

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۸۸
چهارشنبه ۲۲ فروردین ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان

محمد صالح علا

از نوجوانی با رادیو دوست بودم

گزارشی از خانه ۱۳۰ ساله کلاهدوزها

اعجوبه‌ای با یک مغز و دو انگشت

چطور با همسرم گفت و گو کنم؟!



عبیدی
شرکت بهداشتی دکتر عبیدی
ناتل
Dr. ABIDI Recommends
دکتر عبیدی توصیه می‌کند
Toothpaste
ULTRA PROTECTION
خمیردندان
محافظت فوق‌العاده
7 Expert Actions
1. Ultra Mouth Freshener
2. Ultra Breath Freshener
3. Ultra Anti-Plaque
4. Ultra Anti-Caries
5. Anti-Tartar
6. Whitening
7. Gum Protection
Nattel



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

عکس اختصاصی روی جلد: محمد ذبیحیان

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سالی که نکوست؟!

قبل از هر چیز فرا رسیدن سال جدید را به همه شما تبریک می گویم. گرچه همه آنها که پس از تعطیلات به خانه و کاشانه خویش برگشتند همچنان با بحران افزایش قیمت سکه و دلار روبرو شدند و این گرانی برایشان خوش نیامد. چرا که به قول معروف سالی که نکوست از بهارش پیداست. اما امیدواریم این ضرب‌المثل حداقل در این مورد و درباره امسال درست از کار درنیاید و بازار ملتهب سکه و ارز آرام گیرد و به ثبات برسد که کشور بیش از هر چیز به امنیّت و ثبات محتاج است. البته از قبل هم پیش بینی می شد که سیاستهای اشتباه دولت در سالهای گذشته و در رابطه با ثابت نگه داشتن قیمت ارز سرانجام نتایج منفی خود را نشان خواهد داد و ما که معمولاً عادت داریم اشتباهاتمان را همیشه باز تولید کنیم، این بار و در دولت یازدهم نیز اشتباه دولت دهم را در تثبیت نرخ ارز با وجود تورم تکرار کردیم و نتیجه اش تکانه‌های قیمتی نیمه دوم سال گذشته و ابتدای امسال بوده است. برخلاف برخی اظهارنظرها که وضعیت پیش آمده را یک بحران عجیب و غریب و یک اتفاق غیرمنطقی می دانند تا حد زیادی آنچه که درباره بهای ارز اتفاق افتاد از قبل هم قابل پیش بینی بود. تمامی این مشکل نه به تحریمها مرتبط است نه به تصمیم ترامپ و نه به توطئه‌های بیرونی دشمنان. هرچند نقش هر یک از این عوامل در جای خود می تواند عامل تشدیدکننده به حساب آید اما علت اصلی به حساب نمی آید. چرا که با زور و با دستور نمی توان قیمت طلا و ارز را ثابت نگه داشت و یا بی جهت ارزش پول را بالا نشان داد. ارزش پول ملی یک کشور را میزان تولید ثروت و ارزش افزوده‌ای که در آن کشور خلق می شود تعیین می کند. ما هر چه قدر بیشتر کار کنیم و بیشتر زحمت بکشیم و ثروت بیشتری بیافرینیم قاعدتاً قدرت اقتصادی قوی‌تری هم خواهیم شد و هرچه تولید ناخالص داخلی ما و نرخ رشد واقعی ما بیشتر بالا برود پول ملی بیشتر تقویت می شود. اما با یک دولت بدهکار و پرعائله و پرخرج با حجم بالای واردات، با کسری بودجه زیاد و با کمبود درآمد و با پرداخت یارانه های مختلف و اتکای بیش از اندازه به نفت نمی شود انتظار معجزه داشت. اقتصاد، قوانین خاص خود را دارد و با دستور من و شما خود را تنظیم نمی کند. کشتزاری است که هر چه در آن بکاریم می رویاند. تا زمانی که ما نیاموزیم که با دخالتهای بیجا و با اقدامات شتابزده و هیجانی و با بی توجهی به تولید ملی نمی توان ثروتمند شد و با تزریق دلارهای نفتی و پرداخت یارانه به ارز خارجی نمی توان پول ملی را تقویت کرد، مواجه شدن با چنین بحرانهایی چندان عجیب و غریب نیست.

کوته سخن اینکه چند اتفاق مهم باید در سطح حاکمیت و در کل نظام بیفتد تا وضع اقتصاد کشور سامان یابد و مشکلات برطرف شود:

* همه قوا و همه دستگاهها و همه افراد ذینفوذ باید در مبارزه با فساد، رشوه و اختلاس یکصدا و متحد، بی گرایش سیاسی و حزبی و بی حب و بغض به یک اجماع همه جانبه برسند و کوچکترین مسامحه‌ای به خرج ندهند.
* هر گونه رانت، چه در دستگاههای دولتی و چه در مجموعه های اقتصادی زیر نظر بنیادها و نهادها به هر شکل و به هر صورت باید برچیده شود؛ به این معنا که شرایط این شرکتها کوچکترین تفاوتی با شرایط سایر شرکتهای خصوصی نداشته باشد.
* به شدت با بزرگتر و چاقتر شدن دولت باید مقابله کرد و جلوی استقراض، فروش اوراق قرضه و رشد بدهیهایش را گرفت. دولت باید موظف شود که به اندازه جیبش و توانش وعده بدهد و خرج کند و نه بیشتر. تکلیف بریز و بپاش که مشخص است.
* با حقوق ها و پرداختهای نجومی و پاداشهای نجومی و هر چیز نجومی دیگر چه در دستگاههای دولتی و چه در دستگاههای عمومی و در همه نهادها و بنیادها با شدت و قاطعیت برخورد شود.
* نظام مالیاتی اصلاح و حقوقها و درآمدها، پاداشها و به ویژه پاداشهای نجومی پایان خدمت در دستگاه‌های دولتی و عمومی مشمول مالیاتهای پلکانی و سنگین شود.
* از هرگونه دخالت سیاسی، جناحی، حزبی و غیرعلمی دولت و صاحبان قدرت در اقتصاد پرهیز شود.
* و... به این فهرست البته موارد متعدد دیگری هم می توان افزود از جمله رشد آزادی های مدنی و سیاسی، اصلاح روابط بین المللی، جذب سرمایه گذاری و موارد متعددی از این دست که به همین مختصر بسنده می شود تا شاید دلسوزان را رحمی آید و دولتمردان را تدبیری، تا امید و نشاط در سال جدید بسی بیش از گذشته مهمان سفره های دل مردمان شود.

از حسادت بپرهیز زیرا اثر سوء آن به سرعت در تو آشکار می شود
● امام هادی (ع)

توضیح درباره بهای مجله همانطور که ملاحظه فرمودید اطلاعات هفتگی از این شماره با پانصد تومان افزایش قیمت تقدیم شما شده است. البته اکثریت شما خوانندگان عزیز به صبر و قناعت ما در سالهایی که قیمت مجله ثابت بود پی برده اید اما با توجه به افزایش قابل توجه بهای کاغذ از ابتدای زمستان گذشته (بیش از ۴۰ درصد) عملاً دیگر امکان مقاومت در برابر رشد هزینه ها را نداشتیم و ناگزیر به افزایش قیمت مجله شدیم که امیدواریم با درک عمیقی که شما دارید همچنان از همراهی شما خوانندگان صمیمی و وفادار مجله برخوردار باشیم.

لزوم خرید کالای ایرانی

بر کسی پوشیده نیست که خرید و فروش کالاهای وطن یکی از رموز پیشرفت و توسعه ملی است که طبعاً به استقلال ملی و عدم احتیاج ما به دیگر کشورها می‌انجامد. اما برای تولید کالای وطنی آن هم با کیفیت مطلوب، نیاز به پیش زمینه‌های چندی است که باید آنها را در نظر داشت.

الف - داشتن عرق ملی و مذهبی؛ تولید کنندگان داخلی ما بایستِ عرق ملی مذهبی داشته باشند تا بتوانند کالایی را با احساس مسئولیت تولید بکنند. خریداران نیز باید از خرید کالاهای خارجی چندشان بشود و روی به خرید داخلی آورند ولو اینکه این تولیدات اندکی گران باشد.

ب - باید یک بازار رقابتی در جامعه حاکم باشد که تولید کننده‌ها بتوانند در یک رقابت سالم تولیدات خود را با کیفیت بالایی عرضه کنند.

ج - باید از تولیدات داخلی حمایت کاملی شود و مسیر نقدینگی به این سمت کشیده شود و آموزشهای لازم با استانداردهای بالا ارائه شود.

د - از ورود کالاهای مشابه خارجی ولو با کیفیت و قیمت پائین به کشور با قاطعیت جلوگیری شود.

و - باید از تبلیغ کالاهای خارجی در صدا و سیما و اماکن تبلیغاتی حتی‌الامکان جلوگیری کنیم.

ز - باید تکنولوژی ساخت بهینه را از کشورهای صنعتی فرا بگیریم و این لازمه‌اش مراودات متقابلی است که نیاز به آرام کردن مناقشات فرامرزی و بین‌المللی دارد. ما نمی‌توانیم هم شعار مقاومت در قبال دشمن بدهیم و با همه دعوا بکنیم و هم از آنها حرفه و فن دریافت کنیم.

ولی الله رضی

خجسته سالِ نوین است

سحر نسیم بهاری پیام گلشن داد
رسیده مژده نوروز خوش، مبارک باد
سری ز پرده برون کرده گل ز دلتنگی
دریده پیرهن سبز تا شود آزاد
سری به محفل دل کن که سرور مایی
که دل ز حسرت دیدار می‌زند فریاد
سعادت است که بوسم ز شوق چهره دوست
بَرَد صفای رخ دوست رنگ غم از یاد
سرایِ خلوت دل را ز لطفِ شادان ساز
که دوست از نگه دوست می‌شود دلشاد
سرود بلبل و سیمای سبزه و سُنبُل
سرور و سیر و سیاحت پیام هفسین داد
سلام شاعر شوریده را پذیرا باش
خجسته سالِ نوین است و خوش مبارکباد

ذبیح الله تقی پور

شناسایی پر درآمدها سخت است؟!

مدتهاست که مسئله یارانه‌های نقدی بحث روز شده و ظاهراً قرار نیست که این مسئله در دولت دوازدهم نیز حل و فصل گردد. در بودجه سال ۹۷ پس از مدتها کش و قوس و پاسکاری از جانب مجلس به دولت و دولت به مجلس بالاخره مجلس سقفی برای یارانه‌ها تعیین نمود و نحوه پرداخت آن را به دولت واگذار کرد. ظاهراً هنوز دولت به این نتیجه نرسیده است که چگونه پر درآمدها را شناسایی نماید در حالی که چندین مرجع از قبیل راهنمایی و رانندگی، ثبت اسناد، بورس، حسابهای بانکی و... در اختیار دولت می‌باشد که می‌تواند با استفاده از آنها قشر ثروتمند را شناسایی نماید... یکی از این موارد به خصوص حسابهای بانکی است که البته دولت ظاهراً تمایلی به سرکشی به آنها ندارد در حالی که در تمام دنیا برای جلوگیری از پول شویی باندهای مافیایی سرکشی به حسابهای بانکی افراد جزء اختیارات و وظایف دولتها می‌باشد. لازم است دولت آقای روحانی هر چه زودتر این امر را به سامان رسانده و مطمئن باشد که در این راه قاطبه مردم محروم که بار اصلی انقلاب هم بر دوش آنهاست از ایشان حمایت خواهند کرد حتی آنهایی که به ایشان رای نداده اند

عبدالحسین اسماعیلیان_بجستان

انسان‌دوستی زیباست

در آلمان دور انداختن هر گونه بطری شیشه‌ای و پلاستیکی کار کاملاً عجیبی محسوب می‌شود. در آن کشور به علت اهمیت مسئله بازیافت شما می‌توانید با برگرداندن بطری‌ها به سوپر مارکتها بخشی از پولی را که در ازای خرید محصول داده بودید پس بگیرید. اما در کنار این قانون، فرهنگ زیباتری شکل گرفته که معمولاً مردم بطری‌های خود را در کنار سطل آشغالها می‌گذارند تا بی‌بضاعتها با برگرداندن آنها به سوپر مارکت پول خورد و خوراکشان را در بیاورند.
انسان دوستي در هر شکل و آييني زيباست.

عبدالامیر اسدالله زاده

مشکل رانندگان حمل و نقل جاده‌ای

بیش از یک سال است که اوضاع اقتصادی ما رانندگان در حمل کالا از مبدا استان هرمزگان و شهر بندرعباس به مقاصد مختلف دچار تنش شده که آزردگی خاطر رانندگان زحمتکش را فراهم آورده است. به عنوان نمونه اعلام بار در تاریخ و ساعت معین و سپس کنسل و قطع درخواست در همان ساعت که خسارت سنگینی به رانندگان وارد می‌آورد و عجیب‌تر فروش بار توسط دفاتر حمل و نقل به رانندگان غیر مجاز است که همه اینها باعث تضییع حقوق رانندگان شناسنامه‌دار شده. امیدواریم که وزارت راه و مسئولان مربوطه در این رابطه اقدام فوری به عمل آورند.

غلامعلی قاضی شهرضا

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن سال جدید و با این امید که ان‌شاءالله سال ۹۷ برای همه شما خوانندگان خوب و فهیم مجله سالی سرشار از خیر و برکت باشد و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** دهقان دهنوی-تهران**

از ابراز لطف همیشگی شما و کارت تبریک زیبایتان متشکرم و متقابلاً سال جدید را تبریک می گویم. شیرینی ارسالی را نیز بین همکاران تقسیم کردیم. همه تشکر کردند.

*** حمیدرضا صمیمی-بیرجند**

از لطف شما متشکرم و از اینکه ویژه نامه نوروزی مورد استقبال شما قرار گرفته خوشحالم. برایتان سال خوشی آرزو دارم.

*** فرشته مینایی-؟**

کاش اشاره می کردید که از کدام شهر و دیار برایم نامه نوشته اید. از اینکه یادداشت هفته مورد توجه شما قرار گرفته خرسندم. همانطور که شما هم اشاره داشتید امید و نشاط لازمه پیشرفت و توسعه هر جامعه ای است. خداوند به همه ما این نعمت را ارزانی دهد و به مسئولان ما کمک کند تا امید را بارور سازند.

*** جعفر حاتمی-ایلام**

نامه شما به همراه کارت پستالهای زیبایی که برایم فرستاده بودید به دستم رسید از لطف شما متشکرم و برایتان سال خوبی آرزو می کنم. ان‌شاءلله همانطور که شما هم خواسته بودید بتوانیم در سال جدید مطالب بهتری را برای خوانندگان خوبی چون شما تدارک ببینیم. سرافراز باشید.

*** هما مرشد-تهران**

نامه محبت آمیزتان به همراه کارت تبریک سال جدید به دستم رسید. همچنین تشکر شما را از مطالب همکارانم به دوستان ابلاغ کردم که همگی متقابلاً تشکر کرده اند. برای شما خواننده صمیمی و وفادار و دیرپا آرزوی سرفرازی دارم.

*** ذبیح الله تقی پور-بندرانزلی**

نامه و شعر ارسالی به دستم رسید و از ملاحظه خط زیبایتان لذت بردم. همکاران متقابلاً به شما سلام رساندند. شعر نوروزی شما را نیز در همین شماره چاپ کرده ایم. موفق باشید.

باریکترازمو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

ممکن است قسمت مثبت آن سنگینی کند

سالها پیش یکی از مدیران ارشد یک شرکت نفتی تصمیم اشتباهی گرفت و بیش از دو میلیون دلار خسارت بر آن شرکت وارد شد. جان **دی راکفلر** مدیرعامل وقت شرکت بود.

روزی که خبر خسارت در شرکت پیچید، بیشتر مدیران شرکت به بهانه‌های مختلف کوشیدند از مدیرعامل دوری کنند تا مورد خشم و غضب او واقع نشوند.تنها کسی که آن روز جرأت کرد به دیدار مدیرعامل برود، شخصی به نام **ادوارد تی بدفورد** بود. او یکی از شرکای شرکت بود و خوب می‌دانست که باید خود را برای شنیدن سخنرانی طولانی علیه مدیری که مرتکب اشتباه شده بود، آماده کند.

زمانی که بدفورد وارد دفتر کار راکفلر شد، دید او روی میز کارش خم شده و روی کاغذی مشغول نوشتن است. بدفورد ساکت و آرام بدون اینکه مزاحم کار او شود، ایستاد.راکفلر پس از چند دقیقه سرش را بلند کرد و به آرامی گفت :آه بدفورد تویی؛ به گمانم خبر خسارت وارد شده به شرکت را شنیده‌ای...بدفورد بلافاصله خبر خسارت راتایید کرد.

راکفلر گفت: چند روز است که روی مسأله فکر می کنم و قبل از اینکه مدیر را برای بازخواست بخواهیم، داشتم موارد مهمی را یادداشت می کردم.بدفورد بعدها این طور تعریف کرد:

بالای کاغذ نوشته شده بود نقاط قوت آقای ...سپس فهرست طولانی از فضایل مدیر را که شامل شرح حال مختصری از کمکهای او به شرکت، تصمیمات درست در موارد مختلف، تصمیم‌هایی که مبالغی بیش از خسارت اخیر عاید شرکت کرده بود و... همه را روی کاغذ نوشته بود.بدفورد می گوید:

من هرگز این درس را فراموش نمی کنم؛ در سالهای بعد هر وقت که می‌خواستم کسی را تنبیه کنم، قبل از هر چیز خودم را وادار می کردم پشت میزی بنشینم و با تعمق فهرستی طولانی از نقاط قوت همان شخص تهیه کنم و تنها پس از تهیه یک چنین فهرستی متوجه می‌شدم که قادرم مسأله را از بُعد واقعی آن بررسی کنم و همین باعث شد تا از پُرهزینه‌ترین اشتباهاتی که هر مدیر امکان مرتکب شدن آن را دارد و آن چیزی جز خشم و عصبانیت نیست، دور باشم. من به هر کسی که با مردم سر و کار دارد توصیه می کنم که از این روش استفاده کند.

نتیجه :



اگر در رابطه با دوست، همکار یا همسر خویش، کارتان به جر و بحث یا حتی دعوا کشید، لطفاً قبل از یادآوری خصوصیات منفی و کنارگذاشتن کامل شخص، درباره ویژگی‌های مثبت و کارهای خوبی که برایتان انجام داده هم فکر کنید. آدمی خطا می کند، اما اگر کل رفتار واعمالش را روی ترازو قرار دهید، ممکن است قسمت مثبت آن سنگینی کند.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

مسئولیت‌پذیری شخصی و وجدان اجتماعی

چهل‌هزار نفر مصدوم ومجروح تصادفات رانندگی در طول دو هفته، آیا می‌دانیم یعنی چه؟ سی و چهارهزار و پانصد نفر نیازمند انتقال به بیمارستان از میان این چهل‌هزار نفر، آیا می‌دانیم به چه معنی‌ست؟ روزی چند نفر؟ ساعتی چند انسان؟ دقیقه‌ای چند موجود زنده، که جان می‌بازند؟ آیا در جنگ؟ زلزله؟ هجوم ویروس کشنده؟ حتی سکته و عوامل نامشخص؟ نه هیچکدام؛ بلکه مرگهای خودخواسته و قابل اجتناب. مثل بسیاری از دیگر موارد می توان در اینجا نیز با گذر تعمدی از عامل یا عوامل قابل کنترل و اجتناب‌پذیر، به عوامل دیگر فرافکنی کرد و همه متهمان این قتل‌ها را ردیف نمود، جز متهمان ردیف اول، و آن متهمان، همان کسانی هستند که فرمان خودرو به دستشان است و گاز و ترمز زیر پایشان؛ به همین سادگی!

یقین دارم بعضی از خوانندگان گرامی، همین جای مطلب دندان بر دندان خواهند فشرد و غیظ در چهره خواهند نشاند و باقی مطلب را به کناری خواهند نهاد. خواهند گفت: جاده‌ها، خودروسازان، عوامل غیرقابل‌پیش‌بینی و....اما بازهم مطلب لاینحل خواهد ماند؛ نوروز ۹۸ و ۹۹ و بعد از آن نیز خواهد رسید؛ بالاخره تکلیف خودکشی‌های جاده‌ای، آن هم نه در جبهه جنگ و راهسازی ومعدن کاوی، بلکه در مسافرتهای فرح‌بخش و دلخواسته، چه خواهد شد؟

قبول کنیم، فرافکنی و تقصیر دیگر عوامل را همیشه پررنگ‌تر از تقصیر خود دیدن جان از دست رفته را بر نمی گرداند؛ هرچند سخنی بهانه‌جویانه را بر زبان جاری کند. شما را به خدا، ما ایرانیان با اعصاب و روان و جان عزیز خود چه می کنیم؟

راحتتان کنم، جاده‌ها همین است که هست (و مگر خیلی خراب‌تر از جاهای دیگر است!؟)، توان راهداری و پلیس ما همین است که می‌بینید (و دیگر چه کنند بیچاره‌ها!؟)، امکانات اورژانس همین چند بالگرد است (و مگر امکانات سازمان عریض و طویل هوانوردی ما چقدر است!؟)، خلاصه همین است که هست و انصافاً همه امکانات در ایام نوروز و اوج سفرها بسیج است؛ اگر کسانی منکرند، یا اتوبان‌های خوشران و خوشخواب(!) آلمان را انتظار می‌برند؛ باید گفت: اینجا ایران است! هرگاه شما بعد از رد کردن اشتباهی یک خروجی، به جای یک کیلومتر دنده عقب در جاده، چشمتان را به تابلوی خروجی بعدی بازتر کردید، آنگاه ایران را با آلمان یا جای دیگر مقایسه کنید و سپس هرچه بر دهانتان آمد نثار جاده و تابلو و پلیس فرمایید! ساده‌ترین توجیه و فرار از مسئولیت شخصی و وجدان اجتماعی این است که در سفرهای نوروزی، همه را اعم از جاده و خودرو ساز و پلیس و هوا و زمین مقصر بدانیم، اما حاضر نباشیم یک لحظه در پاسخ یک پیامک در حین رانندگی تأخیر بورزیم، یا از روکم کنی ماشین جلوزده عقب بمانیم و یا از صرف غذای پشت فرمان اندکی کوتاه بیاییم. آری همه‌چیز خراب است، خرابی رفتار ما را چه کسی پاسخگوست؟

در هرجای دنیا اگر گزارش دهیم که ما ایرانیان در بهترین ایام تعطیلات بار سفر می‌بندیم تا به استقبال حوادث جاده‌ای برویم؛ از بس ایرانی هستیم و باهوش، شکر خدا می‌گزارند که از این یک قلم ژن مرغوب بی‌بهره‌اند!

ما که از خودروساز داخلی می‌نالیم و به حق می‌نالیم، تقصیر او را نباید به تقصیر و قصور خود اضافه کنیم؛ درست مثل آن است که می‌دانیم طنابمان پوسیده است، در عین حال از سنگ‌نوردی و صخره‌پیمایی هم چشم نمی‌پوشیم و یا با همان طناب نامطمئن، اطمینان‌های دیگر را رعایت نمی کنیم. من نه همسایه و خویشاوندی در میان خودروسازان دارم و نه در مناقصات راهسازی با برادران و خواهران مشارکتی داشته‌ام و نه ـعلیرغم عشق دوران کودکی‌ام ـ در فامیلمان پلیسی را می‌شناسم. من طرف هیچکس نیستم، مگر طرف اندکی مسئولیت‌پذیری شخصی و وجدان جمعی. **یک کلام، ختم کلام**: رانندگی درست در بدترین شرایط، اطمینان بخش‌تر از رانندگی غلط در بهترین امکانات است. همین نسخه را همه کشورهایی که در ایام تعطیلات به آنجاها هجوم می کنیم رعایت کرده‌اند؛ آمار تلفات رانندگی‌شان اینگونه خنده‌دار نیست؛ کار که از گریه گذشته!

● چخوف

انسان همان است که باور دارد

ایران و جهان

* **پاسخ رهبر معظم انقلاب به نامه اسماعیل هنیّه رئیس دفتر سیاسی حماس: علاج مسأله فلسطین تشدید مبارزه با رژیم غاصب است**
* رئیس جمهوری: تصمیم گیری درباره آینده سوریه به مردم این کشور مربوط است
* دکتر ظریف: جنایت صهیونیستها در لوای مصونیّتی که برخی متحدان منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای مهیّا کرده‌اند انجام می‌شود
* کرباسیان وزیر اقتصاد: دولت قصد ندارد در فرآیند بازسازی اقتصاد ایران یک طرفه عمل کند
* علی مطهری نایب رئیس مجلس: محصورین براندازنیستند، آزادی آنها وحدت ملی را تقویت می کند
* لاریجانی رییس مجلس: باید ساز و کار حمایت از تولید داخلی و صادرات ایجاد شود
* پرسپولیس قهرمان لیگ برتر فوتبال ایران شد
* آمریکا مانع صدور بیانیه شورای امنیت علیه جنایات صهیونیستها شد
* ۳ هزار شرکت صوری که از مالیات فرار می کردند شناسایی شدند
* بن سلمان ولیعهد عربستان: ایران دشمن مشترک ما و اسرائیل است!
* دکتر صالحی رئیس سازمان انرژی اتمی: در صورت لغو برجام، به دشمنان ضرب شست خوبی نشان خواهیم داد
* مجید مجیدی واصغر فرهادی، جشنواره‌های جهانی فیلم فجر و کن را افتتاح کردند
* ترامپ خطاب به حکّام عرب: بدون آمریکا ۲ هفته هم دوام نمی آورید
* آخوندی وزیر راه و شهرسازی: وام مسکن ۲۰۰ میلیون تومان می‌شود
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: لازمه حل مشکلات کشور وفاق ملی است
* اردوغان رییس جمهور ترکیه: جنایات نتانیاهوی تروریست در تاریخ ثبت خواهد شد
* رئیس سازمان هواشناسی: شدیدترین خشکسالی نیم قرن اخیر در ایران آغاز شده است
* صادرات غیرنفتی کشور در سال ۹۶ به چهل و هفت میلیارد دلار رسید
* فرمانده ارشد داعش در افغانستان در حمله نیروهای دولتی به هلاکت رسید
* پاکستان: روابط نظامی با روسیه را گسترش می‌دهیم
* مسکو: پاسخی محکم به تحریمهای جدید آمریکا خواهیم داد
* احتمال تسلیم شدن تروریستهای "جیش الاسلام" به ارتش سوریه قوت گرفت
* دبیر کل ناتو: سلاح اتمی جزء لاینفک ذخایر ناتو باقی می‌ماند

از جهان سیاست

پشت پرده تصمیم ترامپ



دو تن از مقامات بلندپایه دولت آمریکا اعلام کردند که "دونالد ترامپ" رئیس جمهور این کشور در نشستی با حضور مشاوران خود خواستار خروج فوری نیروهای نظامی آمریکا از خاک سوریه شده است؛ موضعی که در تقابل با مواضع بسیاری از مقامات بلندپایه آمریکا است. این مقامات بلندپایه دولت آمریکا که خواستند نامشان فاش نشود، در گفت‌وگو با رویترز بیان کردند که سخنان ترامپ در اوهایو بازتاب رایزنیهای وی با مشاورانش است که در این رایزنی‌ها همواره از تداوم حضور نیروهای نظامی آمریکا در سوریه ابراز تعجب کرده است. یکی از این مقامات آمریکا گفت که ترامپ به وضوح گفته است "به محض آنکه داعش و بقایای آن نابود شوند، آمریکا بی صبرانه در پی وادار ساختن کشورهای منطقه به ایفای نقشی فعالتر در تضمین امنیّت است." یکی دیگر از این دو مقام آمریکایی گفت که مشاوران امنیت ملی ترامپ به وی گفته‌اند به منظور اطمینان یافتن از حفظ دستاوردهای کنونی علیه تروریستها و تضمین اینکه سوریه به پایگاه دائمی ایران تبدیل نشود، شمار اندکی از نیروهای آمریکا باید دست کم چندین سال در خاک سوریه باقی بمانند. با این حال این مقام آمریکایی گفت که "تاکنون ترامپ هیچگونه دستوری برای خروج نیروها صادر نکرده است."

بررسی این موضوع از زوایای مختلف قابل بحث است. دونالد ترامپ در این جملات خود زمانی برای خروج از سوریه مشخص نکرد و **هدر ناوئرت** سخنگوی وزارت خارجه آمریکا هم در واکنش به پرسش خبرنگاران در این زمینه گفت، او از این موضوع اطلاعی ندارد. نیروهای دمکراتیک سوریه هم که متحدان مسلح آمریکا در سوریه هستند از برنامه آمریکا در این زمینه ابراز بی‌اطلاعی کردند. **رایان دیلون** سخنگوی نیروهای ائتلاف به رهبری آمریکا ضد داعش هم اگرچه گفته درباره عملیات آتی صحبت نمی کند، اما تاکید کرده است که همچنان داعش دو منطقه در سوریه یکی در حاشیه رود فرات و دیگری در نزدیکی مرز سوریه با عراق را در اختیار دارد. فارغ از اینکه سخنان ترامپ درباره خروج نظامیان این کشور از سوریه تا چه حد عملی شود، اینکه رئیس جمهور آمریکا از خروج نظامیان این کشور از سوریه سخن می گوید به مثابه اذعان به شکست طرحهای آمریکا در سوریه و منطقه پس از شکست ادوات واشنگتن و مزدوران آنها در برابر ارتش سوریه محسوب می‌شود. در واقع ادعای ترامپ درباره علت حضور نیروهای آمریکایی در سوریه پوشالی است زیرا اولاً حضور این نیروها ناقض حاکمیت سوریه و منشور سازمان ملل است و ثانیا بر اساس گزارشهای میدانی و اطلاعاتی، آمریکا از گروههای تروریستی در سوریه حمایت کرده و مواضع ارتش سوریه را هدف قرار داده است. ترامپ گفت: "ما داریم بر داعش غلبه می کنم و به زودی از سوریه خارج می‌شویم، بگذارید حالا بقیه به این موضوع رسیدگی کنند. خیلی زود... خیلی زود... ما صد درصد آنچه را که به آن خلافت یا سرزمین می گویند خیلی زود پس می گیریم و از آنجا خارج می‌شویم و به کشورمان بازمی گردیم، جایی که به آن تعلق داریم و می‌خواهیم آنجا باشیم".

اقتصاد، پاشنه آشیل مکرون



اصلاحات اقتصادی امانوئل مکرون رئیس جمهور فرانسه، مولّد نارضایتیهای عمده‌ای در داخل این کشور اروپایی بوده است. اعتصاب گسترده اخیر کارگران، پرستاران و معلمان در اعتراض به اصلاحات اقتصادی مکرون نشان داد که وی هنوز نتوانسته است افکار عمومی کشورش را در این خصوص اقناع کند.

بسیاری از تحلیلگران مسائل فرانسه و اروپا معتقدند که امکان بروز ناآرامیهای گسترده تر، در اعتراض به اصلاحات اقتصادی مکرون وجود دارد. مشابه این اتفاق، در دوران ریاست جمهوری اولاند و سارکوزی نیز رخ داد.

طرحهای رئیس جمهور فرانسه، اصلاح بیمه بیکاری، تغییرات اساسی در خصوص شرکت راه آهن (به دلیل قرض بالا) و... است. پرستاران، معلمان و دیگر کارمندان دیگر بخشهای دولتی فرانسه و فراتر از آنها، اتحادیه های کارگری نسبت به اصلاحات اقتصادی مکرون دید مثبتی ندارند. این در حالی بود که انتظار می‌رفت مکرون در سال ۲۰۱۷ میلادی و قبل از اجرایی شدن اصلاحات اقتصادی، افکار عمومی کشور خود را در این خصوص توجیه نماید. نکته قابل تامل اینکه کاهش بیکاری در فرانسه و افزایش اعتبار

این سـخنان ترامپ بـه منزله نا امیـدی از وقایع میدانی و پیروزی های گسترده ارتش سوریه بویژه پس از بیرون راندن تروریسـتها از غوطه شـرقی دمشـق است.به اعتقاد برخی ناظران امور؛ تصمیم ترامـپ به منزلـه تنها گذاشـتن ادوات آمریکا و گروههای پیرو او پس از اسـتفاده ابـزاری از آنها در راستای تامین منافع واشنگتن است و اینکه این تصمیم به منزله اعتراف به شکسـت سیاسـتهای آمریکا در منطقه محسوب می‌شود.

رای الیـوم در این زمینه می‌نویسـد: "احتمالاتی در ورای تصمیـم ناگهانـی ترامـپ درباره خروج نیروهایـش از سـوریه وجـود دارد. ترامپ گفته است که کشـورش بیش از هفت تریلیون دلار در خاورمیانه هزینه کرده و دستاوردی نداشته است. بهانـه ای که ترامپ بـرای توجیه خروج نیروهای آمریکایـی مطرح می کند این اسـت که نیروهای آمریکایـی داعش را شکسـت داده‌انـد در حالی کـه واقعیت مغایر با آن اسـت . **آمریکا به همان دلیلی نیروهایش را از سـوریه خارج می کند که قبلاً از عراق خارج کرد؛ یعنی شکسـت بزرگ پس از جنگ فرسایشـی.** ترامپ بـه عنوان یک رئیـس جمهور تاجر باید میزان سـود و زیان را در نظر بگیرد. وی بـه خطراتی که در کمین نظامیان این کشـور در سوریه قرار دارد، آگاه است.سخنان ترامپ با ابهامات زیادی روبرو است. از سویی وی اعلام کرده که ماموریت را به دیگران می‌سـپارد و مشـخص نکرده است که این دیگران آیا روسیه و ایران است یا ترکیه یا کشورهایی مانند عربستان، قطر و امارات؟...

چهار احتمـال درباره سـخنان رئیـس جمهور آمریکا قابل طرح است؛

۱* اینکـه رئیـس جمهور آمریکا فعـلاً به دنبال اجرای سیاسـتها و برنامه هـای انتخاباتی خود در بُعد داخلی اسـت و از دخالت نظامی خارجی دست برداشته و مطابق شعارهایش اوضاع داخلی آمریکا را در اولویت قرار داده است.

۲* به دنبال گشـودن جبهه جنگی دیگری شـاید علیه ایران پس از طرح قصد خود برای خارج شدن از برجام اسـت و نمی خواهد نیروهایش در سوریه و عراق به لقمه آسـانی در صـورت مقابله با ایران تبدیل شود.

۳* نوعی توافق میان قدرتهای بزرگ یعنی روسیه و آمریکا ایجاد شـده اسـت که آمریکا سوریه را به روسیه واگذار کند و در مقابل روسیه در برابر حضور آمریکا در عراق یا مناطق دیگر منطقه سکوت کند.

۴* دولت ترامپ با ترکیه برای خروج نیروهایش در شمال سـوریه به توافق رسیده است تا عملیات شاخه زیتون ترکیه در منطقه بدون اینکه برخوردی با آمریکا ایجاد شود، ادامه یابد.

اینکـه ترامـپ از هزینـه ۷ میلیـون دلاری بدون دسـتاورد سخن می گوید به مثابه اذعان به شکست است و قصد دارد که این زیان را کم یا متوقف کند.

دیدگاه کارشناسان

"عقیل محفوض" کارشـناس سیاسی سوری در این بـاره به المیادیـن گفت: "اینکه ترامـپ از خروج از سوریه دم می‌زند درست نیست زیرا وقایع روزهای اخیر گواه آن است که آمریکا از سوریه خارج نخواهد شد و دخالت آمریکا در سوریه ادامه دارد."

وی با اشـاره به سـخنان محمد بن سلمان ولیعهد سـعودی مبنی بـر ضـرورت حضـور نیروهای آمریکایی در سـوریه گفت: بن سـلمان به حضور آمریکا در سوریه امید زیادی بسته است. ریاض با به کارگیری کردها ضد ترکیه و ایران و ضد دمشق در سوریه نقش آفرینی می کند".

"نضال السـبع" کارشناس لبنانی نیز به اسپوتنیک گفـت: "ایـن تصمیـم ترامپ به منزله شکسـت آمریکاسـت. درباره دلایل این تصمیم باید گفت که علتهای مختلفی دارد از جمله شکسـت داعش در دیرالزور به دست ارتش سوریه، عملیات شاخه زیتـون در عفرین، شکسـت معارضـان در غوطه شـرقی و نیز نگرانی ترامپ از هـدف قرار گرفتن نظامیان آمریکایی در شمال سوریه.

وی افـزود: این تصمیم آمریکا، کردها را به سـوی رایزنی با دمشـق سـوق می‌دهد بویژه که آمریکا استراتژی در سـوریه ندارد و معارضان سوری در موقعیت ضعیف نظامی و سیاسی هستند".

این در شـرایطی اسـت که برخی دیگر از ناظران امور این موضع گیری دونالد ترامپ رئیس جمهور آمریکا را با هدف فشار بیشتر بر سعودی‌ها با هدف ریختن پولهای بیشـتر به خزانـه آمریکا می‌دانند بخصـوص که این موضع گیری بـه فاصله اندکی پس از دیـدار ترامپ و محمد بن سـلمان ولیعهد عربستان اتخاذ شد.

ترامپ به خوبـی به اهمیت پرونده سـوریه برای سـعودی‌ها واقف است و می‌داند که تحقق اهداف ریاض در سوریه منوط به حضور آمریکا در سوریه اسـت و با توجه به این برخی تحلیلگران این موضع گیری ترامپ را در راستای باج گیری از سعودی‌ها در ازای ماندن در سوریه می‌دانند. به نظر می‌رسد که پولهایی که تاکنون ترامپ از سعودی‌ها گرفته، برای رئیس جمهور آمریکا کافی نیست.

به هر حال این موضع گیری ترامپ با ابهام فراوانی روبروسـت زیرا جزییاتی بیـان نکرده و به موعد و زمان خروج نظامیان آمریکایی از سـوریه اشـاره نکـرده و فقط گفته این نیروها به زودی از سـوریه خارج خواهند شـد و اعلام نکرده کـه این خروج جزیی است یا کلی. از سویی تجارب قبلی واشنگتن نشـان داده که چندان به وعده هـای آمریکایی‌ها نمی‌توان توجه کرد.

این تصمیم مخالفان و موافقانی دارد؛

موافقان از آن به عنوان تصمیمی در راستای تقویت اقتصاد آمریکا نام می‌برنـد و مخالفانی مانند جان بولتون مشاور امنیت ملی جدید ترامپ، تیلرسون وزیر خارجه سابق و مایک پمپئو جانشین تیلرسون این خروج را به نفع آمریکا نمی‌دانند. ■

اقتصادی بین‌المللی این کشـور نیز نتوانسته است منجر بـه فروکش کردن نارضایتی های داخلی در این کشور (در مخالفت با طرحهای اقتصادی رئیس جمهور فرانسه) شود.

همچنین مسـتمری بگیران فرانسـوی به شـدت نسـبت به اصلاحات اقتصادی مکرون دید سلبی و بازدارنـده ای دارنـد. بسـیاری از معترضیـن خواسـتار جلوگیری از اجرای طرحهای مکرون در خصوص افزایش مالیات ویژه به منظور تامین مالی خدمات رفاهی هستند.به واسطه اجرای این طرح، دسـتمزدهای مسـتمری بگیران تحت تاثیر قرار خواهد گرفت. به عبارت بهتر، مسـتمری بگیران فرانسوی ناچارند مالیات بیشتری پرداخت کنند. آخرین نظرسـنجی های صورت گرفته در فرانسه نشـان می‌دهد که محبوبیّت امانوئـل مکرون به حدود ۴۰ درصد رسـیده است. این در حالی است که تا قبل از اجرای اصلاحات اقتصادی، محبوبیّت مکـرون به بالای ۵۰ درصد رسـیده بود. اما او هم اکنون با مخالفت اکثر شهروندان فرانسوی نسبت به حضور خود در قدرت روبروسـت. بدون شک، اعتراضات واعتصابات کارگران، معلمان، پرستاران و مسـتمرّی بگیران منجر به استمرار روند کاهشی محبوبیّت رئیس جمهور جوان فرانسه خواهد شد. از سـوی دیگر، وقوع اعتراضات گسترده در فرانسه می‌تواند زمینه را برای شکست مکرون در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۲۲ فراهم آورد. اگر مکرون طرفداران خود از جمله کارگران و معلمان را از دست دهد، عملا دیگر قدرت بقا در رأس معادلات سیاسی و اجرایی کشـورش را نخواهد داشت. نباید فراموش کـرد کـه در سـال ۲۰۱۲ میلادی، ایـن معلمان و کارگران فرانسـوی بودند که با اتحـاد خود، زمینه ورود اولاند به کاخ الیـزه را فراهم کردند. همچنین در سال ۲۰۱۷ میلادی ناضایتی این اقشار سبب شد تا اولاند حتی در انتخابات ریاست جمهوری شرکت نکند! بنابراین چنین احتمالی وجود دارد که امانوئل مکـرون نیز به رئیـس جمهوری تـک دوره ای در عرصه سیاسی کشورش تبدیل شود و سکان هدایت فرانسـه در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۲۲ به فردی دیگر سپرده شود.

نکتـه آخـر اینکه، وقوع اعتراضـات مردمی در فرانسـه می‌تواند جایـگاه این کشـور در اتحادیه اروپـا را تضعیف کند. مکـرون در ابتدای حضور خـود در قـدرت وعده داده بود کـه در مواجهه با بحران اقتصادی اروپا نقش فعّال و پررنگی ایفا کند، اما وقوع نارضایتی هـای اقتصادی اخیر در داخل فرانسه، نسـبت به نقش رئیس جمهور این کشور در مواجهه با بحران اقتصادی اروپا تشکیک ایجاد خواهد کرد. ■

لذت تو ساختن، ژرف است به همین دلیل مترسک از ایستادن در خلوت خسته نمی شود ● جبران خلیل جبران

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

آسیاب کثیف

پیش بینی ها در مورد شرایط عجیب سال ۱۳۹۷، زودتر از آنچه انتظار می رفت نمایان شد. در نخستین روزهای پس از تعطیلات نوروز، طوفان ارز و طلا آغاز شد. طوفانی که سرعتی بی سابقه یا بسیار کم سابقه پیدا کرد و قیمت سکه بهار آزادی را در کمتر از یک روز حدود یکصد هزار تومان بالا برد و قیمت دلار هم چنان جهش هایی را آغاز کرد که در برخی ساعات، هیچ کس نتواند قیمتی برای دلار تعیین کند. حال و روز صرافی ها هم نگفتنی است. یک روز صفهای بلندی از خریداران روبروی صرافی بسته می شود و روز بعد، همان صرافی در تابلو می نویسد که هیچ ارزی برای فروش ندارد و عصر همان روز کرکره ها را پایین می کشد، روز بعد در تابلوی بهای ارزهای خارجی، مقابل دلار هیچ عددی نوشته نشده و چند ساعت بعد عددی حوالی ۵ هزار تومان، نوشته می شود، ولی در پاسخ به مراجعه کنندگان، گفته می شود که نه حاضرند به این قیمت دلار بخرند و نه حاضرند به این قیمت دلار بفروشند. دلال های چهارراه استانبول تهران، اما همیشه بر سر کار خود حاضرند، مگر زمانی که نیروهای پلیس آنها را وادار به ترک محل کار کنند! آنها هم البته شرایط جالبی دارند، برخی روزها حوالی چهارراه استانبول تهران ایستاده اند، ولی هیچ حرکتی نمی کنند و هیچ نمی گویند، گویی منتظر اتفاقی هستند که بزرگ است و قرار است تا ساعتی دیگر روی دهد. گاهی هم البته حتی اگر چشم پلیس را دور ببینند، چیزی مثل بازار حراجی، مزایده دلار به راه می اندازند و بین خودشان معاملاتی می کنند و چنان وانمود می کنند که بهای دلار، هر لحظه در حال بالا رفتن است.

رئیس جمهور اما فعلاً ساکت ترین مقام مسئول درباره شرایط عجیب بهای ارز و دلار است.

وزیر اقتصاد، یکی دو جمله کوتاه گفته و وعده شرایط پایدار داده است، رئیس بانک مرکزی هم، هر چند سخنرانی مفصلی پس از تعطیلات عید داشته، ولی در طول این سخنرانی یا از شرایط بازار ارز خبری نداشته یا نخواسته هیچ عکس العمل مستقیمی نسبت به آن نشان دهد، مجلس هم جلسه‌ای اضطراری با این دو نفر برگزار می کند تا از آنچه در حال وقوع است، مطلع شود و مشاور فرهنگی رئیس جمهور هم از این شرایط اقتصادی چنان آزرده شده که در فضای مجازی، پیامهای پرابهامی می گذارد و کسانی را که حاضر نیست نام و نشانی دقیق آنها را بگوید، متهم می کند که در حال



ایجاد بحران اقتصادی برای کشور هستند و البته تهدید می کند که در برابر این بحران، واکنشهایی نشان داده خواهد شد.

همه این حرکتهای کوچک اما پاسخ این سوال بزرگ را نمی دهد که در روزهایی که مسئولان اقتصادی کشور، از این می گویند که تمام آماری که ایشان در اختیار دارند، نشان می دهد که درآمد ارزی کشور از مخارج و نیازهای ارزی ایران بیشتر است و کمبود ارز و دلار وجود ندارد، چه بر سر این مهمترین بازار اقتصاد ایران آمده که برخی لحظات، قیمت دلار در آن گم می شود؟!

قیمتی که بسیاری دیگر از قیمتهای بازار، با نگاه به آن تعیین می شوند و پنهان و رها ماندنش، تمام فضای اقتصاد ایران را به سمت ابهام می کشاند. همانطور که بازار بورس ایران که سالم ترین و مفیدترین بازار سرمایه کشور است، از ابتدای

سرطان شهری

شرایط عجیب بازار ارز و سکه، ناخواسته، روزگار رئیس جمهور سابق را به یاد می آورد که در اوضاع و احوالی شبیه به همین، نتوانست، یا نخواست که بهای دلار از هزار تومان، طی مدت کوتاه به سه هزار تومان برسد. همین اتفاق بعدها، باعث اعتراضات و انتقادات و حتی استهزای او و همکارانش از سوی رقبای سیاسی شد.. حال برخی از همان رقبای سیاسی که سکان اقتصاد و سیاست ایران را به ظاهر در اختیار گرفته اند، دچار حال و روزی شده‌اند که روزگاری، رئیس جمهور وقت را به دلیل همین طوفان ارز و سکه به شدت ملامت می کردند. این اما تمام فشارهای وارد شده به این جناح سیاسی نیست. جناحی که توانست طی چند ماه با رای سنگین، قوه مجریه را در اختیار بگیرد، برنده مطلق انتخابات شوراهای شهر و روستا بویژه در برخی شهرهای بزرگ مثل تهران باشد و در انتخابات مجلس نیز، اکثریت جناح مقابل را کاملاً برهم بریزد و دست کم به شرایطی مساوی با رقیب سیاسی در مجلس شورای اسلامی برسد. وضعیت شهردار تهران که یکی از مهره های اصلی این جریان سیاسی است و در پی سالها دوری این جناح از شهرداری تهران، بالاخره این صندلی را در اختیار گرفت هم، شرایط را برای این گروه از سیاستمداران ایران بسیار سخت کرده است. شهردار تهران پس از ۷ ماه سکانداری شهرداری و گفتن از بدهیهای هنگفت و مناسبات مالی غیرعادی در دوره مدیریت قبلی، ناگهان استعفا کرد و تکلیف این استعفای زودهنگام هم، گویی به این زودیها معین نخواهد شد. دکتر نجفی که در زمان پذیرش این مسئولیت از بیماری قلبی خود و التیام وبهبود این بیماری گفت، این بار هم بیماری دیگری را مطرح کرده و البته از فشارهایی که حاضر نبود در مورد آنها به وضوح چیزی بگوید، به عنوان دلیل استعفا گفت و شورای شهر هم با استعفا مخالفت کرد و این ماجرا به هر سرانجامی که برسد، در کارنامه یک گروه سیاسی که امید فراوانی برای استفاده از فرصت مدیریت شهرداری تهران برای احیا و اثبات خود در عالم سیاست ایران و میان رای دهندگان داشت، لکه ناپسندی خواهد بود. اینکه این استعفا بسیار هم زمان می شود با ماجرای شرکت شهردار در مراسمی که به دلیل برخی اشکالات که به آن گرفته شد، شهردار به خاطرش به دادگاه احضار شد، این فکر را تقویت می کند که دکتر نجفی تاب مقابله با تلاطمات سیاسی این سمت را ندارد و سوال بزرگتر اینکه اگر چنین است و با وجود پیش بینی این تلاطمات، چگونه ایشان و هم فکرانش، این مسئولیت را پذیرفته‌اند و اگر این احتمال کنار گذاشته شود و مسأله بیماری ایشان مطرح شود باز این سوال عجیب ظاهر می شود که با وجود چنین بیماری که یکی از اعضای شورای شهر از آن به نوعی سرطان یاد می کند، آیا پذیرش این مسئولیت جایز بوده است؟ ظاهراً تنها راه فراری دادن شهر پر مشکل تهران

لبخندی در طلاق

تنها نقطه امیدوار کننده و شادی آور این هفته شاید جملات یکی از بانوان مسئول ایرانی بود که به طور رسمی در پاسخ به پرسشی در خصوص شرایط طلاق در ایران، حاصل پژوهشهای این مرکز دولتی را توقف رشد طلاق در ایران اعلام کرد. در حالیکه برای سالیان طولانی، نرخ طلاق در ایران رو به افزایش بود. ضمن اینکه مطابق یافته های پژوهشی این مرکز، ارتباطی میان سطح درآمد خانوارها و طلاق، آنگونه که قبلاً به نظر می آمد وجود ندارد، با این توضیح که طلاق در مناطق برخوردارتر، بیشتر از مناطق فقیرنشین روی داده و برای نمونه، طلاق در تهران، برای مناطق شمالی مثل شمیرانات، بیشتر از مناطق جنوبی مثل شهرری انجام شده است. هر چند هر آماری از تعداد طلاق، آزاردهنده است، ولی اگر این پژوهش، دقیق انجام شده باشد، می توان به این نکته خوشنود بود که رشد تاثیر شرایط بد اقتصادی خانواده‌ها بر وقوع طلاق متوقف شده و حتی کاهش یافته و دلیل اصلی



سال ۱۳۹۷، هیچ حال و روز خوشی ندارد و هرچه بهای ارز و طلا بالا رفته، شاخص بورس پایین تر آمده و شرایط سهام متزلزل تر شده.

در فضای مجای و گفته های غیررسمی البته پاسخهای ناپسند فراوانی به این سوال داده شده و کسان بسیاری متهم به ایجاد این آشفتگی می‌شوند و رئیس جمهور و تمام بدنه سیاسی و اقتصادی که به ایشان تکیه داده است، دیگر فرصت چندانی برای یافتن پاسخ این سوالها و گفتن تمام حقیقت به مردم ندارند. بویژه که در میانه های اردیبهشت ماه، ممکن است با نادانی رئیس‌جمهور آمریکا، این کشور از توافق برجام خارج شود و این نیز می‌تواند شرایط خاصی برای اقتصاد ایران به همراه آورد و دیگر نمی‌توان انتظار داشت ایرانیانی که می‌بینند دلار طی چند ماه کوتاه به قیمتی دو برابر آنچه بود می‌رسد، تلاش نکنند تا تمام پس‌انداز و اندوخته خود را به دلار تبدیل کنند و ناخواسته آب به این آسیاب کثیف نریزند!

از نداشتن شهردار و فرار این جناح سیاسی از اتهام ناکارآمدی، فرصتی است که با تمام حوادث پیش آمده در برابر شورای شهر قرار دارد تا بتواند در کوتاهترین زمان، تصمیم قاطعی بگیرد و یا شخص جایگزین را در چند روز آینده انتخاب کند یا با تعیین یک قائم‌مقام، دوره معالجه شهردار فعلی به سرعت طی شود و البته در هر حال، اینجا هم، مانند ماجرای طوفان دلار و طلا، اگر شهردار تهران می‌توانست و می‌خواست که تمام دلایل واقعی استعفا را به مردم شهرش بگوید، هم فشار از دوش این جناح سیاسی برداشته و هم، مسیر برای ادامه راه بسیار روشن‌تر و به دور از ابرهای تردید طی می‌شد.

طلاق در ایران، از مسایل و موانع اقتصادی به مواردی مثل نبود آشنایی طرفین با مهارتهای زندگی و زناشویی منتقل شده است و آشنا کردن خانوادهها با این مهارتها، ظاهراً بسیار ساده‌تر از مبارزه با فقری است که گریبان بخشی از جامعه ایران را گرفته است.

قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

صابخونه مهمون نمی خوای؟

نسل‌های گذشته خاطرات تلخ و شیرین زیادی داشته‌اند. با تلخهایش کار ندارم. خیلی از شیرین‌هایش هم برای نسل امروز نه تکرار می‌شود نه قابل درک است. ما که بچه بودیم هر وقت مهمان می‌آمد، گل از گل پدر و مادرها شکفته می‌شد و می‌گفتند مهمان حبیب خداست. آن روزها بسی رایج بود که همسایه با قابلمه غذایش سرزده به خانه همسایه می‌رفت. برادر و عمو و دایی و خاله و عمه که جای خود داشتند و خانه اقوام برای افراد فامیل مثل خانه خودشان بود. در هر خانه‌ای یک عالمه رختخواب اضافی بود تا هر وقت مهمان آمد، مشکل لحاف و تشک و متکا و بالش نداشته باشند. چادرنماز و بیجامه هم زیاد داشتند. اگر مهمانِ سرزده سر شام می‌آمد، آب به آبگوشت می‌بستند یا دو تاَ تخم‌مرغ دیگر در اشکنه می‌شکستند. خانه‌ها شکر خدا درندشت بودند و مثل امروز نبود که در یک آپارتمان پنجاه شصت متری زندگی کنی و برای خودت جا نداشته باشی چه برسد به مهمان.

خاطره: وقتهایی که به خرج روزنامه برای تهیه گزارش یا مصاحبه به مشهد می‌رفتم و با پرواز عصر برمی‌گشتم، مراقب بودم فامیل‌ها و دوستان مشهدی خبردار نشوند و گرنه با جون من و من بمیرم، مرا به خانه خود می‌بردند و مگر می‌گذاشتند برگردیم تهران؟ مهمان مقام و درجات بلندمرتبه‌ای داشت.

نسل امروز گمان نکنم بتواند درک کند که میزبان بودن لذتی داشت که مپرس! تقصیر هم ندارد چون دیده هر وقت عمویش از شهرستان زنگ می‌زند، پدرش می‌گوید "**اَی بابا! این لابد می‌خواد بیاد اینجا و دو هفته تلپ شه... یکی گوشی رو برداره بگه من رفتم مأموریت خارج از شهر...**" اگر مهمان بیاید، زن و شوهر توی اتاق عقبی پچ‌پچ می‌کنند که "حالا چی بذاریم جلوشون؟ خودمون قرار بود کته و تون ماهی بخوریم..." تقصیری هم ندارند چون: "نون چارکی سه عباسی، پنیر سیری دو عباسی، آدم مفلس رو چو من وامی‌داره به رقاصی / شب که می‌رم توی خونه اکبری به‌به می کنه / قاقا می‌خواد نونش می‌دم می‌خوره واه‌اه می کنه / فاطی میون گهواره گشنه‌شه و عر می‌زنه / مادر بچه‌ها می‌ره گهواره رو سر می‌زنه / می‌بینه فاطی مشغول سرسری است و دس‌دسی / شیر چارکی چار عباسی شیکر سیری سه عباسی بچه رو توی گهواره وامی‌داره به رقاصی" به میوه‌فروشی سر کوچه که بروی تا برای مهمان‌ها چهار تا دونه موز و یه ظرف کوچولو توت‌فرنگی و خیار و گوجه و سیب‌زمینی پیاز بخری، رفت بالای چهل تومان. گوشت و روغن و برنج را هم اضاف کن. می‌زند بالای صد و پنجاه چوب. حالا کل حقوقت را تقسیم کن به روزهای ماه. چقدر می‌شود؟ روزی سی و چند هزار تومان. برای همین است که وقتی که مهمان می‌آید، دست و دل آدم می‌لرزد. گویش آدم و زبانش عوض می‌شود. دیگر مطمئن نیست که مهمان حبیب خداست و روزی خودش را با خودش می‌آورد. برای نسل امروز مهمان یک خرج اضافه است که دخل و خرج میزبان را به هم می‌ریزد. پس به جای این که بگوید "ای جان! مهمون اومد... آقا زودتر خبر می‌دادین گاوی گوسفندی جلو پاتون قربونی کنیم... آقا خوش اومدی، صفا آوردی، کلبه ما رو منور کردی...." می‌گوید "اَی بابا! اگه شعور داشتن وسط هفته نمی‌اومدن مهمونی... ازشون بپرس تا کی می‌خوان بمونن؟ بهشون بگو بلیت برگشتن رو پیش‌خرید کنن چون ممکنه گیرشون نیاد... اون ماکروفری رو که تازه خریدیم بذار انباری یه وقت فکر نکنن پولدار شدیم..." این تغییر زبان و اصطلاحات و چیزهای دیگر، به دلیل تغییراتی است که در سبک زندگی ما ایجاده شده. بزرگ شدن شهرها و ترافیک، مسیرها را دور کرده و دیگر مثل سابق نمی‌شود دمپایی پا کرد و به خانه فلان فامیل رفت که دو قدم آن‌طرفتر است. حتی اگر در یک ساختمان باشیم، سخت است به همدیگر سر بزنیم. همسایه طبقه بالایی وقتی می‌خواهد از خانه بیرون برود، گوشش را تیز می‌کند تا اگر همسایه طبقه پایینی هم داشت می‌رفت، صبر کند تا او برود بعد خودش راه بیفتد. سبک جدید زندگی و هجوم تکنولوژی مردم را طوری کرده که از همدیگر گریزانند. فوقش یک سلام صبح به خیر بگویند و بروند توی لاک خودشان. آشپزخانه‌ها اوپن شده‌اند و سبک پخت و پز را تغییر داده‌اند. دیگر نمی‌شود آش رشته بار گذاشت و سیرداغ مفصّل ریخت رویش. اگر کسی گفت ما تو خونه پنجاه متری خودمون یه آش رشته‌ای می‌پزیم که یه وجب سیرداغ روشه، بگو همسایه‌هایت زیادی نجیب یا خجالتی هستند که بوی تند سیر راه می‌اندازی و چیزی بهت نمی‌گویند... تغییراتی که در سبک زندگی ما ایجاد شده، در سبک زندگی سگ و گربه و کلاغ و موش هم اثر گذاشته که خودش بحث مستقلی است و برایش وقتی دیگر قلمی خواهم فرسود. چیز دیگری که زبان میزبانی و میهمانی را تغییر داده، پول است. قبلاها پول تأثیر زیادی نداشت چون مردم با همدیگر یوخلا بودند یعنی ندار و بی‌تعارف بودند و مهم نبود که از مهمان با همان چیزی پذیرایی کنند که در سفره خودشان بود. حالا وضع فرق کرده. اینستا و تلگرام و فیسبوک هم باعث شده مردم طرفدار پذیرایی‌های لاکچری شوند تا بتوانند عکس آن را در صفحه‌های اجتماعی بگذارند و پز بدهند. و وقتی که هی قیمت دلار بالا برود و هی قیمت سیب و خیار و گوجه و کاسه بشقاب و روغن و برنج و گوشت و مرغ بالا برود و هی حقوق‌ها بالا نرود، آدم از آمدن مهمان دست و دلش می‌لرزد... حالا که از دلار حرف زدم، یادی کنم از یکی از دیالوگ‌هایی که از اول امسال بارها در مجازی چرخیده. این دیالوگ یک تکه از مصاحبه آقا رضا رشیدپور است با آقای روحانی: "آقای رئیس‌جمهور پس مردم دیگه نگران دلار نباشن؟" هم‌اکنون که برای این متن دارم قلم می‌فرسایم، دلار به پنج و هشتصد رسیده. و اگر کمی دیگر پایداری کنیم، می‌توانیم شاهد باشیم که دلار مثل چهل سال پیش به هفت تومان رسیده! پیش‌بینی شده وقتی که تلگرام فیلتر شود، کلی دلار گیر خودمان می‌آید و بین مردم تقسیم خواهد شد. درست مثل پول نفت که بین مردم تقسیم شد و به هر کس چهل و پنج و پونصد تومن رسید که به عبارتی می‌شود ماهی هفت دلار و خوردی. همچنین پیش‌بینی شده که وقتی که تلگرام تعطیل شود، مردم به خانواده روی می‌آورند و دیگر سرشان توی گوشی نیست چون تلگرام‌های جدید طوری طراحی شده‌اند که آدم حالش از هرچی تلگرام است به هم می‌خورد و چاره‌ای ندارد جز اینکه پیش خانواده بنشیند.

انسانها مانند جواهر های قیمتی هستند که هنوز تراش نخورده اند

● ساموئل اسمایلز

زیر نظر: محمود صفادار

قاهان، سرزمینی چهار فصل

روستای قاهان از توابع بخش خلجستان در شهرستان قم است که در ۸۱ کیلومتری شهر قم قرار دارد و از روستاهای ییلاقی و خوش آب و هوا محسوب می‌شود. ۷۱۵ نفر در این روستا زندگی می‌کنند و همگی فارسی حرف می‌زنند.

بناهای قدیمی از جمله غارها و مخفیگاهها و بنای امامزاده هادی(ع) قدمت تاریخی این روستا را نشان می‌دهند. درآمد بیشتر مردم روستای قاهان از فعالیتهای زراعی، باغداری، مرغداری و پرورش زنبور عسل و تولید صنایع دستی تامین





می‌شود. قاهان در واقع تغییر یافته ترکیب دو کلمه "گاه" و "آن" به‌معنی "منطقه و جای خوب" است. این روستا در کنار رودخانه‌ای در یک درّه کوهستانی قرار دارد.

اصلی‌ترین جاذبه طبیعی این منطقه را می‌توان تنگه قاهان دانست. این تنگه بین یک تا دو متر عرض دارد و عمق آن به هشت متر می‌رسد. پیچ و خم درّه و نفوذ کم نور خورشید در آن باعث ایجاد فضایی سحرانگیز و جالب شده است و گردشگران با قدم زدن در تنگه با مناظر بدیع مواجه هستند. در کف تنگه جریان آبی وجود دارد که عمق آن در بخشهایی به بیش از یک و نیم متر می‌رسد. به همین دلیل بهتر است از لباس و کفش مناسب استفاده کنید. این منطقه در مرز استان قم و مرکزی قرار دارد. درّه قاهان بخشی از استان قم محسوب می‌شود. در واقع دهستان قاهان نیز دارای دو درّه است؛ یکی از آنها درّه کهندان است که در روستای



ونان قرار دارد. این روستا به عروس خلجستان معروف است. درّه دیگر که قاهان نام دارد، از منطقه آفغلک شروع می‌شود، از چندین روستای زیبای بنابر، جمیزقان، قاهان، نویس و کاسوا می‌گذرد و به انجیله ختم می‌شود.

درّه قاهان از جذّابترین جاذبه‌های توریستی استان قم است و مسافران زیادی را بخصوص در ایام بهار به خود جلب می‌کند. این درّه در ۳۵ کیلومتری جاده ساوه ـ سلفچگان قرار دارد. طول درّه حدود ۳۰ کیلومتر است و هر چه به سمت پایین درّه حرکت می‌کنید، فضای اطراف کوهستانی‌تر می‌شود. به این شکل که روستاهای انتهای درّه مانند نویس، کاسوا و انجیله به شکل پلکانی در دامنه کوهستان قرار دارند و همین یکی از جذابیّتهای این درّه است. وجود این درّه و شیبی که آنها را از گرمای منطقه دور می‌کند، گردشگران را ناگهان از یک منطقه گرم به طبیعت و آب و

روستای فش

فش از روستاهای شهرستان کنگاور در استان کرمانشاه و یکی از روستاهای هدف گردشگری این استان است که در ۱۰ کیلومتری غرب شهر کنگاور و ۱۰۰ کیلومتری غرب کرمانشاه قرار گرفته است. فش از جنوب به کوه سه سنگه، از شمال شرقی و شرق به کوه کیتی و از شمال غربی به کوه سه تخت محدود شده است. دورتادور روستا را کوههای مرتفع احاطه کرده است. این کوهها از انواع درختان پوشیده شده‌اند و در بهار و تابستان





سرشار از طراوت و سرسبزی می‌شوند. این کوهها محل رشد انواع گیاهان دارویی و همچنین زیستگاه انواع حیوانات مانند شغال، روباه، خرگوش و کبک هستند. این روستا حدود ۱۵۶۰ متر از دریا ارتفاع دارد و آب و هوای آن در بهار و تابستان معتدل و مطبوع است اما زمستانهایش هوایی سرد و کوهستانی دارد. جمعیت روستا حدود ۱۱ هزار نفر است که به زبان لری با گویش محلی یا گویش فشی صحبت می‌کنند. این گویش ترکیبی از کردی با لهجه لری و لکی است. ساختن انواع سازهای سنتی در این منطقه رونق دارد. به طور کلی سازسازی در ایران قدمت طولانی دارد و ساختن ساز تنبور در روستای فش نیز از قدمت دیرینه‌ای برخوردار است. در این روستا به نحو چشمگیری



کارگاههای ساخت انواع مختلف آلات موسیقی از قبیل تنبور، تار و سه تار دیده می‌شود. در بیشتر خانه‌های روستایی در گوشه‌ای از فضای خانه کارگاه کوچکی جهت ساخت تنبور، سه تار و تار دیده می‌شود. اولین فردی که ساختن ساز را در این روستا شروع کرد، مردی به نام **استاد یدالله اشرفی** بود که مهارت بی‌نظیری در ساخت ساز داشت. در حال حاضر تمام افرادی که در روستا به ساخت ساز مشغول هستند از شاگردان ایشان محسوب می‌شوند.

چشم‌انداز درختان بلند و سرسبز چنار و تبریزی، باغهای زیبا و مزارع سرسبز روستا بسیار دیدنی و تماشایی است. یکی از مهمترین جاذبه‌های طبیعی روستا، سراب زیبا و باشکوه فش است که

هوایی مطبوع می‌رساند. تفاوت به حدی است که دمای فضای داخل درّه حدود ۱۰ درجه سانتیگراد خنک‌تر از خارج آن است. درّه قاهان را می‌توان سرزمینی چهارفصل خواند که در بهار پر از شکوفه است، در تابستان به ییلاقی عالی تبدیل می‌شود، پاییز رنگارنگش چشم‌نواز است و زمستانهایی سرد و سپید دارد. جریان رودخانه‌های باطراوت به سرسبزی درّه کمک کرده است. چندین قنات در این درّه باعث جریان یافتن این رودها شده‌اند. حدود ۲۰ قنات در دهستان قاهان و ۱۵ قنات در روستای انجیله وجود دارد و مهمترین منبع برای تامین آب منطقه نیز محسوب می‌شوند.

مسیر اصلی دسترسی به تمام این روستاها، از طریق جاده‌ای فرعی و آسفالته است که از جاده سلفچگان جدا می‌شود. پیشنهاد می کنیم حتماً از این مناطق دیدن کنید.





روستای خان آباد

خان آباد از روستاهای شهرستان خمین در استان مرکزی است که در ۳۵ کیلومتری غرب خمین و ۴۲ کیلومتری جنوب شرقی شازند قرار دارد. قدمت سکونت در این منطقه به ۳۰۰۰ سال قبل برمی گردد. در آن زمان قبایلی از زرتشتیان در منطقه ای سکونت داشتند که امروزه به قلعه گبری معروف است. هنوز هم آثار این قلعه قدیمی در بالای کوه دیده می‌شود. سه قلعه گبری در این منطقه وجود دارد. قلعه شماره یک در شرق کوه الوند قرار دارد و نسبت به دوقلعه دیگر بزرگتر و کاملتر است و انواع ظروف و سفالهای شکسته در آن یافت می‌شود. از دیگر دیدنی های منطقه می‌توان به چهار غار در دل کوههای این منطقه اشاره کرد. دو غار در کوه الوند و در ارتفاع نزدیک به ۲۰۰۰ متری قرار دارند. آثار به جا مانده در این غارها نشان می‌دهد که در گذشته مردمانی در آنها سکونت داشته‌اند. گزارشات گروههای غارنوردی بیان می کند که این غار به دریاچه ای می‌رسد که در زیر کوه قرار دارد. غاری دیگر در کوه گره در ارتفاع ۵۰۰ متری و دیگری نیز در کوه نسار در ارتفاع ۶۰۰ متری است. سوراخ بندباز از دیگر نقاط دیدنی است. حفره ای در بلندترین



نقطه کوه گره قرار دارد که مردم محلی آن را به نام سوراخ بندباز می‌شناسند. در حکایتها و داستانها آمده است که این حفره، پناهگاه شخصی به نام بندباز بوده است. در ارتفاع ۲۷۰۰ متری کوه الوند آثار پناهگاهی وجود دارد که در گذشته پناهگاه و کمین گاه شکارچیان بوده و مردم آن را "کُله" می‌نامند و آثار آن به جای مانده است. چشمه‌ای در پایین دست قلعه های گبری قرار دارد که در تمام سال آب در آن جریان دارد. سنگ گنه نیز از دیگر دیدنی های این روستاست. در زمان گذشته کشاورزان برای مشخص کردن زمان انتقال آب قنات از زمینی به زمین دیگر از این سنگ به عنوان ساعت استفاده می کردند که در جنوب شرقی کوه گره و در درّه گنه قرار دارد.



مردم این روستا آیین خاص خود را هم دارند. مراسم **شب الفه** یکی از آنهاست. شب الفه آخرین شب سال است و اهالی روستا در این شب رسم دارند که خوراکی به نام خاگینه می‌پزند و شب را جشن می گیرند.از دیگر رسوم مردم خان آباد، مراسم **تخ تخی** است و در شب عید برگزار می‌شود. شب عید، جوانان روستا به پشت بام می‌روند و پارچه ای را از پشت بام خانه آویزان می کنند، طوری که جلوی در منزل قرار می گیرد و از صاحب خانه عیدی طلب می کنند که معمولاً سکه یا تخم مرغ رنگی است. صاحب خانه عیدی را به چادر گره می‌زند و تکان می‌دهد.قرار دادن سنگ بین شاخه های درختان میوه نیز رسم دیگری در این روستاست. آنها عقیده دارند اگر در فصل زمستان بین شاخه های پایین درختان سنگ قرار داده شود، باعث سنگینی درخت و موجب بارور شدن آن در بهار می‌شود.**سد روستای خان آباد** نیز از جاذبه های گردشگری این روستا و خمین است. آب این سد از سرچشمه دیریزنو در خان آباد تامین می‌شود. از آنجا که این سد در مسیر مهاجرت پرندگان قرار گرفته، به پناهگاه موقت پرندگان مهاجر نیز تبدیل شده است. همچنین هر ساله گردشگران زیادی برای تماشای آن و استفاده از ورزشهای آبی از جمله قایق سواری و ماهیگیری از آن دیدن می کنند.



در نزدیکی روستا قرار دارد و اطراف آن را درختان بلند جنگلی و گلها و گیاهان خودرو فرا گرفته است. رودخانه زیبای سراب فش نیز در غرب روستا جاری است.

از مکانهای دیدنی روستا می‌توان به بنای امامزاده سید جمال الدین (ع) اشاره کرد که از فرزندان حضرت امام جعفر صادق (ع) است. بنای امامزاده از آجر ساخته شده و از بیرون به صورت چهار ضلعی و از داخل مدور است.

از جمله ویژگی های خاص این روستا، توجه مردم و خصوصاً جوانان آن به ورزش است و ورزش والیبال در این روستا حرف اول را می‌زند.



مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

بیماری که نتوانستم نجاتش دهم



دو معتاد

مثل هر روز سرِ شیفتم بودم که اطلاع دادند سر پرستار می‌خواهد مرا در دفترش ببیند. من پرستار بخش آی‌سی‌یو بودم و سالها تجربه داشتم. بی‌مقدمه اصل موضوع را گفت: «**یکی به اسم جان دنیس تو ER(بخش فوریت‌های پزشکی) هست. این اسم پسر تو نیست؟**» از سالها پیش در این بیمارستان مشغول بودم و با برخی از همکارانم مساله‌ای پنهانی نداشتم. سر پرستار هم خوب می‌دانست که پسر بیست و هفت سالهٔ من «جان» از سه سال پیش به قرص‌های مسکّن اعتیاد دارد و این عادت ناپسند زندگی ما را به هم ریخته است. با هم به طرف اورژانس رفتیم. بله... خودش بود. با یک نگاه تا تهِ ماجرا را خواندم. پسرم در مصرف قرص زیاده‌روی کرده بود و به دلیل اُور دوز او را به بیمارستان آورده بودند. بارها چنین بیمارانی را دیده بودم. همهٔ آنها شبیه هم بودند.

جان به طرفم برگشت و سلام کرد. چشمها و دست و پایش نامنظم حرکت می‌کردند. غمگین به طرفش رفتم. اما تا رفتم زبان به گله و شکایت باز کنم، پرستار درونم بیدار شد و فوری به دستگاهها نگاه انداختم و وضعیت قلب و علایم حیاتی «جان دنیس» بیمار را بررسی کردم. در تمام سالهای خدمتم به‌عنوان پرستار همیشه وظایفم را به بهترین شکل ممکن انجام داد بودم چون هرگز دوست نداشتم بیماری را از دست بدهم. حالا پسرم روی تخت بیمارستان بود و نمی‌خواستم از دستش بدهم. یک‌بار چنین حقیقت تلخی را تجربه کرده بودم و نمی‌خواستم دوباره تکرار شود. درست شش ماه پیش بود. پسرِ بزرگترم دیوید را به همین بیمارستان آورده بودَند و در همین اتاق بستری بود. پسر بزرگم از چند ماه پیش به مواد مخدر معتاد شده بود. آن روز که در خانه تنها بود، بیش از اندازه مواد زده بود و وقتی پسرم جان به خانه آمد، دیوید را بیهوش گوشهٔ اتاق پیدا کرد. پزشکان تلاش کردند بدنش را سم‌زدایی کنند اما خیلی دیر شده بود. پسرم آن شب در آی‌سی‌یو بستری بود. من و دخترم «جنیفر» از نزدیک شاهد بودیم که چطور نفسهای آخرش را کشید.

دو پسر داشتم که هر دو معتاد بودند. من زندگی‌ام را برای نجات جان انسانها وقف کرده بودم، اما موفق نشده بودم مسیر زندگی پسرهای خودم را اصلاح کنم و آنها را نجات بدهم. چه اتفاقی افتاده بود؟ کجای کار را اشتباه رفته بودم؟

از وقتی سن و سالی نداشتم می‌خواستم پرستار شوم. جز این آرزویی نداشتم برای همین کوشش کردم هر قدمی که برمی‌دارم در همین مسیر باشد. در کالج هم رشتهٔ پرستاری را انتخاب کردم. همهٔ پیش‌شرطهای پرستار شدن را داشتم تااینکه عاشق شدم و کمی بعد ازدواج کردم. کالج را نیمه کاره رها کردم و تا به خودم بیایم مادرِ یک دختر و دو پسر بودم. از مادر بودن رضایت داشَتم ولی زندگی زناشویی‌ام دوامی نداشت و از همسرم جدا شدم. حالا به شغل و درآمد نیاز داشتم که زندگی خودم و سه فرزندم را با آن تأمین کنم. به کالج برگشتم و درسم را ادامه دادم و مدرکم را گرفتم. پسر بزرگم دیوید دوازده ساله بود که من پرستار شدم. پرستار بودن و به تنهایی یک زندگی را چرخاندن واقعاً دشوار بود. اما دیدن موفقیت بچه‌ها به من انگیزه و نیرو می‌داد. هر سه از شاگردان ممتاز دبیرستان بودند. دخترم به رشتهٔ من علاقه داشت و پرستار شد. پسرم جان در شرکت پدرش مشغول کار شد و پسر بزرگم دیوید که در دانشگاه ممتاز بود، می‌خواست کاپیتان کشتی‌های تجاری شود.

گویی پرستاری در روح و جانم رخنه کرده بود. هربار که لبخندی به لبِ بیماری می‌نشاندم یا به پزشکان کمک می‌کَردم زندگی کسی را نجات دهند، از اعماق وجودم احساس رضایت و خوشبختی می‌کردم. وقتی در یک بیمارستان معروف در بخش مهمی مثل آی‌سی‌یو مشغول شدم، به خودم افتخار می‌کردم و در ابرها سیر می‌کردم که زندگی، روی خوشش را همه‌جوره به من نشان داده است. بیمارانی که در بخش آی‌سی‌یو بستری می‌شدند بیماران خاصی بودند والبته دردهای بیشتر و شدیدتری هم داشتند. هر روز به تجویز پزشکان به آنها مسکّن‌های قوی می‌دادم و بارها از پزشکان شنیده بودم که این داروها در مقدار مشخص و بسته به نوع بیماری تجویز می‌شوند و بیشتر از این مقدار اعتیادآور و خطرناک هستند.

پسرم جان در ۲۴ سالگی تصادف شدیدی کرد و زیر تیغ جراحی رفت. بعد از جراحی کاملاً طبیعی بود که از مسکّن‌ها و آرام‌بخشهای قوی استفاده کند. دربارهٔ قرص‌ها و عوارض احتمالی‌شان به او توضیح داده بودم، ولی هیچ فکر نمی‌کردم به داروهایش اعتیاد پیدا کند. چند سال بعد هم کمر دیوید به دلیل کارهای باغبانی درد گرفت و از من مسکّن خواست، به او هم مسکّن دادم و از عوارض مصرف سرخود و زیاد این داروها برایش توضیحات مفصلی دادم اما نمی‌دانستم چند ماه بعد همه چیز به‌هم می‌ریزد.

خدایا کمک کن!

دیوید بالاخره به آرزویش رسید و بااینکه هنوز درسش را تمام نکرده بود، به‌عنوان کمک کاپیتان در یک کشتی تجاری مشغول کار شد. اولین سفرش به مکزیک بود. وقت خداحافظی، گونه‌ام را بوسید و قول داد خودش را به موقع به ترم جدید می‌رساند اما نیامد...

خیلی نگران بودم. با کاپیتان کشتی تماس گرفتم. از اینکه تماس گرفته بودم خوشحال بود، ولی می‌گفت از دیوید خبر ندارد. خبرهای ناگواری انتظارم را می‌کشید. دیوید به دارو اعتیاد پیدا کرده بود و آنطور که کاپیتان می‌گفت، خیلی زود به کمک نیاز داشت. با پدرِ بچه‌ها تماس گرفتم و قرار شد با اولین پرواز خودمَان را به مکزیک برسانیم. سه روز دنبال دیوید گشتیم تا آخرش او را در زندان پیدا کردیم. او را هنگام خرید قرص از یک فروشندهٔ مواد گرفته بود. فقط خوشحال بودم که پسرم را زنده پیدا کرده‌ام. دیوید را به خانه آوردیم و در بیمارستان بستری کردیم. پسرم همان‌جا به من قول داد که اعتیاد را ترک کند و دوباره همان آدم سابق شود. آنجا فهمیدم این قرص‌ها را از برادرش

می‌گرفته و تا به خودش بیاید، حسابی معتاد شده بود. ناامید شده بودم. کنترل زندگی فرزندانم از دستم خارج شده بود. می‌خواستم دیوید را در یک برنامهٔ سه ساله ترک ثبت‌نام کنم ولی آنها پسرم را نپذیرفتند. می‌گفتند اطمینان ندارند که دیوید نمی‌تواند دورهٔ طولانی درمان را طی کند. اما دیوید به من دلداری می‌داد و می‌گفت نگران نباشم، چون به کمک خدا می‌تواند اعتیادش را ترک کند، تازه می‌خواهد برادرش جان را هم نجات بدهد. اما گفتنش آسان بود و پسرهایم بیش از پیش در مرداب اعتیاد غرق شدند. از همان زمان مبارزهٔ من برای بیرون کشیدن زندگی پسرهایم از این مرداب عمیق آغاز شد...

دیوید می‌گفت به کلاسهای کالج می‌رود اما ظاهر و رفتارش خلاف این را نشان می‌داد. بیشتر وقتها خواب‌آلود بود. هربار که این مسأله را یادآوری می‌کردم، می‌گفت خستگی کلاسها و کار را کنار بگذارد. به مرکزی رفت که برای ترک اعتیاد برنامهٔ سه هفته‌ای داشتند. اما وقتی به خانه برگشت، اعتیادش را از سر گرفت. وقتی اعتراض کردم، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با اطمینان گفت بهتر است نگران نباشم چون همه چیز در کنترل است و این بار با احتیاط قرص می‌خورد و مراقب است اتفاق بدی نیفتد. حالا تجربهٔ من هم بیشتر شده بود، اما جان هم دیگر پسربچه‌ای دبستانی نبود و نمی‌توانستم به زور او را به درمان وادار کنم. فقط می‌توانستم دعا کنم و از خدا بخواهم پسرم را نجات دهد.

درمانی دیگر

تمام سرم پر از سؤال بود. من به تجویز پزشکان به بیماران زیادی قرص‌های آرام‌بخش و مسکّن خورانده بودم. مدام از خودم می‌پرسیدم چند تایشان معتاد شده‌اند؟ آیا من ناخواسته زندگی کنم که دلش گرم شود. من، هم مادرش بودم هم پرستارش و نمی‌توانستم پشت جان نباشم و به خاطر تردید خودم، فرصت زندگی سالم را از او دریغ کنم. تازه برای اولین بار دربارهٔ این قرص‌ها تحقیق کردم و فهمیدم مشتقات این داروها به هروئین شبیه است برای همین اعتیاد به آنها با اعتیاد به هروئین فرقی ندارد و بیمار را در چرخه‌ای گرفتار می‌کند که رهایی از آن بسیار دشوار است. قرص‌هایی که ناخواسته به پسرهایم داده بودم، دلیل همهٔ گرفتاری‌ها و درماندگی‌های بعدی ما بود. و به خاطر همین قرص‌های به ظاهر مسکّن، دردی به جان زندگی خودمان انداخته بودم که یکی از پسرهایم را از من گرفته بود و چیزی نمانده بود که دومی را هم از دست بدهم. در تحقیق‌هایم فهمیدم اعتیاد به قرص در کشور آمریکا خیلی بیشتر از بقیه کشورهای دنیاست چون پزشکان مصرف این قرص‌ها را راحت‌ترین راه ساکت



تا آن روز اینطور روی داروها دقیق نبودم. حالا می‌دیدم بیماران به اسم بهبود و درمان چه داروهای خطرناکی مصرف می‌کنند که می‌تواند از خودِ بیماری هم خطرناک‌تر باشد و عوارض مرگباری داشته باشد

است. به دیوید التماس می‌کردم تا دیر نشده، به خاطر خودش و خانواده‌اش و مخصوصاً به خاطر من از یک متخصص کمک بگیرد. دیوید می‌گفت چشم... اما نگاهش ناامید و مستأصل بود و حقیقت را از حالت چشمهایش می‌فهمیدم: او نمی‌تواند از این گرداب بیرون بیاید و اوضاع خیلی بد است! دیوید تصمیم گرفته بود سرش را با ماهیگیری گرم کند. می‌گفت وقتی با برادرش جان برای ماهیگیری به دل طبیعت می‌رود، حالش خوب می‌شود و کم‌کم اعتیاد را کنار می‌گذارد. اما این اتفاق نیفتاد. دیوید چند روز بعد مُرد... مرگ دیوید تلنگری بود برای پسر کوچکترم جان. تصمیم گرفت اعتیادش چند نفر را به‌هم ریخته بودم؟ چطور می‌توانستم خودم را ببخشم؟ آیا راه و روش درمان ما مشکل داشت؟ بعد آن اتفاق افتاد و پسرم جان را روی تخت اورژانس دیدم. تا آن روز، حتی تجربهٔ تلخ برادرش هم نتوانسته بود او را سر عقل بیاورد، ولی وقتی با آن حال خراب در بیمارستان بستری شد، دنیایش هم زیر و رو شد. جان می‌گفت تا دم مرگ رفته و درست لحظه‌ای که فکر می‌کرده کارش تمام است، به این دنیا برگشته. پسرم تا آن روز بارها قول داده بود اعتیاد را ترک کند، اما هر بار زیر قولش زده بود. این بار هم نمی‌توانستم قولش را صددرصد بپذیرم اما سعی می‌کردم جوری رفتار کردن درد بیماران می‌دانند، اما درمان درد راههای دیگری هم داشت. حتی خیلی از دردها فقط با کمی استراحت و رعایت خوب می‌شد و اصلاً به مصرف چنین داروهایی نیاز نبود. کم‌کم خودم تجربه کردم که خیلی وقتها با استراحت، دعا کردن، ورزش، و حتی با نوشیدن یک فنجان چای می‌توان آرام شد.

اوایل چندان مطمئن نبودم اما کمی بعد با اطمینان تصمیم گرفتم یافته‌ها و تجربه‌هایم را با بقیه درمیان بگذارم. با بیماران و خانواده‌هایشان شروع کردم. قبل از اینکه مسکّن یا آرام‌بخشی به

بقیه در صفحه ۴۹

سیاه و سفید و زرد و... سبز عشق!

محسن طیب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: غزال ـ تهران

دیگر تصمیمم را گرفته بودم؛ باید از خانه فرار می‌کردم. همه چیز از چهار ماه و نیم قبل شروع شد...

***

از زندگی جهنمی که داشتم خسته شده بودم. پدرم که حدفاصل چشم باز کردنش از خواب تا نشستن سر بساط منقل و وافور، فقط خوردن یک چای بود تا بعد از اینکه خود را ساخت سر فرصت بنشیند و صبحانه بخورد و تا غروب دست به وافور باشد. از سر شب هم کنار دوستانش آنقد "بطری" خالی می‌کرد تا آخر شب راحت خوابش ببرد. وضع مادرم هم غیر از ساعت خواب و بیدارش تفاوتی با پدر نداشت! تا ظهر می‌خوابید و بعد هم که بیدار می‌شد معمولا با پدرم به خاطر اینکه چرا سهمیه او را هم کشیده، دعوا می‌کرد! و بعد از اینکه چند بست می‌کشید تا به قول خودش "سرپا شود"، برنامه روزانه‌اش شروع می‌شد. ابتدا سری به "سولاریوم" و جکوزی می‌زد و از پاساژهای معتبر چند خرید می‌کرد، بعد به منزل "سیما جون" می‌رفت که مرکز فال گیری برای "باکلاسها" بود؛ از فال ورق و قهوه، تا فال نخود و کف بینی و... آخر سر هم تعدادی از همان دوستانش را که در منزل "سیما جون" بودند به منزل دعوت می‌کرد و برای اینکه تمرکز قمارشان با دوستانش توسط عربده‌های مستانه پدر و دوستانش به هم نریزد، به طبقه دوم خانه‌مان می‌رفتند و "بساط پوکر" را برقرار می‌کردند.

و من به عنوان تنها فرزند این خانواده، در این محیط پا گرفتم و بزرگ شدم. آخرین مرتبه‌ای که با پدر و مادرم در خانه تنها بودم و همصحبت شدم، فکر می‌کنم ۹ سال قبل بود که تازه ده سالم شده بود وبعد از آن روز، هرگز مجال پیدا نکردم کنارشان بنشینم و حرف بزنم و خنده‌شان را ببینم. صبحها که مدرسه بودم و از بعدازظهر به بعد هم که منزلمان تبدیل می‌شد به مهمانی‌های هر روزه پدر و مادرم با دوستانشان، طوری که بعضی وقتها فکر می‌کردم بابا و مامانم اصلاً مرا نمی‌بینند. درست برخلاف مهمانهایشان که خیلی خوب مرا می‌دیدند. همنشینان مادرم در میز قمار که هر روز بیش از پیش متوجه زیبایی من می‌شدند، مدام مرا برای پسر یا برادرشان خواستگاری می‌کردند که مادر هم همیشه می‌خندید و می‌گفت "غزال هنوز بچه است"!

جنس نگاه همپیاله‌های پدرم اما فرق داشت؛ برخی از آنها با اینکه مرا "دخترم" صدا می‌کردند، اما در عمق چشمانشان برقی وجود داشت که همیشه از هم صحبت شدن با آنها هراس داشتم.

دیپلمم را که گرفتم بی‌قراری هایم بیشتر شد. تنهایی عذابم می‌داد و هر بار که به پدر و مادرم می‌گفتم "من حوصله‌ام سر میره توی این خونه..." آنها می‌پرسیدند: "مگه کارت بانکیت خالیه؟ خب ماشینت رو بردار و با دوستانت برو صفا کن!"

هر روز بیشتر از گذشته از خانواده‌ام دور می‌شدم و... در همان روزها بود که فریدون تنهایی‌ام را پر کرد. دقیقاً روز تولد ۱۹ سالگی‌ام بود و پدر و مادرم آنقدر بی‌تفاوت بودند که من تا نزدیک غروب فکر می‌کردم می‌خواهند مرا "سورپرایز" کنند! اما وقتی فهمیدم که حتی نمی‌دانند روز "بیستم آبان" چه روزی است طوری دلم شکست که بدون هیچ حرفی از خانه زدم بیرون و به قنادی نزدیک خانه‌مان رفتم و یک کیک کوچک، اما خوشگل خریدم و به طرف ماشینم راه افتادم. قصدم این بود که تنهایی به یک پارک بروم و برای خودم جشن تولد بگیرم تا عقده‌ای نشوم. کیک را که گذاشتم روی سقف ماشین تا در را باز کنم، یک نفر از پیاده رو گفت "تولدت مبارک".

ابتدا فکر کردم آشناست، اما نبود. غریبه بود. اما برایم مهم نبود. لااقل آن لحظه همین برایم مهم بود که از یک نفر بابت "به دنیا آمدنم" تبریک بشنوم! حتی چشمان آبی و موهای طلایی آن جوان ۲۷ ساله هم آنقدر توجهم را جلب نکرد که از شنیدن جمله "تولدت مبارک" شاد شدم. شاید به همین خاطر بود که برای نخستین بار درزندگی‌ام به کسی نخ دادم! نمی‌خواهم ادا دربیاورم و خودم را خیلی منزّه و "سر به راه" معرفی کنم. من هم به اندازه سن خودم ـ آن هم در محیطی که بزرگ شده بودم ـ کم خطا نکرده بودم! ولی اینکه در خیابان به "متلک شیرین" یک جوان لبخند بزنم، لااقل شخصیتم چنین چیزهایی را نمی‌پذیرفت!

آن روز اما لبخندزدم و گفتم: "از کجا فهمیدی کیک تولد خودمه؟"

و آن جوان خوشقیافه و خوش زبان جمله‌ای گفت که اسیرم کرد: من "PHD" زیبایی شناسی دارم و می‌تونم تشخیص بدم که این کیک خوشمزه داره به صاحب زیباش لبخند می‌زنه!

همان لبخندم کافی بود تا فریدون با اعتماد به نفس جلو بیاید و خود را معرفی کند و بگوید: "یعنی داری منو به جشن تولدت دعوت می‌کنی؟"

نمی‌دانم بی‌تفاوتی ساعتی قبل خانواده‌ام باعث بغضم بود، یا تنهایی که مدتها بود عذابم می‌داد! هر چه بود "فریدون" انگار غم را در نگاهم دید که مکثی کرد و ادامه داد: سه دقیقه... خواهش می‌کنم فقط سه دقیقه منتظر بمونید!

این را گفت و رفت و کمتر از سه دقیقه بعداز گل فروشی کنار خیابان با یک "دسته گل" زیبا به طرفم آمد و این کارش چنان مرا تحت تاثیر قرار داد که به او "بفرما" زدم و چنددقیقه بعد در "بام تهران" وقتی او شمع کیکم را روشن کرد و خندید و گفت "من شنیدم لحظه فوت کردن شمع هر نیتی که داشته باشی برآورده میشه..." در همان لحظه برای اولین مرتبه طعم عشق را چشیدم و نیت کردم: "خدا کنه من هم عاشق بشم!"

این آغاز آشنایی من و فریدون و عشق داغمان بود. به شکلی که کمتر از یک هفته بعد، همه زندگی من شده بود فریدون! اگر یک روز نمی‌دیدمش و فاصله تلفنهایش به دو ساعت می‌رسید واگر هرچند دقیقه یک بار برایم در تلگرام شعرهای عاشقانه نمی‌فرستاد، دق می‌کردم. فریدون همان گمشده‌ای بود که یکباره زندگی‌ام را عوض کرده بود. او که از همان روز اول متوجه غصّه‌های من شده



نسبت به عمر خود حساس‌تر باشید تا به ثروت • حضرت محمد (ص)

بود، ساعتها می‌نشست و درد دلهایم را می‌شنید ودر عوض همه کمبود محبتهایی که داشتم، به من محبت و عشق می‌داد. هر بار همدیگر را می‌دیدیم برایم گل می‌آورد و مرا فقط "عشقم" صدا می‌کرد و می‌گفت:

ـ غزال، من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم...

من هم که هر بار از شنیدن این جمله قلبم می‌لرزید و یقین داشتم با وجود فریدون به راحتی می‌توانم تنهایی‌ام را پر کنم و از خانواده‌ام جدا شوم، سرانجام پس از حدود دو ماه حرف دلم را زدم:

ـ فریدون، پس چرا با من ازدواج نمی‌کنی؟

او هم انگار منتظر شنیدن همین حرف بود که در گوشم زمزمه کرد:

ـ آرزوی من اینه که هر چه زودتر با تو ازدواج کنم، اما الان شرایطم مهیا نیست. مشکل مالی ندارم، اما فعلاً امکان ازدواج ندارم!

بی معطلی پاسخ دادم: یعنی چی؟ یعنی تا کی از هم دور بمونیم؟"

فریدون که قبلا در مورد نوعی از زندگی مشترک برخی از دوستانش برایم گفته و مرا آماده کرده بود، با اعتماد به نفس گفت:

ـ کی گفته از هم دور باشیم؟ ما می‌تونیم با هم زندگی کنیم، اما مثل خیلی از دوستانم "ازدواج سفید" کنیم! یعنی با همدیگه همخونه بشیم و با هم باشیم، اما تا موقعی که شرایط من مهیّا بشه، لزومی نداره که حتماً ازدواجمون شناسنامه‌ای باشه؟!

اولین لحظه‌ای که این حرف را از زبانش شنیدم، احساس کردم شقیقه هایم دارد آتش می‌گیرد! حس کردم بدترین توهین نصیبم شده. با همان خشم و عصبانیت گفتم:

ـ تو در مورد من چطوری فکر می‌کنی فریدون؟ فکر کردی من چی هستم؟!

برخلاف من، فریدون خیلی آرام و خونسرد و با اعتماد به نفسی که همیشه در وجودش بود، برخورد کرد و گفت:

ـ من هیچ فکر بدی در مورد تو نمی‌کنم عزیزم، غیر از اینکه خودم عاشقتم و فکر می‌کنم تو هم عاشقم هستی. اشتباه که نمی‌کنم؟

این واژه لعنتی "عشق" لااقل برای من انگار از هر داروی بیحس کننده‌ای تاثیر گذارتر بود، که وقتی آن را از زبان اولین مردی که عاشقش شده بودم شنیدم، کمی آرام شدم و با بغض گفتم:

ـ پس اگر واقعا عاشق منی، این چه انتظاریه که از من داری؟

فریدون که رگ خواب من دستش بود، در گوشم زمزمه کرد: تنها انتظاری که ازت دارم اینه که عشق منو باور کنی غزال! بگذار صادقانه باهات حرف بزنم عزیزم. تو دختر باشعور و متجدّد و با کلاسی هستی! این شکل زندگی که من بهت پیشنهاد میدم الان کاملاً جاافتاده... منظورم اینه که با توجه به شرایط جامعه و مشکلات جوانها برای ازدواج، بهترین مسیر برای دو تا عاشق همینه. مشروط بر اینکه تو عشق منو باور داشته باشی. منظورم اینه که تو هنوز متوجه نشدی من بدون عشق تو می‌میرم؟ پس منو باور کن و به من اعتماد داشته باش، بهت قول میدم فقط چند ماه این شکلی با هم زندگی کنیم. شاید هم چند هفته... چطوری بهت بگم عزیز دلم؟ الان دوره قدیم نیست که یه دختر و پسر با چشم بسته زن و شوهر بشن و فکر کنن که حتماً خوشبخت میشن! من و تو باید بیشتر همدیگر رو بشناسیم، خب چی بهتر از این که کنار هم زندگی کنیم؟ نکنه نگرانی که خدای نکرده من ازت سوءاستفاده کنم؟ نه عشق من، منظورم اینه که وقتی زیر یه سقف باشیم بهتر می‌تونیم همدیگرو بشناسیم. منو باور کن عشقم. من بهت کلک نمی‌زنم غزال جان...

آن روز و تا چند هفته پشت سر هم، فریدون آنقدر از عشق گفت و چنان اعتمادم را جلب کرد تا سرانجام چهار ماه و نیم پس از روز تولدم تصمیم خودم را گرفتم و یک روز صبح که پدر و مادرم طبق معمول خواب بودند، یک یادداشت برایشان نوشتم و به آینه چسباندم: خداحافظ ...، من با مردی که عاشقش هستم رفتم ـ غزال

و بعد همانطور که فریدون گفته بود، فقط یکی دو دست لباس برداشتم و شناسنامه را گذاشتم داخل کیفم و از خانه زدم بیرون و با موبایل فریدون تماس گرفتم و او که از شنیدن این خبر شاد شده بود، آدرس خانه‌اش را داد و گفت: "تا تو برسی خونه، من هم کارم تموم شده و میام..."

کمی دلخور شدم که چرا نگذاشت همراه خودش به خانه‌اش بروم. اما من که با خودم قرار گذاشته بودم از همان لحظه احساس خوشبختی کنم، بدون اینکه به ناراحتی‌ام اهمیت بدهم سوار ماشینم شدم و به سوی سرنوشت رفتم و یکساعت بعد جلوی پلاک ۱۴ پارک کردم و زنگ را زدم که کسی جواب نداد. فریدون گفته بود قبل از من به آنجا می‌رسد، اما هنوز نیامده بود. به موبایلش زنگ زدم که در دسترس نبود، اما باز هم نگران نشدم و منتظر ماندم.

همانطور که داشتم جلوی خانه قدم می‌زدم، جوانی را دیدم که از یکی از آپارتمانهای روبروی منزل فریدون بیرون آمد. با خودم فکر کردم شاید پلاک یا زنگ را اشتباه گرفته‌ام. به طرف او که می‌خواست سوار موتور شود رفتم و گفتم: ببخشید... شما توی این محله زندگی می‌کنید؟

او که بیست وپنج ساله نشان می‌داد و خیلی هم مغرور به نظر می‌رسید، بدون اینکه سرش را بلند کند جوابم را داد: نه.... اما همه اهالی این کوچه رو می‌شناسم. یعنی براشون ماهواره نصب کردم. با کی کار دارین؟

نمی دانم چرا اما بی‌اختیار پرسیدم:

ـ یعنی نصّاب دیش هستین؟

او که انگار از سوالم تعجّب کرده بود، یک لحظه سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت و سوالم را با سوال پاسخ داد:

شما هم ظاهراً داروغه شهر هستین؟

خودم هم فهمیدم سوالم عاقلانه نبود و بلافاصله درستش کردم:

ـ منظوری نداشتم...، چون ماهواره خونه ما هم مشکل داره، پرسیدم که بعداً مزاحمتون بشم...

از داخل جیبش کارت ویزیتش را به دستم داد: مهم نیست. حالا فرمایشتون چیه؟

این را "او" گفت و من سوالم را پرسیدم: می‌خواستم ببینم منزل آقا فریدون همین جاست؟

این را گفتم و با اشاره انگشتم پلاک ۱۴ را نشان دادم و کارت ویزیتش را در کیفم گذاشتم. "او" اما، به جای اینکه به خانه و پلاک و زنگ آیفون نگاه کند، به من خیره شد و پوزخندی زد و همانطور که داشت کیف کارش را روی موتورش می‌بست، با لحنی بسیار عادی پرسید:

ـ پس تو هم سفیدی؟

آنقدر این جمله را ساده گفت که ابتدا منظورش را نفهمیدم و پرسیدم: "چی؟ چی هستم؟"

و او این دفعه منظورش را تفسیر کرد:

ـ منظورم اینه که تو هم جزء "وضعیت سفیدهای" آقا فریدون هستی...، درسته؟

مفهوم حرفش را که فهمیدم با عصبانیت گفتم: اولاً "تو" نه و شما! ضمناً شما چرا اینقدر بی‌تربیتی؟!

بدون اینکه نگاهم کند پاسخ داد:

ـ بی تربیت خان دائیته که آبجیش چنین دسته گلی تحویل جامعه داده!

در کلامش چنان بوی تحقیر به مشام می‌رسید که با خشم گفتم: چرا به خودت حق میدی با من اینطوری حرف بزنی، تو از کجا می‌دونی من کی هستم که اینطوری حرف می‌زنی؟

پوزخندش را تکرار کرد و گفت:

ـ چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است! معلومه وقتی قراره با آقا فری "زندگی سفید" روشروع کنی چه تحفه‌ای هستی؟

یک لحظه دستم بالا رفت تا به صورتش سیلی بزنم، اما هجوم اشک از چشمانم دستم را لرزاند و او هم که چشمان خیسم را دید، انگار کمی آرام شد که گفت: به نظر میاد دختر خوبی هستی. نمی‌خواستم توهین کنم، اما نمیدونی داری داخل چه سرداب متعفّنی میشی دختر خانم...!

روش "فری" همینه که اول با قیافه خوشگلش میاد جلو و بعد با حرفهای قشنگش مخ و قلب دخترها رو تسخیر می‌کنه! تو اولیش نیستی و آخرینش هم نخواهی بود که به امید "ازدواج سفید" وارد زندگی فریدون میشی...! اما این اولشه، منظورم اینه که روش فری سه مرحله داره؛ اول دخترها

بقیه در صفحه ۶۵

روزهای ماندگاری

از: مسلم آژ

سخت‌ترین روز زندگی من



اشاره:

"حسـن علیمحمد دوست" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی اسـت که در سال ۱۳۵۰ در شهرسـتان مراغه بـه دنیا آمد. او سال ۱۳۶۳ به‌خاطر سن کم با دشواری زیاد توانست راهی جبهه‌های نبرد شود، اما همین مشکل باعث شد که فرماندهان قبل از شروع "عملیات بدر" او را به شهر و نزد خانواده‌اش بازگردانند. اما او ناامید نشد و با تلاش فراوان توانسـت سـال بعد، قبل از شـروع عملیات قـادر، عازم جبهه شـود و به جمع رزمندگان لشـکر ۳۱ عاشـورا بپیونـدد و از آن زمان تا پایان جنگ هم حدود نزدیک به سـی ماه در جبهـه و عملیاتهای مختلف حضور داشـت. "حسن علیمحمد دوسـت" در این شماره از حضورش در عملیات "کربلای چهار" سخن بـه میان آورد که همراه بـا رزمندگان یگان دریایی طارق می‌بایسـت بـا قایقهای تندرو برای پشـتیبانی از رزمنـدگان غوّاص به آب می‌زدند و با تیربار دوشکایی که داخل قایق تعبیه شـده بود، سنگرهای دشمن بعثی را در آنسوی رودخانه هدف گلوله‌باران خود قرار می‌دادنـد. او خاطرات خود را از آن روزهای ماندگار اینگونه بازگو کرد...

دستور بازگشت

عملیات "کربلای چهار" در دی ماه سال ۱۳۶۵ آغاز شد و با شـروع عملیات غوّاصان جان بر کف داخل آب پریدند تا راهی مواضع دشمن در آنسوی رودخانه شوند در حالیکه نیروهای ارتش بعث کاملاً هوشـیار و با پرتاب پیاپی گلوله‌های منور اروند را مثل روز روشـن کرده بودند و با توپهای ضدهوایی دلاوران خط‌شـکن غوّاص را به آتش می‌بستند و از آنجا که مشخص شـد نیروهای دشمن از زمان و مکان عملیات آگاهی دارند و با شـلیک بی‌امان و آتش موثر روی رودخانه سازمان حرکت غوّاصها و دیگـر نیروها را بر هم زدند، سـرانجام عملیات متوقف و دستور بازگشت نیروها صادر شد.

مهرماه سـال ۱۳۶۵ پـس از مدتها حضور در جبهه تصمیم گرفتـم به مراغه برگردم و به درس و مدرسـه بپـردازم، اما یک ماهـی از حضورم در کلاسهای درس نمی‌گذشت که دوستان از شروع عملیات بزرگی خبر دادند و من همچون گذشـته همراه سـپاهیان محمد که بزرگتریـن اعزام نیرو در دوران جنگ بود، راهی مقر لشـکر ۳۱ عاشـورا در دزفـول شـدم. در عملیـات والفجـر ۸ وقتی همراه رزمندگان گـردان حبیب بودم از فداکاری رزمندگان غوّاص نقل قولها شنیدم و تصمیم گرفتم در عملیـات پیش رو من هم بـه یکی از گردانهای غوّاص ملحق شوم.

در ستاد لشکر و هنگام تقسیم نیروها بود که یکی از مسـئولان به من و دوستانم گفت: "برای حضور در گردان غوّاص باید در یگان دریایی مشـغول به خدمت شوید" گویا این واحد نیاز به نیرو داشت و با این بهانه بود که ما را به یگان دریایی طارق معرفی کردنـد و بعد هم همراه رزمنـدگان یگان دریایی راهی روسـتای خالی از سـکنه قجریه در نزدیکی رودخانه کارون شدیم تا سکانداری و هدایت قایق را آموزش ببینیم.

مـن اما از همـان روز اول آموزش فهمیدم از گردان غوّاص خبری نیسـت و سـر ناسازگاری گذاشـتم چـون قبلاً در گردانهـای پیـاده و خط‌شـکن خدمت می‌کردم و رغبت چندانی به مانـدن در یگان دریایی نداشـتم، ولی کار از کار گذشـته بود و برای انتقال به واحد دیگر می‌بایست به پادگان شـهید باکـری مراجعه می‌کـردم، اما آمدن به روسـتای قجریه همان و به دلیل رعایت اصول ایمنی ممنوع‌الخروج شدن همان و سرانجام سـخنان مسئول یگان و تشـویق او بود که ما را به مانـدن در یگان دریایی راضی کرد. آموزشـها که تمام شـد، از موقعیت شـهید اجاقلو در قجریه به روسـتایی در نزدیکی نهر عرایـض انتقال یافته و

مـن امـا از همـان روز اول آمـوزش فهمیدم از گـردان غـوّاص خبـری نیسـت و سـر ناسازگاری گذاشـتم چون قبلاً در گردانهای پیاده و خط‌شـکن خدمت می‌کـردم و رغبت چندانی به ماندن در یگان دریایی نداشتم

در سـنگرهایی که داخل خانه‌های روستایی ایجاد شده بود، مستقر شـدیم. قایقهایمان در داخل نهر عرایض قرار داشت و با توجیه مسئول واحد نسبت بـه وضعیت عملیات متوجه شـدم زمان زیادی تا شـروع عملیات باقی نمانده و رزمندگان یگان باید بعد از شکسـتن خط دشـمن توسـط جان بر کفان غوّاص، هر چه سـریع‌تر نیروهای پشـتیبان را به آنسـوی رودخانه منتقل کننـد. در این میان یک قایـق دو موتوره در اختیار من بود که سـه پایه‌ای برای نصب تیربار دوشـکا روی آن طراحی شـده بـود تا همزمـان با درگیری رزمنـدگان غوّاص با نیروهای دشـمن، بتوانیم به‌سـرعت خـود را به آنسوی رودخانه برسانیم.

با استفاده از تجربیات عملیات والفجر ۸ بود که **فرماندهان تصمیم گرفتند چراغهایی در مسیر نهر قرار دهند تا قایقها در تاریکی شـب بتوانند راه را پیـدا کنند و همچنین یـک چراغ گردان هم در قایق بود که با تصرف سـنگرهای دشمن بتوانیم با روشـن کردن آن دیگـر قایقها را در مسـیری امن و بی‌خطر به آن سـمت رودخانه هدایت کنیم.** من اما از روزی که وارد روستا شدم حس و حال عجیبی داشـتم چون در عملیات قبل کـه باید از اروند عبـور می‌کردیم یک روز قبل از شـروع عملیات، نیروهای گـردان حبیب را وارد



واحد مقر شهدای کربلا، نفر سوم از راست علیمحمددوست و شهیدان اللهیاری و جواد قنبری

منطقه کرده بودند و اجازه بیرون آمدن از سنگر داده نمی‌شد، اما در اینجا گویی قرار نبود عملیاتی انجام شود و رزمندگانی که در روستا و میان نخلستان مستقر بودند بی آنکه به مسائل حفاظتی توجه داشته باشند به رفت‌وآمد مشغول بودند و به همین دلیل خیلی حس خوبی نداشتم و این بی‌دقتی‌ها حکایت از اطلاع دشمن از حضور نیروها داشت. هر یک از لشکرها نهری اختصاصی داشتند که با کمی فاصله از آن کانالی بود و به موازات این کانال جاده‌ای قرار داشت که دیدبانهای دشمن به‌راحتی می‌توانست تحرکات نیروهای ما را زیر نظر بگیرد و این وضعیت غیرعادی می‌توانست مشکلاتی را به‌همراه داشته باشد.

با آمدن نیروهای گردان حبیب به منطقه، سراغ دوستان و همشهریانم رفتم، بویژه **حسن کربلایی** معاون گردان که شیفته مرام و معرفت او بودم. در سومین روز از حضورمان در منطقه عملیاتی، نزدیکی ظهر دو فروند هواپیمای دشمن با ارتفاع کم در منطقه به پرواز درآمدند و از آنجا که بدون شلیک به گشتزنی مشغول بودند، فهمیدم برای شناسایی و گرفتن عکس و فیلمبرداری آمده‌اند و چون محل توپهای ضدهوایی که در میان نخلستان مستقر بود و قبل از عملیات نباید لو می‌رفت اقدام به شلیک نکردند و فقط چند قبضه توپی که از قبل در منطقه بودند رگبارهایی را به‌سوی هواپیما شلیک کردند و آنها هم از منطقه فراری شدند. دو ساعت از پرواز هواپیماهای دشمن نگذشته بود که رزمندگان واحد ادوات قبضه تیربار دوشکا را روی سه پایه داخل قایق نصب کردند و من هم برای آمادگی بیشتر چراغ گردان را به قایق انتقال دادم. دم دمای غروب بود که برای خواندن نماز آماده می‌شدم تا نزد دوستان در گردان حبیب بروم و از آنکه برای حضور در عملیات کنار آنها نبودم احساس حسرت می‌کردم که یکدفعه از زمین و آسمان گلوله بود که همچون باران شروع به باریدن بر منطقه کرد و ارتش بعثی روستا و منطقه اطراف آن را زیر آتش گرفت و در گرگ و میش هوا بود که روی نهر عرایض از شلیک مداوم گلوله دشمن کاملا روشن شده بود و در این شرایط حس ترس لو رفتن عملیات به شدت آزارم می‌داد و گلوله‌های تیربار هم در میان انفجار توپ و خمپاره دشمن از سوی رودخانه اروند به گوش می‌رسید که یک لحظه به تصور اینکه عملیات شروع شده و ما از دیگر نیروها جا مانده‌ایم و به قول معروف قالمان گذاشته‌اند، به فکر فرو رفتم.

حرکت قایقها

کمی که از شدت آتشباری دشمن کاسته شد، بلافاصله دستور حرکت قایقها را صادر کردند و باید هرچه زودتر از داخل نهر راهی رودخانه اروند می‌شدیم و من هم به‌سرعت قایق را از نهر خارج کردم و وارد رودخانه شدم. رزمنده واحد شناسایی که در قایق بود، مسیر حرکت به آنسوی رودخانه و جزیره‌ای را که در آنجا بود نشان می‌داد تا هر چه زودتر بتوانیم به کمک غوّاصان خط شکن برویم.

رزمنده واحد شناسایی که در قایق بود، مسیر حرکت به آنسوی رودخانه و جزیره‌ای را که در آنجا بود نشان می‌داد تا هر چه زودتر بتوانیم به کمک غوّاصان خط شکن برویم.

با ورودمان به رودخانه با صحنه‌های دلخراشی روبرو شدم؛ پیکر پاک شهدا با جریان آب به‌سوی ساحل آورده می‌شد و مجروحانی که با تحمل درد می‌کوشیدند خود را به کنار رودخانه برسانند، اما کاری از ما برنمی‌آمد و فقط بر سرعت قایق افزودم تا با پشتیبانی رزمندگان خط‌شکن بتوانیم مواضع و سنگرهای دشمن را در هم بکوبیم.



قجریه، رودکارون- قبل از شروع عملیات ایستاده سمت چپ علیمحمددوست

در این شرایط رزمنده شجاع واحد ادوات که در پشت تیربار دوشکا بود هم رگبار گلوله‌های خود را به‌سوی سنگرهای دشمن که در زیر نور منورها به خوبی دیده می‌شدند، شلیک می‌کرد و در همین لحظه‌ها آخرین جعبه فشنگهای دوشکا را هم داخل اسلحه گذاشتیم و حالا دیگر مهماتی در قایق وجود نداشت! دشمن بعثی هم بی‌امان به‌سوی هر قایق و نفراتش شلیک و کار پیشروی را سخت می‌کرد و هر لحظه امکان انفجار قایق توسط گلوله‌های آرپی‌جی دشمن می‌رفت که ناگزیر سکان قایق را چرخاندم و راه بازگشت را در پیش گرفتم درحالیکه صدای انفجارهای پیاپی در گوشم می‌پیچید و گلوله‌های آتشین رسام زوزه‌کشان از اطرافمان می‌گذشتند و حالا من باید برای رهایی از این جهنم به سرعت قایق می‌افزودم که یکدفعه یکی از موتورهای قایق از کار افتاد و قایق به سمت وسط رودخانه کشیده شد و من بی‌آنکه به آخر و عاقبت کار فکر کنم، قایق را متوقف کردم تا مشکل را بررسی کنم که دیدم تکه‌های سیم خاردار و ریشه‌های گیاهان دور پروانه موتور پیچیده و باعث گیر کردن آن شده و به ناچار و به‌سرعت مشغول شدم تا هرچه زودتر بتوانم از این جهنم رهایی پیدا کنم که یکدفعه نگاهم به سطح آب افتاد و برای لحظاتی تمام غم عالم یکجا به دلم نشست چون جریان آب لوازم جان بر کفان غوّاص و تکه‌های طنابی را که با خود حمل می‌کردند به‌سوی ما می‌آورد و این یعنی آنها توسط گلوله‌های دشمن داخل آب هدف قرار گرفته بودند. من هم با بغضی در گلو مانده و دستانی لرزان هر طور که بود پروانه را تمیز کردم و سریع خود را به داخل نهر رساندم و داخل نهر که شدم، انبوهی از قایقهای در حال بازگشت را دیدم و یاد پیکر شهدا و مجروحانی که در داخل رودخانه بودند افتادم درحالیکه کاری از دست ما برای آنها ساخته نبود و از آنجا که عصبی شده بودم موقعیت لشکر را پیدا نمی‌کردم و اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم و در بلاتکلیفی تنها سعی می‌کردم حرکت کنم و از رودخانه فاصله بگیرم و بالاخره در تاریک و روشنای هوا بود که خسته و درمانده موقعیت یگان دریایی طارق را پیدا کردم و به نزدیکی مقر رفتیم.

هوا روشن شده بود و جنگنده‌های دشمن بمباران منطقه را شروع کرده بودند. در آن شرایط سخت و در زیر بارانی از گلوله، بر اثر سرما و خیس شدن لباسهایمان همگی در گیر ثبات بخشیدن به اوضاعمان بودیم و هر طور که بود بالاخره آن روز بمباران جنگنده‌ها قطع شد و حالا باید شب را استراحت می‌کردیم و با روشن شدن هوا قایقها و لوازم و تجهیزاتمان را به پشت جبهه انتقال می‌دادیم و قبل از این کار همگی به سنگر واحد ادواتی رفتیم تا از تلویزیون داخل سنگر از اوضاع خبر بگیریم.

آن شب دردناک را هر طور بود سپری کردیم و با روشن شدن هوا و رسیدن خودروهای وانت، قایقها را به یدکشها متصل کردیم و ما هم همراه وسایل و تجهیزات به پشت جبهه منتقل شدیم و با آمدن کامیونهای کمپرسی رزمندگان یگان دریایی داخل کمپرسی‌ها جای گرفتند و در میان گلوله‌باران جاده توسط دشمن، از آن منطقه دور شدیم...به موقعیت شهید اجاقلو که رسیدیم، به سرعت راهی مقر گردان امیرالمومنین شدم تا از وضعیت دوستان و دیگر همشهریانم جویا شوم و در آنجا بود که فهمیدم **"حمید پرکار"** فرمانده دلاور گردان و **محمدرضا عالی نسب** در شرایطی که در داخل کانال در نزدیکی نهر عرایض در انتظار شکسته شدن خط دشمن توسط غوّاصان بودند، بر اثر گلوله باران شدید توپخانه ارتش صدام به شهادت رسیدند.

آن روز یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود که با بغضی در گلو مانده و بی‌آنکه حرفی بزنم همراه با دیگر نیروهای یگان دریایی به پشت جبهه بازگشتم و راهی پادگان شهید باکری در دزفول شدم...

نرم خو بودن و صدقه دادن، لطف خداوند را به بنده می رساند

● امام جواد(ع)



مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

اعجوبه‌ای با یک مغز و دو انگشت

اشاره:
این زندگی مردی است که هوش سرشاری داشت و بزرگترین آرزویش این بود که دانشمند شود، اما بیماری مخوفی گرفت و تمام بدنش فلج شد بااین‌حال از زندگی و کارهای تحقیقی دست نکشید و در دانش کیهان‌شناسی به مدارج بالایی رسید. پزشکها پیش‌بینی کرده بودند که خیلی زود خواهد مُرد، ولی قدرت اراده و اشتیاقی که به کشف دنیای پرمعمای کیهانی داشت، او را زنده نگه داشت. او که امکانات جسمی‌اش در حد صفر بود، دوبار به دور دنیا سفر کرد، دوبار ازدواج کرد و صاحب سه فرزند و یک نوه شد، در فضا شرایط بی‌وزنی را تجربه کرد، و با ویلچر و کامپیوتر فوق پیشرفته‌اش اعماق فضا را کاوید و درباره آفرینش به حقایقی رسید و پس از ۷۶ سال زندگی و تحقیقات علمی، درگذشت و خاکستر جسدش را کنار گور نیوتن و داروین دفن کردند.

باهوش و لجوج

ایزابل و فرانک هاوکینگ که در شمال لندن در محله های گیت زندگی می کردند، تصمیم گرفتند اولین فرزندشان در شهر آکسفورد متولد شود که تجیهزات پزشکی بهتر و پیشرفته‌تری داشت به همین دلیل کمی قبل از تولد پسرشان **استیون** موقتاً به آکسفورد رفتند، اما خبر نداشتند که قرار است پسرشان به بیماری ناگواری مبتلا شود طوری که تمام عضلات بدنش از کار بیفتد. هنوز چند سال مانده بود تا آنها با این واقعیت تلخ روبرو شوند... و استیون در هشتم ژانویه ۱۹۴۲ در یکی از بهترین بیمارستانهای شهر آکسفورد زیر نظر تیم پزشکی کارکشته‌ای متولد شد. این تاریخ دقیقاً مصادف بود با سیصدمین سال درگذشت گالیله. این هم جالب است که سالروز تولد نیوتن هم با تولد استیون هاوکینگ قرابت زمانی دارد.

استیون از کودکی نشان داد شیفته ریاضیات است. او به همه می گفت می‌خواهد دانشمندی بی‌مانند شود و در ریاضیات و فیزیک کارهایی بکند. اما اگر آن روزها به مدرسه‌اش می‌رفتید و نظر معلمها و ناظمها را درباره او می‌پرسیدید، می گفتند: «استیون؟ همان پسرک لجوج و خودسر و بی‌ادب و بدخط را می‌گویید؟ موجود جالبی نیست!» بیشتر معلمها از استیون خوششان نمی‌آمد چون او مطالعات خارج از درس داشت و سر کلاس از کتابهای درسی یا تدریس معلمها ایراد می گرفت و کار به جرّ و بحث می کشید. استیون در خانواده‌ای متوسط اما اهل مطالعه متولد شده بود. خصلت علاقه به مطالعه در او و همه افراد خانواده مشهود بود. پدرش فرانک، متخصص بیماریهای مناطق حارّه‌ای بود بنابراین سالی چند ماه برای کارهای پژوهشی به قاره آفریقا و کشور هند سفر می کرد. نبودن پدر بالای سر بچه‌ها و خانواده اثر مثبتی داشت و آنها به افرادی مستقل و با اعتماد به‌نفس تبدیل شده بودند. استیون به بهترین مدرسه‌ها می‌رفت و در هشت سالگی نبوغش را به علوم طبیعی نشان داد. مادرش در خانه برایش آزمایشگاهی علمی راه‌اندازی کرد. و آنجا برای استیون بهترین جای دنیا بود.

در سال ۱۹۵۸ استیون خودش را برای آزمون A level آماده می کرد از طرفی پدرش در هندوستان مسئول یک تیم پژوهشی بود و خانواده تصمیم گرفته بودند در اقدامی هیجان‌انگیز از لندن تا هند با ماشین سواری خودشان بروند. این سفر برای نوجوان کنجکاو و پرشوری مثل استیون بسیار جذّاب بود، ولی مجبور شد از سفر هند بگذرد تا بتواند به امتحان برسد. او پیش یکی از دوستان خانوادگی ماند و در مدتی که از خانواده دور بود، جهشی شخصیتی کرد. او دنبال ریاضیات بود.



پدرش به استیون گفته بود ریاضیات مثل یک راه بن‌بست است که فقط به تدریس ختم می‌شود اما اگر زیست شناسی بخوانی، راههای زیادی خواهی داشت. پس از مذاکراتی که پدر و پسر با هم کردند، قرار شد استیون ریاضیات و فیزیک و شیمی بخواند. او در امتحان «ای لول» هم رتبه بالایی آورد و از دانشگاه آکسفورد بورس تحصیلی گرفت.

استیون به اخترفیزیک و کیهان‌شناسی علاقه زیادی داشت. همیشه می‌خواست بداند ورای کره خاکی ما چه رازهایی وجود دارد و هستی در چه زمانی ایجاد شده و کی نابود خواهد شد. او از کودکی به آسمان خیره می‌شد و در ذهن کوچکش هزاران سؤال پرسه می‌زد. این نوجوان که بعداً ثابت کرد در زمینه کیهان‌شناسی حرفهای تازه‌ای دارد، در هفده سالگی وارد کمبریج شد که خودش داستانی دارد: رتبه‌ای که در آزمون ای لول آورده بود بین اول و دوم بود بنابراین او را برای مصاحبه احضار کردند و ضمناً پرسیدند به نظر خودش چه تصمیمی درباره‌اش خواهند گرفت؟ استیون گفت: «اگر نفر اول شوم به کمبریج می‌روم. اگر دوم شوم در آکسفورد می‌مانم. و من مایلم مرا شاگرد اول کنید!» ممتحن‌ها به هوش بالای او پی برده بودند و رتبه اول را به استیون اهدا کردند و او وارد کمبریج شد. همکلاسی‌هایش دو سه سال از او بزرگتر بودند اما هیچ‌یک از آنها از نظر هوش و کنجکاوی و ابتکار به گردش نمی‌رسیدند. استیون ترجیح می‌داد بیشتر وقتش را در اتاقش به مطالعه مشغول باشد. شبهای زیادی هم در رصدخانه دانشگاه ستاره‌هایی را رصد می کرد که هزاران سال نوری با زمین فاصله دارند.

دهه شصت میلادی برای کسانی که اخبار کیهانی را دنبال می کردند، دهه پرهیجانی بود.

این دهه را عصر طلایی کشف فضا نامیده‌اند و پرتاب اولین ماهواره‌ها و سفر فضانوردان به کره ماه هیجان زیادی در سراسر جهان ایجاد کرده بود. این موج علمی در استیون هم شور و شوق خاصی راه انداخته بود و آرزو داشت روزی در زمینه کیهان‌شناسی فرضیّه مهمی عرضه کند و نامش در زمره اخترشناسان ثبت شود. **دکتر برمن** از استادان کمبریج درباره استیون گفته است: «وقتی که او را برای مصاحبه احضار کردند، مصاحبه‌کنندگان آنقدر عقل و هوش داشتند که بفهمند استیون از آنها باهوشتر است.» اما هر کسی نمی‌توانست هوش او را درک کند و شاید به همین دلیل بود که وقتی که در بیست سالگی برای دوره فوق لیسانس وارد ترینیتی هال کمبریج شد، انتظار داشت دکتر **فرد هویل** او را به عنوان دستیار خودش بپذیرد ولی کس دیگری را دستیار خود کرد. و بدتر اینکه آن دستیار، استاد استیون شد. این موضوع غرورش را زخمی کرد و هرگز نتوانست آن تحقیر را از ذهنش دور کند.

آغاز بیماری

استیون هاوکینگ حس می‌کرد مشکلی دارد. چند بار از پله‌ها افتاده بود. یک بار در پاگرد دانشگاه آکسفورد بود که زمین افتاد و سرش به جایی خورد. به نظر می‌آمد حافظه‌اش کمی ضعیف شده. مشکل دیگرش این بود که به‌راحتی نمی‌توانست بند کفشش را ببندد. در ژانویه ۱۹۶۳ که آغاز بیست و یک سالگی استیون بود، پدرش تصمیم گرفت او را به بیمارستان ببرد تا معاینه و چکاپ شود. هیچ کس فکر نمی‌کرد نتایج آزمایشها وحشتناک باشد. او به بیماری بسیار نادر و درمان ناپذیر ALS دچار شده بود. این بیماری به بخشهایی از نخاع و مغز و سیستم اعصاب حمله می‌کند و کم کم اعصاب حرکتی بدن را از بین می‌برد و با ضعیف کردن ماهیچه‌های بیمار، او را به فلج عمومی دچار می‌کند و بیمار قادر نخواهد بود هیچ حرکتی کند... فلج مطلق! کسانی که به این بیماری دچار می‌شوند، زیاد زنده نمی‌مانند. پزشکان پیش‌بینی کرده بودند که استیون هم تا دو سه سال دیگر خواهد مُرد.

استیون هاوکینگ که آرزوهایی به بزرگی کهکشانها و سیاهچاله‌ها داشت، از زندگی نومید شد و به افسردگی رنجباری فرو رفت. او برای ادامه تحصیل به کمبریج برگشت. وقتش را مثل گذشته در اتاقش می‌گذراند و گاه چندین روز از آنجا بیرون نمی‌آمد. از اتاقش فقط یک صدا شنیده می‌شد: موسیقی‌هایی که ساخته واگنر بود. استیونِ جوان و ناامید به موسیقی و الکل پناه برد. او همیشه مست بود و نمی‌دانست با شوکی که با آن برخورد کرده، چطور رفتار کند. او خود را بربادرفته‌ای می‌دانست که باید با رؤیاهایی مثل مدرک دکترا، پیوستن به جمع نخبه‌ها و اکتشافات جدید کیهانی وداع می‌کرد. او چاره‌ای نداشت جز اینکه گوشه‌ای بنشیند و زمان را بشمارد تا با فلج عمومی بدن از دنیا برود.

استیون هاوکینگ روزهای سختی را گذراند. در خاطراتش نوشته: «شبی خواب دیدم به اعدام محکوم شده‌ام و مرا برای اجرای حکم می‌برند. در آن وضعیت حس کردم که هرلحظه زندگی برایم چقدر ارزشمند است. وقتی بیدار شدم، خدا را شکر



استیون هاوکینگ که آرزوهایی به بزرگی کهکشانها و سیاهچاله‌ها داشت، از زندگی نومید شد و به افسردگی رنجباری فرو رفت. او بیشتر وقتش را در اتاقش می‌گذراند و گاه چندین روز از آنجا بیرون نمی‌آمد

کردم که هنوز زنده‌ام. بعد به یاد جوانی افتادم که در بیمارستان هم‌اتاقم بود. او سرطان داشت و از شدت درد فریاد می‌کشید. به خودم گفتم درست است که بیماری لاعلاجی دارم اما عوضش درد نمی‌کشم. طبع من لجوج و سرسخت است. من هرچیزی را به آسانی نمی‌پذیرم. به خودم گفتم از کجا معلوم که پزشکان اشتباه تشخیص نداده باشند؟ شاید زنده بمانم. و شاید سالها بعد برای بیماری من درمانی کشف شود...»

استیون یادش بود که وقتی فهمید چه بیماری وحشتناکی دارد، از پزشکش پرسید بر سر مغزم چه می‌آید؟ پزشک گفت: «تا وقتی که زنده‌ای، مغزت کار می‌کند... اما بهتر است این حقیقت را قبول کنی که طوری فلج می‌شوی که حتی نمی‌توانی پلک بزنی یا چیزی قورت بدهی و یا حرفی بزنی. تمام عضلات بدنت از کار خواهد افتاد و مجبور می‌شوی به کمک دستگاههای پزشکی زندگی کنی...»

استیون پس از روزهای سیاه افسردگی و ناامیدی، به خودش گفت: «همه دست و پای سالم دارند ولی هر کس همان مغزی است که در سر اوست. برای من هم حالا فقط این مهم است که مغزم سالم است. این مغز من است که معلوم می‌کند استیون هاوکینگ هستم نه عضلات سر و گردن و بدنم...»

معجزه عشق و ایمان

موضوع دیگری که به او انگیزه داد تا به زندگی برگردد، آشنایی‌اش با دختری بود به نام **جین وایلد** که هجده سال داشت و در دبیرستان درس می‌خواند. او برعکس استیون دختری مذهبی بود و به خداوند اعتقاد داشت و در آفرینش هر چیزی به هدفی قائل بود. استیون مدتی بود که خود را بی‌خدا می‌دانست، اما عقاید جین وایلد به دلش نشست و به این فکر کرد که خداوند از آفرینش او چه هدفی داشته؟ آشنایی با این دختر خجالتی در روح استیون انقلابی ایجاد کرد و برای عمری که پزشکان گفته بودند دو سه سال بیشتر نیست، برنامه‌ریزی کرد. او دو سال با پشتکار زیاد کار و تحقیق کرد. پیشرفت بیماری در عضلاتش محسوس بود. ابتدا با یک عصا و کمی بعد با دو عصا راه می‌رفت اما این مانع ازدواجش با جین نشد. آنها در سال ۱۹۶۵ ازدواج کردند و به گفته خودش «این اتفاق همه چیز را تغییر داد.» استیون هاوکینگ حالا چیزی



بقیه در صفحه ۵۵

چطور با همسرم گفت و گو کنم؟!



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری

سوال: من زنی ۴۷ ساله و دارای یک فرزند و همسری مسئولیت پذیر هستم، اما در مواقع مختلفی با یکدیگر اختلاف نظر داریم ومعمولاً با نزدیک شدن روزهای تعطیل آخر هفته که ساعتهای بیشتری را باید کنار هم باشیم، نگرانیم بیشتر می‌شود که شاید اختلافاتمان اوج بگیرد (چون قبلاً هم این چنین بوده) و به همین دلیل از حضور شما تقاضا دارم از آنجا که همسرم هم سالهاست خواننده مجله شما بخصوص صفحه مشاوره هست راهنمایی‌ام کنید چطور این مشکلات را مدیریت کنیم؟

سهیلا اعظمی ـ قم

پاسخ: هر زمان که شما و همسرتان درباره این که چگونه فرزندان را تربیت کنید، تعطیلات را کجا بروید، چگونه کارهای منزل را تقسیم کنید یا چگونه پولتان را خرج کنید بحث می کنید، در واقع مذاکره می کنید. مذاکره فرایند از پیش تعیین شده‌ای نیست که منحصر به افراد سیاسی یا شخصیتهای حقوقی باشد، بلکه همه بویژه زن و شوهرها نیاز دارند با یکدیگر مذاکره کنند. می توان گفت **مذاکره نوع خاصی از ارتباط است و یک مهارت به شمار می‌رود و اگر این مهارت را یاد بگیریم، می توانیم بدون اختلاف و ناراحتی هر دو طرف به خواسته‌ها و نیازهایمان برسیم.** اما بهترین زمان برای یادگیری مهارتهای مذاکره، زمانی است که رابطه شما و همسرتان هنوز شکر آب نشده است.

مذاکره خوب، شامل هفت اصل است:

اصل اول:

وجود تعارض و اختلاف اجتناب ناپذیر است و همه زوجها با هم اختلاف پیدا می کنند و وجود تعارض و اختلاف خود به خود به این معنی نیست که ارتباط شما دچار مشکل غیر قابل حلی شده است.

اصل دوم:

برچسب زدن، تهدید کردن و عصبانی شدن حین مذاکره ممنوع است! به این معنی که در مذاکره قرار است با همسر خود برای حل مشکلی صحبت و راه حل پیدا کنیم والبته که باید صحبتهای همسرمان را گوش دهیم، بدون اینکه او راتهدید و سرزنش کنیم یا عصبانی شویم.

اصل سوم:

مذاکره مستلزم حضور دو طرف با علایق و خواسته‌های مهم، منطقی و مشروع، اما متضاد است، همه تعارضها و اختلافات نیازمند مذاکره نیستند. مثلا تمایل همسر شما به مصرف مواد، هر چند ممکن است برای او مهم باشد، اما نامشروع است یا علاقه شما به نوع خاص موسیقی ممکن است کاملاً مشروع باشد، اما آنقدر مهم نیست که درباره آن نیاز به مذاکره باشد و بهتر است مذاکره را برای تعارضها و اختلافاتی نگه داریم که علایقمان در تضاد با هم هستند. مثلا ممکن است هر دو شما دوست داشته باشید به خانه مادر و پدرتان بروید یا اینکه هر دو شما نیاز به سفر داشته باشید. یا اینکه درباره وامی که گرفته‌اید و چگونگی خرج کردن آن با هم اختلاف دارید، و می توانید از مهارت مذاکره استفاده کنید.

اصل چهارم:

احساسات خود را از موضوع اختلاف جدا کنید. ممکن است اختلاف ایجاد شده سبب ناراحتی، خشم و عصبانیت شما شده باشد پس می توانید احساسات خود را به همسرتان ابراز کنید ولی به هیچ وجه برای تصمیم گیری نهایی، هیجانی و احساسی عمل نکنید و به دنبال بهترین راه حل در مذاکره برای حل مشکل باشید.

اصل پنجم:

به دنبال گزینه‌های مورد توافق و مطلوب هر دو طرف بگردید. هدف از مذاکره، یک مصالحه رضایت بخش است که به نفع هر دو طرف باشد. نه تحمیل کردن موضع خود بر دیگری!

اصل ششم:

انعطاف پذیر باشید. تقریباً همیشه راه حلهای متعددی وجود دارد که می‌توانند سودمند باشند، بنابراین با فکر کردن به راه حلهای قدیمی یا فکر و ایده‌ای که تنها یک نتیجه قابل قبول دارد، خودتان را اغفال نکنید و برای پیدا کردن راه حلهای جدید خلاقیّت داشته و انعطاف پذیر باشید.

اما بدانید که برای انجام یک مذاکره ثمربخش پنج مرحله لازم است:

۱ـ آماده سازی ۲ـ بحث و گفت‌وگو ۳ـ پیشنهاد ۴ـ نبود توافق ۵ـ و در نهایت توافق

قبل از اینکه با همسرتان گفت‌وگو کنید به او بگویید که در بهترین حالت چه چیزی می‌خواهید و یا با چه چیزی می توانید کنار بیایید و چه چیزهای برای شما قابل قبول نیست. همین طور برای اینکه برای مذاکره آماده شوید با خود اینطور بگویید که **من با ملایمت اختلاف را می پذیرم و می‌دانم که وجود اختلاف به معنی وجود فاجعه نیست و با صحبت کردن و مذاکره می‌شود آن را حل کرد.** به خود بگویید من به دنبال نتیجه عادلانه‌ای هستم که مورد پذیرش من و همسرم باشد و چیزی را می‌خواهم که به نفع هر دوی ما باشد.

من انعطاف پذیر هستم و در صورت لزوم از مواضع خود کوتاه می آیم و آماده پذیرش راه حلهای خلّاقانه و جدید هستم.

پس از اینکه برای گفت‌وگو و مذاکره آماده شدید، در موقعیتی که هر دو آرام هستید، مذاکره را شروع و سعی کنید احساسات و همین طور راه حلهای پیشنهادی خود را برای حل مشکل بیان کنید. و سپس به همسرتان اجازه بیان راه حلهایش را بدهید و در مدت مذاکره هم سعی کنید به دقت به حرفهای طرف مقابلتان گوش کنید و با او همدلی داشته باشید.

یعنی احساسات او را درک کنید و خود را در هر شرایطی جای او بگذارید. اگر در این مرحله برای حل مشکل به توافق و راه حلی رسیدید که برای هر دو شما قابل قبول بود، در همین مرحله مذاکره به پایان می‌رسد و در غیر اینصورت به یکدیگر فرصت دهید تا زمان دیگری دوباره با هم صحبت و سعی کنید در آن زمان پیشنهاد و راه حلی را انتخاب کنید که تا حدی خواسته هر دوی شما را برآورده سازد.

عید و روزهای فراموش نشدنی

از: محمد ذبیحیان

طی روزهایی که در تقویم ایرانی با رنگ زیبای تعطیلی و عید متفاوت شده، من دوربینم را روی دوشم گرفتم و دوری خانواده را به جان خریدم تا شما خوانندگان گرامی را به حال و هوای آن روزها ببرم که همه درگیر گذران روزهای تعطیلی عید خود بودند و...



نهالهای کوچک نارنج که جای سبزه سفره عید را گرفته‌اند



جنگل و آرامش



خزانه برنج برای نشا



کنار ساحل و مسافران مجهز به پتو



ماهی سفره شب عید



قایق، دریا و دنیای بازی بچه‌ها



خوش و بش کندودار با زنبورها

باید شاد باشیم که خارها گل دارند ● آلفونس کار

maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک‌پور

۲۹ اولین ترجمه به فارسی



پاورقی خارجی

گمشده در جنگل

شب نجات

خلاصه قسمت قبل: ماجرای گرفتار شدن یوسی گینزبرگ در آمازون را تا آنجا خواندید که او چندین روز در این جنگل بی‌انتها و رودخانه وحشی سرگردان شد واز تنهایی با دیوانگی و مرگ فاصله‌ای نداشت. دختری را نزدیک خودش دید که ادعا می‌کرد عشق اوست و قرار بوده با هم ازدواج کنند و حالا برای نجات جان او آمده. یوسی که از تنهایی خسته شده بود با آن دختر حرف می‌زد، ولی هنوز نمی‌دانست او از کجا آمده. او می‌خواست ساحل جگوارها را پیدا کند چون برای فرود هلیکوپتر مناسب بود. هر روز خیال می‌کرد، روز آخر سرگردانی در جنگل است و کمک از راه می‌رسد. اما هرچه می‌رفت نه از ساحل جگوارها خبری بود نه از نجات. آن دختر هم ناپدید شده بود. یک روز غروب به گودال آبی رسید و بی‌درنگ درون آن رفت، اما کمی بعد فهمید در مرداب گرفتار شده است. تا به خودش بیاید، تا کمر در گل ولای فرورفته بود. کوشش یوسی راه به جایی نبرد و فهمید که آن مرداب، آخر کار اوست. دست از تلاش کشید و تصمیم گرفت خودش را خَلاص کند...

مبارزه برای زنده ماندن

قرصها را درون کوله ریختم. از خدا خواستم مرا به خاطر این فکر ببخشد و به من نیرویی بدهد تا بتوانم بر ترسم غلبه کنم و قدمی بردارم. بعد با سختی زیاد دست و پایم را تکان دادم، یک‌جورهایی انگار شنا می‌کردم. برای هر حرکت ساده باید با چنگ و دندان مبارزه می‌کردم. من باید برای زندگی‌ام می‌جنگیدم. بیشتر از دو ساعت طول کشید تا سرانجام موفق شدم پاهایم را از چنگ گل و لای بیرون بکشم. حالا می‌توانستم بدون وحشت از غرق شدن، از گودال آب نجات پیدا کنم. وقتی کامل بیرون آمدم، تمام بدنم با یک لایه سیاه و چسبناک پوشیده شده بود. گل و لای چسبناک را از بدن و صورت و چشمهایم پاک کردم. همه این کارها را می‌کردم که زنده بمانم. من می‌خواستم زنده بمانم پس باید هر رنجی را تحمل می‌کردم و هر سختی را به جان می‌خریدم. باید خودم را به ساحل جگوارها می‌رساندم، مهم نبود به چه قیمتی و با چه دردسرهایی...

هوا هر لحظه تاریکتر می‌شد. ایستادم. کوله‌ام را روی شاخه درختی گذاشتم و دنبال برگ نخل گشتم. لنگ‌لنگان و به سختی می‌رفتم تا اینکه نقش بر زمین شدم. نمی‌توانستم راه بروم. حالا مثل یک حیوان چهاردست و پا می‌رفتم. به همان محلی رسیدم که انتخاب کرده و کوله‌ام را گذاشته بودم. چند شاخه نخل پشت سرم بود. تمام شاخه‌های ریز و درشت و برگهای خیس را جمع کردم و به جای آن چند برگ نخل پهن کردم. دراز کشیدم و به درختان عظیم‌الجثه بالای سرم خیره شدم. هر از گاهی به دور و برم نگاه می‌کردم. امید داشتم کسی را آن دور و بر ببینم. شاید همان دختری را که می‌گفت عشق من است و قرار بوده با هم ازدواج کنیم. اما کمی بعد ناامید می‌شدم و به خودم نهیب زدم: احمق، تو تنها هستی. تنهای تنها!

باران بند آمده بود ولی هنوز قطرات درشت و سنگین آب از لابه‌لای شاخه‌ها به سرم می‌خورد. کفشم را از پایم بیرون آوردم. جورابم پر از گل و لجن بود و جرات نکردم آنها را هم از پایم بکنم. تازه معلوم نبود بعدش بتوانم دوباره آنها را بپوشم. سر تا پایم را با پانچ پوشاندم. تمام بدنم خیس و مجروح بود. می‌خواستم هر طور شده سرم را با فکرهای الکی خوش گرم کنم. این بار به لاس‌وگاس سفر کردم، اما هرچه کردم نتوانستم زیاد دوام بیاورم. در آن لحظه و در آن شرایط دشوار فقط دلم می‌خواست چشمهایم را ببندم و خواب ببینم در همان مسافرخانه قدیمی و شلوغ لا پاز هستم. باز هم موفق نشدم. هیچ تصویر خوشایندی در ذهنم حک نمی‌شد. تمام بدنم درد داشت، به‌شدت گرسنه بودم و چیزی برای خوردن نداشتم. حبوبات باقیمانده مثل سنگ شده بود. رطوبت کار خودش را کرده بود و برنج بوی بدی گرفته بود. در آن وضعیت امکان نداشت بتوانم آتش روشن کنم. به خودم گفتم، فردا به ساحل جگوارها می‌روم، آتشی روشن می‌کنم و غذایی می‌خورم. ساحل جگوارها از آنجا دور نبود.

زمان به کندی سپری می‌شد. خواب از چشمم فراری شده بود. از طرفی بلندشدن دردناک بود و رنج زیادی داشت. تازه بدنم گرم شده بود و نمی‌خواستم لااقل این بخش دلخواه را به‌هم بزنم. نمی‌دانم چقدر گذشت. حتماً شب به نیمه‌هایش رسیده بود. اما هنوز خوابم نمی‌آمد. باید خودم را سرگرم می‌کردم وگرنه تا صبح دیوانه می‌شدم. دلم می‌خواست به چیزهای خوب فکر کنم، به هواپیما، کسانی که برای نجاتم می‌آمدند، غذای گرم، دوش آب گرم و ... .

ساحل آشنا

در همین فکرها بودم که چیزی پشتم را گاز گرفت. درد بدی داشت. با دستم این طرف و آن طرف جست‌وجو کردم تا بالاخره مورچه مزاحم را یافتم. اما تا یکی را گرفتم، چند جای دیگر بدنم هم سوخت. یکی دوتا نبودند. مورچه‌های آتشین نبودند، ولی از آنها بزرگتر و چموش‌تر بودند. من هم مثل دیوانه‌ها با مورچه‌ها مبارزه کردم. یکی‌یکی آنها را از جاهای مختلف بدنم جدا می‌کردم و با حرص می‌کُشتم. تمام شبِ من با کابوس از پادرآوردن مورچه‌ها سپری شد. نمی‌توانم دقیق توصیف کنم چه لحظه‌های سختی بود. با طلوع نخستین بارقه‌های خورشید سرِ جایم نشستم. تمام مورچه‌ها را از پا درآورده بودم، ولی وحشت تمام‌شدنی نبود. همان‌طور که نشسته بودم، گیج و سرگردان به اطرافم نگاه کردم. باورکردنی نبود. مورچه‌ها و حشره‌های دیگری هم آمده بودند. وحشت‌زده از جا جهیدم. کوله‌ام را برداشتم و با تمام قوایی که برایم مانده بود، دویدم تا از آن وحشتکده حشرات نجات پیدا کنم.

با هر قدمی که برمی‌داشتم گویی پاهای برهنه‌ام را روی زغال گداخته می‌گذاشتم. از حشره‌ها خبری نبود ولی من همچنان می‌دویدم. به خودم می‌گفتم می‌روم و می‌روم تا به ساحل برسم. آنجا دراز می‌کشم و استراحت می‌کنم تا کسی برای نجاتم بیاید. ضعیف شده بودم و هر از

گاهی زمین می‌خوردم. گل و لای پاهایم را پوشانده بود، اما می‌دیدم که زخم پایم خونریزی کرده.

هر بار که ناامید می‌شدم و به مرگ فکر می‌کردم، به یاد خانواده‌ام می‌افتادم و کوشش می‌کردم به چیزهای خوب فکر کنم. خودم که دیگر توانی نداشتم، عقیده داشتم فقط یک معجزه می‌تواند مرا از آن وضع نجات دهد. به وادی پرشیبی رسیدم که عجیب برایم آشنا بود. به خاطر نمی‌آوردم چرا. احساس می‌کردم از دیوارهٔ آن سراشیبی پایین رفته‌ام. اطمینان داشتم ساحل جگوارها چندان دور نیست. در آن نزدیکی لاک‌پشت بزرگی را دیدم و به یاد گرسنگی‌ام افتادم. نگاه من و لاک‌پشت در هم گره خورد و یادم آمد زنده ماندن من در این چند روز فقط یک معجزه بود. به لاک‌پشت گفتم نگران نباشد، کاری به کارش ندارم و به راهم ادامه دادم.

در پیچ بعدی به ساحل رسیدم اما با ساحل جگوارها فرق داشت. کمی پهن‌تر و پر سنگ و لاخ‌تر بود. یک کلبه هم وسط ساحل بود که به یک طرف خم شده بود. به اطراف چشم گرداندم. چیز دیگری ندیدم. خدای من چقدر احمق بودم! کلبه داشت می‌گفت قبلاً آدم‌ها از آن ساحل عبور کرده‌اند. امید تمام وجودم را گرم کرد. از خدا تشکر کردم که پناهگاهی را سر راهم قرار داده است. کلبه را مثل روز اول درست کردم. پاهایم را در آب رودخانه شستم و تمیز کردم. به کلبه برگشتم و دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم. در همین لحظه، چشمم به سقف افتاد. لابه‌لای شاخه‌های سقف، چشمم به تکه چوبی افتاد که کلمه‌ای رویش حک شده بود. باور کردنی نبود! من به کوریپلایا برگشته بودم. تا تهِ ماجرا را خواندم. طوفان، سه کلبه دیگر را با خود برده و فقط همین یکی نیمه‌سالم مانده بود. پس بعید نبود که سیل، آن چهار خشکی کوچک ساحل جگوارها را هم شسته و برده باشد. برای همین بود که از آن ساحل هیچ اثری نمی‌دیدم و امیدم ناامید شده بود. تازه فهمیدم چرا من و کوین نتوانسته بودیم ساحل و جزیره‌ای را که تصور می‌کردیم در ورودی تنگه قرار دارد ببینیم. ممکن بود طوفان و سیل سال گذشته آنها را هم با خود برده باشد، فقط کارل از ماجرا خبر نداشت. حالا نوبت قسمت سخت ماجرا بود که از عمل جراحی چیزی کم نداشت. باید با شجاعت کفش و جورابم را درمی‌آوردم. چنان درد کشنده‌ای را تحمل کردم که تا آن روز در زندگی‌ام تجربه نکرده بودم. دیدن پاهایم از آن درد هم وحشتناک‌تر بود. پاهای برهنه‌ام آنقدر آسیب‌پذیر و دردناک شده بودند که حتی رد شدن یک پشه از رویش برابر بود با فرو رفتن هزار سوزن در آن. با همه اینها، از حال و روزم راضی بودم. تقریباً یک هفته بود که چیزی نخورده بودم. به‌شدت زخمی و خسته بودم و بی‌گمان در چنین شرایطی باید تا حالا

هر بار که ناامید می‌شدم و به مرگ فکر می‌کردم، به یاد خانواده‌ام می‌افتادم و کوشش می‌کردم به چیزهای خوب فکر کنم. عقیده داشتم فقط یک معجزه می‌تواند مرا از آن وضع نجات دهد

می‌مُردم. اما شانس با من یار بود. چهاردست و پا کمی شاخه خشک جمع کردم تا آتشی مهیا کنم. باید چیزی می‌خوردم، پاهایم را در آفتاب خشک می‌کردم و همه چیز دوباره رو به‌راه می‌شد. یقین داشتم به همین زودی از یافتن من ناامید نمی‌شدند و از جست‌وجو دست نمی‌کشیدند. کوین هر طور شده پیدایم می‌کرد. سفارت هم حتماً فکری می‌کرد. این نوزدهمین روزی بود که سرگردان آمازون بودم. یعنی ۱۹ روز از ماه دسامبر را پشت سر گذاشته بودم. با یک حساب سرانگشتی، حدس زدم امروز باید شنبه باشد. پس هیچ تعجبی نداشت که از هواپیمای نجات خبری نبود. سفارت بسته بود. و حتی اگر باز بود، در روز تعطیل چه کسی به خودش زحمت می‌داد دنبال من بگردد؟ خلبان هم زن و بچه داشت و روز تعطیل کنار آنها بود. و این یعنی فردا هم مثل امروز بود. اما دوشنبه اوضاع فرق می‌کرد. دوباره جست‌وجو را آغاز می‌کردند. هیچ تردیدی نداشتم.

از سرما می‌لرزیدم. هرچه کیسه پلاستیکی در کوله داشتم روی صورت و بدنم کشیدم و پانچ را هم دور خودم پیچیدم اما همچنان دندانهایم به هم می‌خورد. در ذهنم داستان می‌ساختم و سرِ خودم را گرم می‌کردم. اصلاً حواسم به اطرافم نبود و نفهمیدم کی خوابم برد و چطور بیدار شدم. هیچ نفهمیدم خورشید کی بالای سرم رسیده. سرم را جابه‌جا کردم ولی حالا نور نبود که توجهم را جلب کرده بود، صدای هلیکوپتر بود. چیزی نمانده بود که قلبم به دهانم بیاید. هیجان‌زده سر جایم نشستم و منتظر ماندم صدا بلندتر شود و هلیکوپتر را ببینم. اما چیزی نگذشت که فهمیدم همه‌اش فکر و خیال بوده و از هلیکوپتر خبری نیست. ناامید دراز کشیدم. یکشنبه بود، بیستم دسامبر. فردا، بیست و یکم. حتماً فردا می‌آیند... حتماً فردا می‌آیند... اما اگر تا چهارشنبه نمی‌آمدند، همه امیدم به باد می‌رفت. پنجشنبه، بیست و چهارم بود و یک روز قبل از کریسمس و به‌دنبالش تعطیلی. بعد از این همه وقت چه کسی باور می‌کرد من هنوز زنده‌ام و به کمک نیاز دارم؟ برادرم تنها کسی بود که باور می‌کرد من هنوز زنده‌ام. حتماً ژانویه راه می‌افتاد دنبالم. اما تا خبردار شود چه بلایی سرم آمده و من کجا و چطور گرفتار شده‌ام، کارم تمام بود.

تارزان دنیای مدرن

کوشش کردم بر ترسم غلبه کنم و مثبت بیندیشم. از این می‌ترسیدم که از جست‌وجو ناامید شوند و دیگر دنبالم نگردند. آن‌وقت خودم هم ناامید می‌شدم. باید فکری می‌کردم. نخست تصمیم گرفتم یک بار دیگر شانسم را از جنگل امتحان کنم و خودم را به سن‌خوزه برسانم، اما فوراً بی‌خیال این فکر شدم. فصل باران سه ماه دیگر ادامه داشت و نمی‌توانستم پناهگاه پیدا کنم. بعد به این فکر کردم که شاید بهتر است از رودخانه ادامه مسیر بدهم. می‌توانستم دو سه الوار را با طناب ببندم و به رودخانه بزنم. اما این احمقانه‌ترین فکری بود که به سرم زده بود. من بی‌تجربه چطور می‌توانستم تک و تنها به دل رودخانهٔ وحشی بزنم؟ این راه با مرگ هیچ فرقی نداشت. شاید بهتر بود همانجا بمانم تا هواپیمای نجات از راه برسد. ممکن بود بتوانم تا بعد از کریسمس زنده بمانم. این چند روز با همان برنج و غلات و حبوباتی که برایم مانده بود سوپی می‌خوردم و با آتش، وجود دردناکم را گرم کنم. حالا موقعیت جغرافیایی‌ام را می‌شناختم. فقط چند ساعت تا تورلیاموس راه بود. آن ساحل دوست‌داشتنی، غار دنج و درختان پر از میوه. می‌توانستم تا تورلیاموس بروم، تا جایی که می‌توانم کوله‌پشتی‌ام را پر از میوه کنم و دوباره به کوریپلایا برگردم. با میوه می‌توانستم دست کم دو هفته زنده بمانم. می‌توانستم برای خودم سرپناه بسازم، جایی که از باد و باران در امان بمانم. روز و شب را به اکتشاف در جنگل سپری کنم و برای خودم مانند رابینسون کروزوئه دنیای تازه‌ای بسازم. حتماً اینطوری می‌توانستم جنگل را هم بشناسم و مثلاً بدانم کجاها درختان پر از میوه دارد یا کجا می‌توانم غذا پیدا کنم. فکر خوبی بود. آن‌وقت زندگی‌ام کسل کننده نمی‌شد. هر روز کار جدیدی داشتم، یک روز ماهیگیری، یک روز شکار پرنده، یک روز پیدا کردن غار جدید و... تارزان چطور توانسته بود سلطان جنگل شود؟ لابد من هم می‌توانستم. فقط نباید اجازه می‌دادم تنهایی مرا دیوانه کند. باید برای خودم داستان می‌ساختم، و با رویاهایم زندگی می‌کردم. حتی شاید می‌توانستم یک جگوار شکار کنم و با پوستش برای خودم یک کت شیک بسازم. حتماً یکی پیدا می‌شد و از زندگی من هم کتابی می‌نوشت.

اما در آن لحظه، فقط دلم می‌خواست یک املت می‌خوردم حتی بدون قارچ و پیاز. از رویا بیرون آمده بودم. درد دوباره در تمام جانم رخنه کرده بود و گرسنگی داشت من را از پا درمی‌آورد. به پیشانی‌ام دست زدم. در تب می‌سوختم. درد، عجیب بود، درست مثل اینکه چیزی از درون مرا می‌بلعید. باد سردی هم که می‌وزید استخوانهایم را می‌سوزاند. دیگر نمی‌خواستم قهرمان جنگل باشم. فقط دلم می‌خواست از آن وضعیت خلاص شوم. اگر فردا برای نجاتم می‌آمدند...

ادامه دارد

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

در تنهایی مطلق هستم

از شب قبل سردرد بدی گرفته بودم. سردرد همراه با سرگیجه و حالت تهوّع. دکتر بهداری گفته بود میگرن است و باید در جای خلوت و ساکت و تاریک بخوابم، اما مگر در زندان جای خلوت و ساکت هم هست؟ آن هم یک روز مثل امروز؛ روز ملاقات. از بلندگوها مرتب اسم مددجوها را صدا می‌زنند. همهمه آنها که به ملاقات می‌روند و آنها که از ملاقات برگشته‌اند یک لحظه تمامی ندارد. بالش مجتبی را گرفتم و روی سرم گذاشتم و تا جایی که می‌توانستم سرم را روی بالش فشار دادم. احساس کردم صداها کم و کمتر شد. نمی‌دانم در اثر کم شدن صداها بود یا اثر قرصهای آرامبخش که کم کم چشمهایم گرم شد و خوابم برد. نمی‌دانم چقدر طول کشید، اما همان مدت حالم را خیلی بهتر کرد. دلم نمی‌خواست از خواب بیدار شوم، اما یک نفر مدام اسمم را صدا می‌زد و آرام تکانم می‌داد. به سختی چشمهایم را باز کردم و بالش را از روی سرم برداشتم. مجتبی بود. با صدایی گرفته و لرزان گفت:

ـ بلند شو، بابا آمده ملاقات!

کمی طول کشید تا یادم بیاید کجا هستم و چرا آنجا هستم. با غصه پرسیدم:

ـ تو رفتی ملاقات؟

مجتبی سر تکان داد و گفت:

ـ من رفتم. اما مدام سراغ تو را می‌گرفت. گفتم خوابی بیشتر نگران شد. پاشو برو چند دقیقه تو را ببیند و آرام شود... دلم برای پدرم تنگ شده بود. خیلی هم تنگ شده بود، اما خجالت می‌کشیدم بروم و او را ببینم. یک ماهی می‌شد که من و مجتبی در زندان بودیم و این اولین بار بود که پدرم به ملاقاتمان می‌آمد.

وارد سالن ملاقات که شدم دلم شکست. در همین مدت کم، پدرم چقدر پیر شده بود! اصلاً باورم نمی‌شد فقط یک ماه است همدیگر را ندیده‌ایم. پدر تا مرا دید از جایش بلند شد. به سمتش رفتم. دستهایش را باز کرد و چند لحظه بدون هیچ حرفی مرا در آغوش گرفت. بوی مهربانی می‌داد، بوی دوران کودکی، بوی آرامش و امنیّت.

روبرویش که نشستم اولین چیزی که پرسید این بود:

ـ چرا سرت درد می‌کند بابا؟!

شرمنده‌اش شدم. هنوز هم نگران ما بود. به دروغ گفتم دیشب دیر خوابیدیم سردرد گرفتم. می‌دانستم باور نمی‌کند، اما چاره‌ای نداشتم. بعد از حال و احوالپرسی، پدرم با ناراحتی گفت:

ـ مصطفی از اول تعریف کن ببینم چرا با سیامک دعوا کردید؟ اصلاً دعوایتان سر چه بود؟ مجتبی که درست حرف نمی‌زند، سیامک هم حال و روز خوبی ندارد، حداقل تو بگو ببینم چه شده. ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

ـ بابا... به خدا همه چیز الکی شروع شد. بین من و مجتبی و سیامک هیچ مشکلی نبود. بی‌خود و بی‌جهت دعوا شد...

***



من و مجتبی برادر دوقلو بودیم؛ دوقلوهای همسان و هم‌شکل. سیامک پسر عموی ما بود. پدرم و عمویم دوقلو نبودند، اما چون پشت سر هم به دنیا آمده بودند و فاصله سنی کمی از هم داشتند. از بچگی همیشه با هم بودند. با هم درس خواندند، با هم سربازی رفتند و حتی با هم در یک شرکت کار می‌کردند. خانه‌هایمان هم دیوار به دیوار بود. البته برای راحتی رفت‌و‌آمد یک در هم داخل حیاط داشتیم که هر دو خانه را به هم وصل می‌کرد. از آنجا که پدرم و عمویم تقریباً همزمان ازدواج کردند، بچه‌هایشان هم تقریباً همسن بودند. من و مجتبی کوچکترین بچه‌های خانواده خودمان بودیم بعد از محمد و محسن و مریم که از ما بزرگتر بودند. سیامک هم بچه آخر خانواده عمویم بود. بعد از سوسن و سمیه و سمانه و البته تنها پسر خانواده عمو.

سیامک بیشتر خانه ما بود، چون همبازی نداشت. ما سه تا از بچگی مثل سه‌قلوها بودیم. همان ارتباطی که پدرم با عمویم داشت ما سه تا هم با هم داشتیم. همه جا با هم بودیم، از مدرسه تا پارک و استخر و کوه و سینما. دعوا بین ما اصلاً معنی نداشت. اگر هم گاهی اختلافی پیش می‌آمد حتی خجالت می‌کشیدیم که اجازه بدهیم خانواده‌هایمان متوجه شوند. دبیرستان که تمام شد، هر سه با هم رفتیم سربازی. سیامک می‌توانست خدمت نرود، اما وقتی دید من و مجتبی دفترچه گرفتیم، طاقت نیاورد.

یکی از دوستان مشترک پدرم و عمویم هم لطف کرد و به قول معروف پارتی‌بازی کرد تا هر سه نفر ما، با هم در یک شهر و یک پادگان خدمت کنیم.

بعد از خدمت راه ما از هم جدا شد. سیامک تصمیم گرفت ادامه تحصیل بدهد. او برخلاف من و مجتبی به درس و دانشگاه علاقه داشت. من چون علاقه فراوانی به رانندگی داشتم، ماشین خریدم و در یک آژانس مشغول به کار شدم. مجتبی اما نمی‌توانست برای کار کردن تصمیم بگیرد. مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرید.

روحیه او با ما فرق داشت. همیشه هم می‌گفت که من برای پشت میز نشستن و یکجا کار کردن آفریده نشده‌ام. به همین خاطر مدتی در بازار مشغول کار شد، اما چون راه کسب و کار و تجارت را نمی‌دانست، ضرر کرد و پدرم مجبور شد ضررهای او را جبران کند تا مشکلی برایش پیش نیاید. اولین تجربه کاری مجتبی آنقدر تلخ بود که تا مدتها جرات شروع کار جدیدی را نداشت و بی‌هدف و بی‌انگیزه روزها را می‌گذراند و به‌قول خودش، به این فکر می‌کرد که چطور جبران مافات کند.

فکر کنم مجتبی یک سالی بیکار بود تا اینکه دوباره دل و جرات این را پیدا کرد تا کار جدیدی را شروع کند. این بار تصمیم گرفت با یکی از دوستان دوران دبیرستانمان که در کار طراحی دکوراسیون داخلی منزل بود، کار مشترکی را شروع کنند. با هم شریک شده بودند. البته به توصیه پدرم، من هم کنار مجتبی بودم تا خدای ناکرده دوباره اشتباه نکند. به این شکل که من ماشینم را فروختم و

نیسان خریدم و به‌عنوان راننده، وظیفه حمل بارها را به‌عهده گرفتم. مجتبی هم کار نصب انجام می‌داد و دوستمان هم کارهای طراحی و دیزاین را برعهده داشت و در کنارش مواد اولیه کار را تهیه می‌کرد و خلاصه هر سه با هم کار می‌کردیم.

کارمان خوب بود، اما مشکلاتی هم داشت. اولین مشکلش هم این بود که کار دائم و همیشگی نبود. یعنی زمانی مثل شب عید گاهی هر سه تا صبح کار می‌کردیم، اما زمانی هم می‌شد که در طول یک ماه حتی یک کار هم به ما نمی‌خورد و فقط می‌رفتیم دفتر و دور هم می‌نشستیم!

دومین بدی کار ما این بود که معمولاً پولمان نقد نبود، یعنی مشتری‌ها چکهای مدت‌دار می‌دادند. چکهایی که حتی گاهی نقد نمی‌شد! معمولاً هم ما وقت نداشتیم چکهای پاس‌نشده را پیگیری کنیم. گاهی مجتبی مجبور می‌شد چک را به صاحب آن برگرداند و نهایتاً نصف و گاهی بیشتر، گاهی کمتر از مبلغ اصلی پول را نقداً بگیرد، تا حداقل مقداری از پول زنده شده باشد.

یکی دوسالی در این کار بودیم. پدرم اصرار داشت که یک شغل را ادامه بدهیم و مدام از این شاخه به آن شاخه نرویم. اما به‌خاطر همین مشکلات این کار دل مجتبی را زده بود. البته حق هم داشت. خیلی زحمت می‌کشیدیم، اما ته کار معلوم نبود آیا پولی دستمان را می‌گیرد یا اینکه باز هم دست خالی می‌مانیم.

ماجرا خیلی ادامه پیدا نکرد. یک روز نشستیم به حساب و کتاب و دیدیم بهتر است قید کار را بزنیم. دوستمان که همچنان به این کار علاقه داشت، در این شغل ماند و من و مجتبی با سودی که اصلاً به چشم نمی‌آمد، خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم.

دیگر نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم. پدرم به مجتبی گفت بهتر است او هم یک ماشین بخرد و در آژانس مشغول شود، اما حالا دیگر حتی آژانسی که من قبلاً در آن کار می‌کردم هم شرط تاهل برای راننده‌هایش گذاشته بود. یعنی عملاً من هم نمی‌توانستم در آژانس کار کنم. مدتی با همان نیسان بار جابه‌جا می‌کردم. به مجتبی هم گفتم بهتر است فعلاً هر دو روی ماشین کار کنیم. یک روز در میان ماشین بین من و او، جابه‌جا می‌شد.

کار و کاسبی‌مان خوب بود و راضی بودیم. حتی مجتبی هم دیگر قانع شده بود که فعلاً یک نیسان بگیرد و مدتی بار جابه‌جا کند. می‌خواستیم مدتی در ایران کار کنیم و بعد برویم سراغ جاده‌های خارج از کشور. حتی با چند باربری مطمئن هم صحبت کرده بودیم. یکی از آنها پیشنهاد داد که دو نفری روی یکی از تریلی‌های آنها کار کنیم. کاش قبول کرده بودیم. به‌خدا اگر مجتبی راضی می‌شد من حرفی نداشتم، اما مجتبی گفت دلش می‌خواهد روی ماشین خودش کار کند. گفت نمی‌خواهد راننده مردم باشد. همین فکر و همین خواست ما را عقب انداخت. اصلاً همین باعث شد این ماجرا به وجود بیاید.

سیامک که لیسانسش را گرفت، گفت نمی‌خواهد ادامه تحصیل بدهد. انگار درس‌خواندن دلش را زده بود. اصرار داشت که کار کند. عمویم مخالف بود. حق داشت. سیامک تنها پسرش بود و عمویم انتظار داشت یک دکتر یا مهندس از سیامک دربیاید! اما سیامک لیسانسش را که گرفت، گفت همین کافی است و می‌خواهد کار کند. آن هم چه کاری! کاری که هیچ ارتباطی با رشته تحصیلی‌اش نداشت. سیامک از من و مجتبی هم خواست در کار اول با او همراه شویم. اما کار چه بود؟ سیامک گفت برویم از بانه وسایل و لوازم خانگی بیاوریم و در تهران بفروشیم. با حساب و کتاب او، حتی اگر به فامیل و در و همسایه هم می‌فروختیم، ضرر که نمی‌کردیم هیچ، کلی هم سود می‌کردیم.

این وسط نیسان من هم بهترین وسیله برای حمل و نقل بود. مجتبی که همچنان دنبال کارهای پرهیجان بود، سریع قبول کرد. به من هم گفت این بهترین پیشنهاد است. از دید او ما قرار بود بار جابه‌جا کنیم؛ حالا چه میوه و سبزی و تره‌بار، چه لوازم خانگی. ضمن اینکه علاوه بر جابه‌جایی در سود فروش هم شریک بودیم. سه نفری بدون دخالت پدرهایمان نشستیم و شراکت‌نامه نوشتیم. در سود و ضرر یکسان شریک بودیم به‌علاوه آنکه من چون ماشینم هم وسط بود، یک سهم بیشتر می‌بردم. بجز آنکه درصدی از مبلغ هم ثابت برای هر سه نفرمان بود که در هر سفر بین دو نفری که می‌رفتند و برمی‌گشتند محاسبه می‌شد و نفر سوم که در تهران مانده بود، آن درصد را نمی‌گرفت. برای آنکه اجحافی نباشد رانندگی و کمک بودن را هم گردشی کرده بودیم تا فقط یک نفر راننده نباشد، یا فقط یک نفر شاگرد یا فقط یک نفر در تهران بماند. این سه مورد بین هر سه ما گردشی بود، حتی قرار شد نیسان را به قیمت روز اول شراکت کار، قیمت‌گذاری کنیم و در اولین فرصت نیسان شراکتی شود و مجتبی و سیامک سهم مرا بدهند و بعد تمام مخارج آن بین سه نفرمان سرشکن شود.

اساس کار را به حساب خودمان درست چیده بودیم. البته ناگفته نماند که پدرم از همان ابتدای امر ناراضی بود. می‌گفت شراکت اگر خوب بود، خدا هم برای خودش شریک می‌گرفت. شما برادرید، قصه‌تان فرق دارد اختلافی هم باشد، شب زیر یک سقف هستید و حل و فصلش می‌کنید، اما داستان پسرعمویتان فرق می‌کند. نگذارید شراکت شما، برادری ما را از بین ببرد. اما من و مجتبی گفتیم سیامک هم برادر ماست فقط خانه‌اش جداست و ما هیچ‌وقت به مشکل برنمی‌خوریم... اما واقعاً آینده را هیچ کس ندیده!

طبق قاعده و قانونی که گذاشته بودیم، چند سفر رفتیم و آمدیم. سود خوبی هم بردیم. به‌قول سیامک، همین در و همسایه و فامیل و آشنا برایمان کافی بود. تا اینکه... تااینکه مجتبی یک اشتباهی کرد، اشتباهی که سیامک آن را بدتر کرد. بعد از یک سال و نیم کار کردن، در یکی از سفرها مجتبی یک دستگاه سینمای خانگی برای یکی از رفقایش آورد. البته گفت هدیه است و پولش را خودش می‌دهد. یادم هست تاکید کرد که نه خرید آن را در شراکت بیاوریم و نه فروش آن را، اما سیامک قبول نکرد. گفت اینطور باشد قاعده و قانون کار به هم می‌ریزد و خلاصه آن را پای شراکت نوشت و گفت نهایتاً مجتبی پول دستگاه را خودش می‌دهد! این مسأله باعث اختلاف بین مجتبی و سیامک شد. من فکر کنم حق با مجتبی بود که می‌گفت یعنی به قدر یک دستگاه در شراکت برادرانه‌مان حق ندارد. ضمن اینکه پول دستگاه را هم خودش داده بود. آن شب من و مجتبی رفتیم خانه عمویم تا با سیامک در این‌باره صحبت کنیم. اما نمی‌دانستیم که سیامک قرار است چه کار کند!

بقیه در صفحه ۶۵

تنفر نمی‌تواند تنفر را کنار بزند، عشق اما می‌تواند

● مارتین لوتر کینگ

روی دیگر سکه

مجتبی و مصطفی به‌عنوان شریک سیامک، قبل از شروع کار نشستند و به‌قول خودشان برای شراکتشان اساسنامه یا قرارداد نوشتند. آنها همه مواردی را که فکر می‌کردند لازم است به عنوان شریک رعایت کنند، در این قرارداد ذکر کردند، اما این قرارداد که وحی مُنزل نبود که نتوان در آن دست برد و چیزی را اضافه یا کم کرد. در کارهای این چنینی که افراد خود برای نوع کارشان تصمیم می‌گیرند، قانون مدونی نوشته نشده که بتوان از آن پیروی کرد، پس این قراردادها به‌راحتی قابل تغییر هستند. این مشکل خیلی راحت‌تر از این مسایل قابل حل بود؛ فقط کافی بود هر سه شریک کمی انعطاف داشته باشند. برای مثال می‌شد همان شب یک بند به آن قانون شراکت اضافه کرد. می‌شد سیامک بگوید که چون این مورد در نظر گرفته نشده بود، این بار نادیده گرفته می‌شود، اما از دفعات بعد شکل کار تغییر می‌کند، و هر چه وارد نیسان می‌شود، جنس شراکت خواهد بود. شاید سیامک تصور می‌کرد اگر بار اول این آوانس را به مجتبی بدهد، بعد از آن روال کار شراکت دچار مشکل خواهد شد، اما او باید این را در نظر می‌گرفت که پدرهای آنها قبل از آنکه برادر باشند دوست و رفیق بوده‌اند و آنها هم جدا از رابطه پسرعمو بودن، حکم برادر و دوست را داشته‌اند و حساب رفاقت همیشه از شراکت برتر است و گاهی باید به خاطر رفاقت، در شراکت کوتاه آمد. شاید اگر سیامک به اینها فکر کرده بود الان هم پدرش زنده بود و هم پسرعموها و شرکایش در زندان نبودند.

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

داستان عاشقانه‌های من



پسر عموها هر دو برای کار به دوبی رفتند و من با خیال راحت در آن خانه زندگی می‌کردم تا اینکه خبر رسید افشین می‌خواهد به ایران برگردد...

باید شوهر می‌کردم چون همه منتظر بودند که هر طور شده من از آن خانه بروم. خوب می‌دانستم که چه مشکلاتی در راه است. عمو مستقیم و غیر مستقیم به همه سپرده بود که اگر پسر خوبی سراغ دارند مرا به او معرفی کنند. شرمنده همه محبتهایشان بودم و وقتش رسیده بود که جبران کنم. عمه‌ها به هر دری می‌زدند تا من خواستگار پیدا کنم. مرا مرتب با خودشان به مراسم روضه و سفره‌ها و مولودی‌ها می‌بردند. تنها کسی که در این میان مدام چشم غرّه می‌رفت و پچ پچ کنان به من نصیحت می‌کرد، زن عمو بود. می‌گفت هول نکن و به هر کس که آمد خواستگاری جواب بله را نده. به حرف هیچکس هم گوش نکن.

از وقتی پدرم فوت کرد زن عمو شد هم مادرم و هم پدرم. انگار یک فرشته از آسمان افتاده بود تا مرا از همه بلاهایی که در انتظارم بود نجات دهد. ده ساله بودم که با فوت پدرم همه چیز به هم ریخت. بعد از مراسم چهلم مادر دست مرا گرفت و آورد خانه عمو و گفت می‌خواهد برود پی زندگی‌اش و همان بهتر که این بچه را با خودش نبرد...

مادرم زن عجیبی بود. آنقدر زندگی با پدرم برایش سخت بود که وقتی خبر فوت او را شنید حتی یک قطره اشک هم نریخت. توی صورت من که نگاه می‌کرد انگار برق نگاه پدرم را می‌دید، شاید برای همین بود که هیچ وقت محبت مادرانه او را حس نکردم. پدرم معتاد بود و مادر دار و ندارش را به پای دود و دم او داده بود. مادر مرا گذاشت و رفت و یک سال بعد با خبر شدیم که شوهر کرده. عمو دیگر اجازه نداد مادرم را ببینم. دوست نداشت من سر سفره شوهر مادرم بنشینم.زن عمو یک وقتهایی یواشکی مرا می‌برد خانه مادرم تا او را ببینم، اما وقتی دید نه من و نه مادرم علاقه‌ای به دیدن هم نداریم، دیگر از این کار دست کشید.

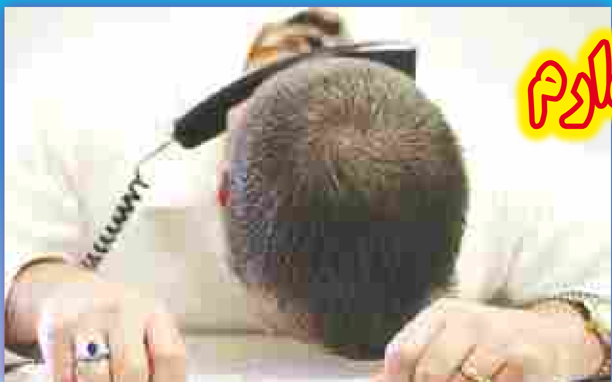
عمو دو پسر داشت که همان سالها برای ادامه تحصیل به شهرستان رفتند و من شدم مونس و همدم آنها. عمو مرد پر محبتی نبود، ولی هرچه که نداشتم در دستهای پر مهر زن عمو به من داده می‌شد. زندگی کنار زن عمو شیرین و دلنشین بود اما کنار عموی متعصّب و بد خلق و بد بین، خیلی تلخ و سخت.

پسر عموها هر دو برای کار به دوبی رفتند و من با خیال راحت در آن خانه زندگی می‌کردم تا اینکه خبر رسید افشین می‌خواهد به ایران برگردد. دار و ندارش را از دست داده بود. یک جوان ۳۰ ساله که با دست خالی داشت به خانه پدری بر می‌گشت. عمو گفت نمی‌شود یک دختر و یک پسر جوان و مجرد زیر یک سقف با هم زندگی کنند. از عمه‌ها خواست مرا نگه دارند. قبول نکردند. تنها راه،

درپیچ‌وخم دادگاه

راشین مختاری

به آینده شک ندارم



وقتی برگه احضاریّه آمد دم در خانه، متوجه شدم سیما در تصمیمش قاطع است. برادرم به دیدن او رفت و گفت به سال نکشیده همه بدهی هایش را به ما می‌دهد...

رفته بودم بدهی‌های برادرم را پرداخت کنم و رضایت شاکی‌ها را بگیرم تا بتوانم او را از زندان در بیاورم که خبر رسید سیما جهیزیّه‌اش را جمع کرده و رفته خانه پدرش... با آن همه گرفتاری که داشتم این یکی را دیگر نمی‌توانستم درک کنم. امیر تا خرخره توی قرض بود. دو تا بچه و زنش را فرستاده بود شهرستان و خودش هم در زندان داشت پیر می‌شد. جز من کسی را نداشت که به دادش برسد. هر دفعه می‌رفتم ملاقاتش التماسم می‌کرد یک کاری برای زن و بچه‌اش بکنم. من هم هر چه داشتم و نداشتم جمع کردم و بردم که به طلبکارها بدهم. به سیما هم گفتم. باید وضعیت را درک می‌کرد. هشت ماه از عروسی ما می‌گذشت. هم من و هم سیما شغلهای خوبی داشتیم و درآمدمان آنقدر خوب بود که بتوانیم زندگیمان را دوباره بسازیم، ولی وضعیت زن و بچه‌های برادرم اینطور نبود. توی شهرستان در یک خانه کوچک زندگی می‌کردند و هزارتا مشکل داشتند. برادرم اگر از زندان بیرون می‌آمد و کارگاهش را دوباره سرپا می‌کرد می‌توانست همه قرضهایش را بدهد، ولی طلبکارها به او این فرصت را ندادند و من فکر کردم به عنوان برادر باید این کار را بکنم. سیما مخالفت کرد. گفتم اگر این فداکاری را بکند به او قول می‌دهم هرچه در زندگی به دست بیاورم به نام او خواهم زد. این بزرگترین آزمایش زندگی ما بود و امید داشتم سیما با من همراهی کند. او دختر سختکوشی بود و می‌دانست که با کار وتلاش می‌توانیم به زودی برگردیم به وضعیتی که داشتیم. شاید زندگی ما یکی دو سال عقب می‌افتاد، ولی خدا می‌داند من چقدر مدیونش می‌شدم و عشق ما ریشه‌دارتر می‌شد. منتظر بودم یک کلمه به عنوان تایید بگوید تا خودم را خوشبخت‌ترین مرد دنیا بدانم.

وقتی با سیما آشنا شدم به نظرم می‌آمد که او زن زندگی است و در هر وضعیتی کنار من می‌ماند. وضع مالی‌ام خوب بود. خانه و ماشین داشتم و درآمدم در ماه رقم خوبی بود. سیما گفت دلش می‌خواهد به کار کردن ادامه بدهد تا در پیشرفت زندگی همراه من باشد. این حرفش آنقدر به دلم نشست که به مادرم گفتم این همان دختری است که من می‌خواستم...

شوهر کردن من بود. می‌گفتند بهتر است بروم سر خانه و زندگی‌ام. حتی عمو توی این فکر بود که بین یکی از اتاقها و بقیه خانه دیوار بکشد تا افشین در یک طرف دیوار و من در طرف دیگر دیوار زندگی کنم.

خنده دار به نظر می‌رسید، ولی این موضوع برای عموی متعصّب من خیلی نگران کننده بود.

زن عمو اما می‌گفت این حرفها درست نیست و نباید مرا به زور شوهر بدهند. واقعیت این بود که وقت رفتن رسیده بود و گویا چاره دیگری هم نبود. اما پسرهای این دوره و زمانه کمتر به فکر ازدواج هستند آن هم با دختری که حتی جهیزیّه ندارد. برای همین خواستگاری پیدا نمی‌شد. تا این که یک روز زن عمو صدایم زد و گفت پسر یکی از همسایه‌ها می‌خواهد به خواستگاری من بیاید. اما از من قول گرفت که فقط در شرایطی بله بگویم که رضایت قلبی داشته باشم نه اینکه به خاطر حرفهای عمو شوهر کنم.

به او قول دادم، اما هنوز خواستگار را ندیده می‌دانستم جوابم مثبت است. از غرغرهای عمو خسته شده بودم و حاضر بودم به هر بهانه‌ای از آن خانه بروم.

شب خواستگاری را خوب یادم هست. عمو اصرار داشت همان شب صیغه محرمیّت خوانده شود. زن عمو هم خیره به من نگاه می‌کرد تا حرفی بزنم.

قرار شد من و علیرضا یک جلسه با هم صحبت کنیم. در همان جلسه تمام داستان زندگی‌ام را برای علیرضا تعریف کردم و به او گفتم جوابم مثبت است و می‌خواهم هر چه زودتر از این خانه بروم.

علیرضا سرش پایین بود و هیچ نمی‌گفت.

هفته بعد مرا به عقد او در آوردند و به ماه نکشید که عمو مجبورشان کرد بدون مراسم عروسی مرا ببرند خانه خودشان چون افشین در راه بود و داشت به خانه بر می‌گشت...

علیرضا دست مرا گرفت و با خودش برد، اما نه به خانه پدرش... مرا برد خانه خاله پیرش گفت تا جشن عروسی همان جا زندگی کنم. هر روز می‌آمد دیدنم، با هم بیرون می‌رفتیم و از هر دری صحبت می‌کردیم و من روز به روز بیشتر به او علاقه مند می‌شدم. از آن طرف داشت برایم تدارک یک عروسی خوب را می‌دید. بعد هم با سلام و صلوات رفتم خانه خودم. عمو به من جهیزیّه نداد و همه وسایل خانه را خود علیرضا خرید و به خانواده‌اش گفت جهیزیّه من است. به خانواده‌اش گفت خودش اصرار کرده هرچه زودتر من از آن خانه بیایم بیرون تا با مرد نامحرم در یک خانه نباشم و هرگز راز این ازدواج اجباری را برای کسی برملا نکرد.

بیش از ده سال از ازدواج ما می‌گذرد. من خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم. فکر می‌کنم خداوند برای همه چیزهایی که از من گرفته بود پاداش بزرگی به نام همسر خوب به من داده است.

من حالا مادر دو بچه هستم و گذشته را فراموش کرده‌ام و کنار همسرم به آینده فکر می‌کنم و با هزار امید بچه‌هایم را بزرگ می‌کنم و عاشقانه همسرم را دوست دارم.... ■

بعد از سه ماه آشنایی مراسم عقد و عروسی برگزار شد. هنوز هشت ماه از عروسی ما نمی‌گذشت که برادرم این مشکلات را پیدا کرد و من مجبور بودم خانه و ماشین را بفروشم و بدهی‌های برادرم را بدهم. گفتم مدت کوتاهی آپارتمانی اجاره می‌کنیم و مطمئن هستم برادرم که از زندان آزاد شود همه این پول را به من بر می‌گرداند.

خیلی غرغر کرد ولی بهش گفتم چاره دیگری ندارم و باید این کار را بکنم. با دلخوری از هم جدا شدیم و من رفتم شهرستان که به وضعیت بدهی‌ها برسم. یک هفته گذشت. سیما جواب تلفنهایم را نمی‌داد. به مادرم گفتم برود خانه و با او صحبت کند. مادر چند ساعت بعد بهم زنگ زد و گفت سیما خانه را خالی کرده و رفته خانه پدرش.... خیلی تعجب کردم. چون با اینکه خانه را فروخته بودم، از مالک جدید اجاره کرده بودم و اصلا لازم نبود سیما خانه را تخلیه کند... با پدرش که صحبت کردم دیدم موضوع پیچیده تر از چیزی است که من تصور می‌کردم. پدرش گفت دخترش طلاق می‌خواهد و دیگر به این زندگی ادامه نخواهد داد...

شوکه شدم. هر چه سعی کردم برایشان توضیح بدهم که این شرایط کاملاً موقتی است، انگار کسی نمی‌خواست به حرف من گوش بدهد.

به تهران که برگشتم تقریباً همه بدهی‌های برادرم را داده و او را از زندان آزاد کرده بودم. وقتی برگه احضاریّه آمد دم در خانه، متوجه شدم سیما در تصمیمش قاطع است. برادرم به دیدن او رفت و گفت به سال نکشیده همه بدهی هایش را به ما می‌دهد. حتی دسته چکش را برد تا رقم را به نام سیما چک بکشد، ولی او باز قبول نکرد. گفت چک بی‌محل به دردش نمی‌خورد و راست می‌گفت.

دیگر مهر و محبتی در دل من هم نمانده بود. احساس می‌کردم سیما زن حسابگری است و به خاطر پول و موقعیت با من ازدواج کرده و حالا هم دیگر این زندگی برایش معنایی ندارد.

مراحل طلاق دارد پیش می‌رود. مهریه‌اش را به طور قسطی پرداخت خواهم کرد. برادرم هم خرد خرد دارد بدهی‌اش را به من می‌دهد. خودم هم بیش از پیش دارم کار می‌کنم و شک ندارم تا چند ماه آینده می‌توانم خانه‌ای بهتر از خانه قبلی بخرم، ولی بی‌شک سیما دیگر در این زندگی نقشی نخواهد داشت و حکم طلاق که صادر شود برای همیشه فراموشش می‌کنم. ■

شکوفه‌های زندگی



نامی کبریت چی



باراناسادات میری

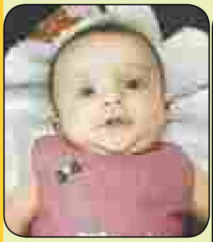


سیدبردیا میری



امیرعلی علی نیافرد

امیرمهدی علی نیافرد



ستاره مهدیه



امیرصدرا سالاری



یسنا علی نیافرد



شهدین حسن آبادی



محمد کبیری



امیرعلی سرمدی



مهلا خیاط تبریزی



نیلا خیاط تبریزی

انسانهای بزرگ مانند عقاب آشیانه خود را بر فراز بلندای تنهایی می‌سازند

● آرتور شوپنهاور

شادمانی در سبک زندگی اسلامی

از: ا.ح.درّی

شادی و نشاط یکی از هیجانات بنیادی انسان است که نقش تعیین کننده‌ای در تامین سلامت فرد و جامعه دارد. در معارف اسلامی ما نیز بر اهمیت شادی و نشاط بسیار تاکید شده است و این اعتقاد وجود دارد که اگر شادی ونشاط بدور از افراط و تفریط باشد، خود می تواند راهی باشد برای رسیدن به سعادت در دنیا و آخرت. با ذکر این مقدمه در اولین نوشتار سال جدید به اهمیت و جایگاه شادی و نشاط و عوامل موثر در به وجود آمدن آن از دیدگاه اسلام اشاره‌ای کوتاه می کنیم:

ایمان

از جمله عوامل موثر بر شادی و نشاط می توان بــه ایمان و اعتقاد قلبی به خداوند بزرگ اشــاره کرد؛ چرا که در فرمایشات ائمه(ع) یکی از عوامل شـادی، ایمان بیان شده اسـت. نداشتن نگرانی، اضطراب و افسـردگی و رسیدن به اطمینان قلبی اساس هر نوع شـادی و نشاط است و این فراهم نمی‌شـود مگر با ایمــان به قــدرت خداوند که سرچشمه همه نیکی هاست به طوری که در سوره رعد آمده اســت؛ **آنان که ایمان آورده و دلهای خویش را به یاد خدا آرامش بخشیده‌اند، آگاه باشند که دلها با یاد خدا آرامش می گیرد.**

در فرمایشی از امیرالمومنین (ع) آمده است: **"شـادی برای انســان مومن زمانــی به وجود می آیــد که در آن روز گناهی نکند و معصیت خداوند را انجام ندهد و تلاش کند ایمان قلبی خود را نسبت به خداوند افزایش دهد."**

خشنودی به قضا و قدر الهی

یکی دیگر از عوامل موثر در شــادی، رضایت و خشــنودی به قضا و قدر الهی اســت. منظور از رضایــت یعنی راضی بودن بــه مقدّرات الهی در ظاهر و باطن و در زبان و عمل.

در کلامی گوهربــار از امیرالمومنین (ع) نقل اســت که می‌فرمایند: **به قضای خداوند خشنود باش تا شاد و راحت زندگی کنی.**

در حدیث دیگــری از پیامبر اکرم (ص) نقل است که می‌فرمایند: **از نشانه‌های مومن واقعی آن اســت که روز خود را بــا کار و تلاش آغاز می کند و در شب با خشنودی از قضا و قدر الهی به بستر می‌رود و من بشارت می‌دهم که چنین انسانهایی در یوم الحساب آسوده خواهند بود.**

تبسّم و خوشرویی

تبسّــم یکی دیگر از عوامل شادی و نشاط در ســبک زندگی اسلامی اســت که برای شادی و نشاط روانی افراد مفید و لازم است. در آموزه‌های دینــی، شــوخی و مزاح مورد تاکیــد و تایید قرار گرفته است و حتی شــوخی و تبسّم از ویژگیهای افراد مومن به حســاب آمده است. امیرالمومنین (ع) می‌فرمایند: رسـول خدا(ص) هر گاه یکی از اصحاب خود را اندوهگین می‌دید او را با شوخی و خوشرویی خوشحال می کرد و می‌فرمود:

خداونــد انســان شــوخ طبع را که ســبب خوشحالی برادر مومن خود شود، دوست دارد به شرط آنکه از گناه و غیبت بپرهیزد.

در حدیث دیگری از آن حضرت نقل اســت: **شش چیز نشانه‌ای برای مومن بر شمرده شده است که از جمله آن می توان به خوش اخلاقی و شوخی بدون گناه اشاره کرد.**

در حدیثــی زیبا و تامل برانگیز از امام صادق (ع) نقــل اســت که فرمودنــد: پیامبر خدا (ص) در مســجد با یاران خود صحبــت می کردند که فردی به آن حضرت گفت: ای فرســتاده خدا آیا تو شــوخی و مزاح ما با یکدیگر را می‌پســندی؟ حضرت فرمودند:

به شــرط آنکه در آن تمسخر و گناه نباشد بسیار زیبا و پســندیده است و بدانید همانا من شوخی می کنم، اما جز حق چیزی نمی گویم.

پرهیز از گناه

دوری و فاصلــه گرفتــن از گناه می‌تواند یکی دیگر از عوامل موثر در به وجود آمدن شــادی و نشاط باشد. از پیامبر خدا (ص) سوال شد بهترین بندگان خدا چه کسانی هستند، فرمودند: **"آنهایی هســتند که وقتــی نیکی می کنند، خوشحال می‌شــوند و زمانی که گناه می‌کنند، ناراحت هستند و طلب استغفار می کنند."**

در آموزه‌های دینی نیز بسیار تاکید شده است که گناه می‌تواند آینده انسان را به تباهی بکشاند و از این روســت که بســیار تاکید شده که مومن واقعی همواره باید مرز خود را با معصیت خداوند مشــخّص کند و ســعی کند هرگز وارد محدوده معصیت خداوند نشود.

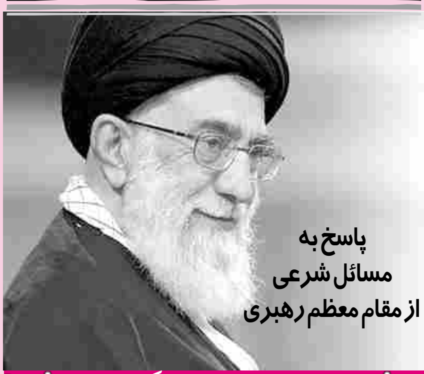
در همین زمینه در حدیثــی از امیرالمومنین (ع) نقل است که فرمودند: **"به درستی که گناه و معصیت خداوند سبب افسردگی و ناتوانی فکر و روح آدمی می‌شود و شادی و نشاط را در دل می‌میراند."**

شاد کردن دیگران

قرآن کریم شــاد کردن دیگران را از حسنات دانسته و افرادی را که برای ناراحت کردن دیگران تلاش می کنند بدترین افراد برشمرده است. از این رو در اســلام عزیز به زدودن اندوه از دل مومنان بسیار سفارش شده و این کار علاوه بر آنکه سبب به وجود آمدن شــادی و نشاط در دل خود شخص می‌شود، سبب استحکام پیوندها نیز خواهد شد. در این باره از امام صادق (ع) نقل است :

"تبسّــم مومــن به مومــن و زدودن اندوه از چهره مومن، از حســنات است و بهترین اطاعت خداوند محبوب ترین آن نزد خداوند خوشحال کردن مومنان است. "در نهج البلاغه شریف نیز نخســتین ویژگی مومن گشاده رویی و شاد بودن در برخورد با دیگران ذکر شده است.

کوتاه سخن آنکه، اســلام مصادیق شادی‌های پایدار و ماندگار را راز و نیاز عاشــقانه، دعا و نیایش، کمک به انسانهای ناتوان، نوازش یتیم، سیر کردن گرسنه، دیدار با بستگان و دلجویی از آنها و گفت‌وگو و حل مشکلات دوستان و آشنایان و ابراز علاقه به همســر و فرزندان معرفی کرده اســت که شادی و نشاط بیشتر و پایداری را در فرد ایجاد می کند.



پرسمان زندگی

احکام طهارت

سؤال: اگر یکی از اعضای خانواده یا شخصی کــه به منزل انســان رفت و آمــد دارد، به طهارت و نجاست اهمیت ندهــد و باعث نجس شــدن گسترده خانه و اثاثیه آن شود، به طوری که شستن و آب کشیدن آنها ممکن نباشد، تکلیف اهل منزل در این باره چیست؟ و یا این فرض چگونه ممکن اســت که انسان پاک بماند، بخصوص در نماز که پاکی شرط صحت آن است؟

پاسخ : تطهیر تمام خانه لازم نیســت و برای صحــت نماز، پاک بودن لباس نمازگزار و محل گذاشــتن پیشــانی کافی اســت. نجاست خانه و اثاثیــه آن موجب اثبات تکلیف بیشــتری بر انســان غیر از لزوم طهارت در نماز و خوردن و آشامیدن، نمی‌شود.

سوژه

کلاف سردرگم زندگی

خانه خیلی شلوغ بود و همین شد که تصمیم گرفتم روزها به بهانه‌های مختلف از خانه بیرون بزنم. آن روز با دوستم قرار گذاشتیم که به پارک برویم

کیانا نصرت زاده

پنج خواهر و برادر بودیم که هیچ شباهتی به هم نداشتیم. **نادر** برادر بزرگترم ارتشی بود و تا یاد دارم برای ماموریت به این شهر و آن شهر می‌رفت. سالی یکی دو بار بیشتر نمی‌دیدیمش... **مهناز** شوهر کرده بود و مدام در حال قهر و آشتی بود. هر وقت به خانه ما می‌آمد یا می‌خواست زایمان کند و یا قهر کرده بود.

من و لیلی هم تکلیفمان روشن بود. خانه نشسته بودیم تا شوهر کنیم و برویم پی زندگیمان. **سهراب** هم آچار فرانسه خانواده بود و هر کس گرفتاری داشت سهراب به دادش می‌رسید. در صافکاری سر کوچه‌مان کار می‌کرد. درآمدش خیلی نبود ولی هر چه داشت برای ما خرج می‌کرد. حقوق بازنشستگی پدرم خرج سفره خانه را هم نمی‌داد. مادرم ارثیه‌اش را گذاشته بود بانک و با سودش پول آب و برق و تلفن و شارژ آپارتمان را می‌داد تا جلوی در و همسایه بی‌آبرو نشویم. سهراب هم تا ریال آخر پولش را خرج خانه می‌کرد. یک وقتهایی برای من و لیلی مانتو و روسری می‌خرید تا به قول خودش عقده یک دست لباس خوب به دلمان نماند.

مادرم هر دختری را می‌دید دلش می‌خواست برای سهراب خواستگاری کند. ولی برادر بیچاره من آه نداشت که با ناله سودا کند چه برسد به اینکه زن بگیرد.

خانواده فقیری بودیم، ولی همه فکر می‌کردند همین که پدرم حقوق بازنشستگی کارگری داشت و سهراب هم در صافکاری کار می‌کرد، اوضاع ما خوب است. اما کسی از حال واقعی ما خبر نداشت. مهناز با سه تا بچه هنوز زندگی‌اش روی هوا بود و هر وقت می‌آمد خانه ما دل توی دلمان نبود که مبادا طلاق بگیرد و در این چهار دیواری مجبور باشیم او و سه فرزندش را هم جا بدهیم.

سهراب هم آینده‌ای نداشت. نمی‌توانست دو ریال پول برای خودش جمع کند. مادر و پدرم مدام به او کمک می‌کردند. من و لیلی هم بی‌شوهر مانده بودیم. لیلی ۳۰ سالش شده بود و من ۲۷ ساله بودم.

اما یک روز همه چیز تغییر کرد. خوب یادم است. اردیبهشت ماه بود. هر سال اردیبهشت مادربزرگم به خانه ما می‌آمد و یک ماهی می‌ماند. هر چه درد و دوا داشت با خودش می‌آورد و ما مجبور بودیم او را به این دکتر و آن دکتر ببریم. بعد هوا که گرم می‌شد یکی از دایی‌ها می‌آمد دنبالش و او را برمی‌گرداند تبریز.

عزیز خانه ما بود. مهناز باز حامله بود و با سه تا بچه آمده بود خانه ما... دست سهراب در حین کار آسیب دیده بود و چند روزی سر کار نرفته بود.

خانه خیلی شلوغ بود و همین شد که تصمیم گرفتم روزها به بهانه‌های مختلف از خانه بیرون بزنم. آن روز با دوستم قرار گذاشتیم که به پارک برویم. کنار زمین بازی بچه‌ها نشستیم و گرم صحبت بودیم که زن جوانی پسربچه‌اش را به ما سپرد تا برود از آن طرف خیابان شارژ موبایل بخرد. نیم ساعت گذشت... یک ساعت... هوا تاریک شد و خبری از زن نبود... دیگر نگران شدیم. به انتظامات پارک خبر دادیم و چند دقیقه بعد پلیس آمد آنجا... پسرک سه ساله بی خبر از اتفاقی که افتاده بود هنوز داشت بازی می‌کرد و بهش خوش می‌گذشت... با کمی پرس و جو یکی از کارکنان پارک بچه را شناخت و گفت محل کار پدرش را می‌شناسد. پدر بچه را خبر کردند. خودش را سراسیمه به پارک رساند و بچه را تحویل گرفت و های های گریه کرد. گفت در آستانه جدایی با همسرش است و چون از صبح تا شب کار می‌کند و خیلی شبها کشیک دارد نمی‌تواند از بچه مراقبت کند و...

به او گفتم امشب را می‌تواند روی کمک من حساب کند...و بچه را با خودم بردم خانه...

آن شب آن بچه حال و هوای خانه ما را عوض کرد. شیرین زبان بود و حسابی سرش گرم بچه‌های خواهر من شد. صبح روز بعد پدرش آمد دم خانه و او را تحویل گرفت... چند ساعت بعد دوباره برگشت و از من خواست باز بچه را نگه دارم تا خواهرش از شهرستان برسد.

خلاصه اینکه پدر این طفل معصوم نتوانست کسی را برای نگهداری از بچه پیدا کند و دست آخر از من خواست این کار را بکنم و در عوض ماهیانه رقم مختصری به من بدهد. من هم قبول کردم. این درآمد هرچند کم می‌توانست خانواده من را خوشحالتر کند...

حالا چهار سال است که به عنوان پرستار این بچه دارم کار می‌کنم. از طرفی صبحها که بچه را می‌برم مدرسه خودم هم در یک مهد کودک مشغول به کار شده‌ام... در واقع دو حقوق می‌گیرم. خواستگاری هم دارم که احتمالاً به زودی با هم ازدواج می‌کنیم. لیلی هم سال گذشته با عموی همین بچه ازدواج کرد. یکی از همکارهایم در مهد کودک را هم زیر نظر گرفتم تا همسر سهراب شود. حضور این بچه انگار زندگی همه ما را عوض کرد. حالا دیگر قدر خیلی چیزها را می‌دانم. خواهرم بعد از آن شب وقتی سرگردانی این بچه را دید انگار تلنگری به او خورد و دیگر حتی برای یک بار هم قهر نکرد و موضوع طلاق را پیش نکشید. به بهانه این بچه من هم کار و درآمد خوبی دارم که می‌توانم کمک حال خانواده‌ام باشم. حضور این بچه باعث شد لیلی شوهر کند و...

یک وقتهایی کلافهای سردرگم زندگی چقدر ساده باز می‌شوند!



طالع هر کس به دست خودش است

• مثل آلمانی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

تو برای خودت گریه کن من برای خودم...

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

"عباس عابد ساوجی" نویسنده پرتجربه در کار و زندگی و داستان نویسی که ضمن داشتن نوعی منظومه اندیشگی ثابت، مضمونهایی به هم پیوسته را در داستانهایی متنوع و متفاوت عرضه می کند، با نوشتن "تو برای خودت گریه کن، من برای خودم..." معنا و مفهومی چندسویه را در قالب داستانی تفکّر و تامّل برانگیز پرورانده است. از "عباس عابد ساوجی" در چند سال گذشته چند مجموعه داستان چاپ و منتشر شده است.



پیر که می‌شوی،
تصور می کنی شبها بلندتر شده‌اند! اما بلندی هر شب با شب قبل، آنقدر زیاد نیست که قابل بحث باشد. اما وقتی شبها پشت سر هم می آیند و می‌روند، ثانیه‌ها دقیقه، و دقیقه‌ها ساعت و غیر قابل تحمل می‌شوند...اینکه زرین تاج به مرحله ای برسد که یک محله را به هم بریزد محال به نظر می آمد. اما بارها این کار را کرد! هر روز مقدار داروهایش را اضافه می کردند تا اثر کند و بهبودی حاصل شود. این افزایش دارو بالاخره بعد از مدتها کم کم اثر کرد اما این دلیل نمی‌شد که گمان کنم حالش خوب شده و احتیاج به مراقبت ندارد. سالار برادر زرین تاج از وقتی که فتحعلی خان و گوهر تاج خانم پدر و مادرشان در سانحه رانندگی تصادف کردند و از دنیا رفتند، آدم دیگری شده بود. سالار که همه از دست شوخی‌ها و کارهای با مزه‌اش به ستوه آمده بودند ولی خوشحال بودند و می‌خندیدند، کارش به جایی رسید که همه به حالش گریه می کردند. اوایل فکر می کردیم افسردگی و در خود فرو رفتگی سالار زیاد طول نمی کشد. معمولا رسم است کسانی که افراد نزدیک خود را از دست می‌دهند تا مدتی فکر می کنند دنیا به آخر رسیده است و زندگی ارزش آن را ندارد که به خاطرش رنج و زحمت بکشند. اما به مرور به خود می آیند و واقعیت مرگ را می‌پذیرند و به زندگی بر می‌گردند. اما سالار از آن نوع افرادی بود که منحصر به فردند. شادیشان سرآمد است و در خود فرو رفتگی شان هم منحصر به فرد. چنان قافیه را باخته بود که انگار هیچ وقت همسری نداشته که شریک شادیهایش بود و دنیا به غمش نبود. تا سالار بیاید خود را محک بزند که چند مرده حلاج است و چی به چی است، همسرش خسته شد و گذاشت رفت. سالار پسر یکی یکدانهٔ ناز پرورده فتحعلی خان ماند در زیر کوهی از غم... شاید اگر در آن مقطع زرین تاج شرایط روحی مناسبی داشت می‌توانست زیر بال و پر برادرش را بگیرد، اما خود او دست کمی از برادرش نداشت و اوقات من هم صرف مراقبت از زرین تاج شده بود. روزی که خبر دادند سالار از روی پل سقوط کرده، زرین تاج همان طور که زانوهایش را بغل کرده بود گفت: "این عروس سفید پوش تا انتقام نگیرد نمی گذارد آب خوش از گلوی من پایین برود!" چند قطره اشک از چشمانش روی زانویش چکید. به نقطه ای دور دست خیره شد. نگران بودم. انتظار داشتم به سر و صورتش چنگ بزند و بی حال شود و غش کند. اما فقط سکوت کرد. نگران حالش شدم و بیشتر مراقبش بودم. نزد یکی از معروفترین پزشکان اعصاب و روان بردمش. دکتر تعدادی از داروها را حذف کرد و چند قلم جدید نوشت. از شرکت مرخصی گرفتم و تمام وقت مراقبش بودم. مدتی از داروهای جدید مصرف کرد و مراقبتهای من هم اثر کرد. روز به روز شور زندگی در او بیشتر و حالش بهتر می‌شد. یک روز بدون مقدمه گفت: "منو ببر خانه پدرم. می‌خوام چند ساعتی آنجا باشم، فکر کنم: "گفتم، هرجا بخوای می‌برمت، اما اگر موافق باشی امشب بریم یک جای خوش آب و هوا، شام را بیرون بخوریم. یک روز صبح می برمت خونه پدرت هر چند ساعت خواستی آنجا باش. بهتر است به تاریکی نخوریم تا من هم دستی به سر و روی حیاطشان بکشم و شاخ و برگهای اضافه درختها را هرس کنم. " قاطعانه گفت:

"نه، فعلا حوصله هیچ جا را ندارم. ترجیح میدم بریم خانه پدرم. چند شب است پشت سرهم به خوابم می آیند و گلایه می کنند چرا به آنها سر نمی زنم؟" با این استناد دیگر دلیلی برای مخالفت نبود. گفتم "آماده شو بریم." ساک را برداشت و مقداری لباس راحتی با مقداری لوازم نظافت مانند پارچه و فرچه و مواد شستشو داخل آن گذاشت. گفتم: "مگر تصمیم داری شب را هم آنجا بمانیم که مجهز می‌روی؟" گفت: " نه، قرار نیست بمانیم، اما ممکن است تا دیر وقت طول بکشد. چون قصد دارم بعد از مدتها، خانه را آب و جارو کنم و دستی به در و دیوار بکشم و وسایل را گرد گیری کنم." فکر کردم، زرین تاج که یک دوره بحرانی را در سکوت و سکون پشت سر گذاشته، حالا که به زندگی برگشته اجازه بدهم هر کاری دوست دارد بکند و اگر مشغول باشد، بهتر از یک جا نشستن و در خود فرو رفتن است. شبیه روزهایی شده بود که با شور و شوق با پدرش می‌رفت و مرا تنها در خانه می گذاشت. اما این بار تنها نبود بلکه من همراهش بودم. گرچه دیگر فتحعلی خان نبود که ایراد بگیرد و سر به سرم بگذارد، اما همین که حال زرین تاج رو به بهبودی می‌رفت حاضر بودم برای خوب شدنش هر آنچه را از دستم بر می آمد انجام دهم. به تبعیّت از او تصمیم گرفتم بیکار نباشم و از فرصت استفاده کنم. دستی به حیاط بکشم و شاخه‌های اضافه را هرس کنم تا حیاط از شکل جنگلی بیرون بیاید. لباس کاری با وسایل باغبانی برداشتم و راه افتادیم. هوا کاملا تاریک شده بود که زرین تاج با سر و روی گرد گرفته خودش را روی تخت کنار حوض در حیاط انداخت و گفت: "باید خیلی زودتر از اینها می آمدیم و اینجا را تر و تمیز می کردیم." من هم دیگر کاری نداشتم غیر از اینکه زنگ بزنم از بیرون برایمان غذا بیاورند... شام را روی تخت کنار حوض که فرش قرمزی روی آن انداخته بودیم خوردیم. بدون آنکه زرین تاج متوجه شود رفتارش را کنترل می کردم. با آمدن بدون مقدمه به خانه پدری احساس می کردم باید فکر تازه‌ای در سرش باشد که ممکن است منجر به حادثه‌ای شود. تا آن لحظه نه رفتار مشکوکی از او سر زده بود و نه در خودش فرو رفته بود او که قبلاً ساعتها یک جا می‌نشست زانو بغل می کرد و به یک نقطه خیره می‌شد، یک تنه خانه‌ای را که مدتها گرد گیری و تمیز نشده بود جارو و نظافت کرد. با همه این کارها سرحال و سرخوش بود. از داخل ساختمان چند ورق کاغذ با یک مداد آورد و از من پرسید: "خودکار یا مداد همراهت هست؟" معمولاً طبق عادت، همیشه یک خودکار در جیب پیراهنم هست. گفتم: "بله دارم" خواستم به او بدهم، گفت: " نه، دست خودت باشه، لازمش داری. می‌خوایم با هم مشاجره کنیم!." گفتم: "مشاجره برای چی؟

● مارتین بوژ

حیف نیست شب به این خوبی و خاطره انگیزی را با مشاجره خراب کنیم؟" مثل همان وقتها که در ماشین فتحعلی خان می‌نشست و مرا تنها می‌گذاشت و از ته دل می‌خندید، بلند و کشیده خندید و گفت:"نترس عزیزم، مشاجره حقیقی که نیست، مشاجره بر وزن مشاعره، اما به صورت نثر نویسی است!" گفتم: "متوجه نشدم! مشاجره بر وزن مشاعره، آن هم به صورت نثر؟ این دیگه چه صیغه ای است که تا حالا نشنیدم!" گفت:" مدتهاست نه تو از من حرفهای خوب و دوست داشتنی شنیده‌ای و نه من از تو. حالا فرصتی دست داده تا چند جمله دوست داشتنی روی کاغذ برای هم بنویسیم. زمانی هم که برای نوشتن یک جمله در نظر می گیریم محدوده، تقلّب و این جور چیزها هم نداریم. در ضمن، طی همان چند لحظه ای که فرصت برای نوشتن جمله هست، با آخرین حرف جمله، جمله طرف مقابل شروع میشه، درست مانند همان مشاعره. ولی جمله همدیگر را تا آخرین مرحله به همدیگر نشان نمی‌دیم. هر کس بدترین جمله را نوشته باشه باید دیگری را به یک شام مفصل و شاعرانه در یک محیط آرام و شاد دعوت کنه." گفتم:

"من اگر ببازم بی چون وچرا شام را می‌دهم، اما انتخاب جا به عهده تو، چرا که من بد سلیقه ام، نمی‌توانم مکان مناسبی را انتخاب کنم." چشمانش برقی زد و گفت:"انتخاب جا با من. یادت هست بعد از آن روزی که من به عنوان قهر از خانه زدم بیرون و تا شب در خیابان گشتم و ماجراهای عجیبی را تجربه کردم، به خانه برگشتم؟ می‌رویم همان جا."عجیب بود که هیچ اشاره ای به آمدن همکار خانمی نزد ما و قشقرقی که زرین تاج به پا کرد، نکرد. فکر کردم نکند نقشه‌ای در سر دارد. اما برای اینکه مخالف نظر او چیزی نگویم مبادا عصبانی شود، گفتم: هر جا را که انتخاب کنی برای من قابل احترامه. "برای آنکه شوخی کرده باشم، ادامه دادم: "در آخر کار چه کسی قرار داوری کنه و نتیجه را اعلام کنه؟"گفت:" معلومه دیگه. دوتایی با مشورت همدیگه و با رعایت اصول انصاف، به نوشته‌ها نمره میدیم و برنده را مشخص می کنیم."غرق در نشاط و سرور شده بودم. زرین تاج تغییر کرده بود. همین برایم کافی بود تا مبهوت گفتار و کردارش باشم. چشم به دهانش دوخته بودم و با تعجب نگاهش می کردم که گفت:"چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ نکنه می‌ترسی تقلب کنم و سرت کلاه بگذارم و مجبور شوی شام..."ذوق زده حرفش را قطع کردم و گفتم: "نه، اصلا اینطور نیست. خیلی هم خوشحالم که سرحالی و حوصله می کنی..." حرفم را قطع کرد و گفت:"این حرفا چیه می‌زنی؟ مگه من چم بوده که این حرف رو می‌زنی؟"خواستم حرفم را اصلاح کنم تا تعبیر منفی نکند. گفتم: "هیچی، آخه امروز خیلی کار کردی. فکر کردم شاید خسته شده باشی و حوصله اینکه..." چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و به عنوان مخالفت گفت:" نه، نه، اصلاً اینطور نیست. برعکس خیلی هم سرحالم و تا صبح هم ادامه پیدا کنه باید نتیجه مشاجره اعلام شه، تا معلوم بشه برنده کیه؟" در ادامه گفت:" حالا که توافق حاصل شده، جمله اول را من می‌نویسم."گفتم: "اگر نمی گفتی که تو اول می‌نویسی، اصرار می کردم بنویسی، چون در هر حال احترام خانمها واجب است. پس بفرما بنویس خانم." مثل اینکه از این حرفم بیش از حد خوشش آمده باشد، با صدای بلند خندید. تا ته گلویش را دیدم. مدتها می‌شد با چنان شادی نخندیده بود. دلم برایش غنج رفت. از طرفی ترسیدم نکند این خنده بلند به بیماری‌اش مربوط باشد. چند لحظه ساکت و با دقت به چهره‌اش نگاه کردم. اثری از چهره مات و درهم رفته مشاهده نکردم. صورتش گل انداخته بود. مانند سالهای اول ازدواجمان شاد و سرحال شده بود. سکوت کوتاه مدت عادت همیشگی‌اش بود ولی با خاموشی طولانی دوران بیماری‌اش که در خود فرو می‌رفت و مچاله می‌شد تفاوت داشت. وقتی سرحال بود و شیطنت‌اش گل می‌کرد از هر موضوعی برای شاد بودن استفاده می‌کرد. یاد سالار افتادم. مثل اینکه در ژن آنها خنده و شادی وجود داشته است. در تنها کسی که این ژن به طور کامل ظهور پیدا کرده بود سالار بود که آن هم با اتفاقی که برای پدر و مادرش رخ داد خیلی زود از بین رفت. این ژن که در وجود زرین تاج نهفته بوده تازه در حال شکوفه کردن بود. قرار شد مشاجره را زرین تاج شروع کند. چشمها را بست و سکوت کرد. بهترین فرصت بود تا بدون ترس و شرم حضور، حالا که مرا نمی دید و رو به رویم نشسته بود با دقت به چهره‌اش نگاه کنم. مدتی طول کشید تا چشمهایش را آرام و متفکرانه باز کرد و بدون اینکه اجازه بدهد ببینم، چیزهایی روی کاغذ نوشت و در انتها گفت:"من نوشتم. آخر جمله من به (ی) ختم شده، حالا تو بنویس."گفتم: "من که نمی دانم چه نوشته ای؟ باید متن تو را بخوانم که بتوانم برایش جوابی مناسب بنویسم. همین جوری ندیده و نخوانده که نمی‌شود." خندید و گفت:

"اتفاقا لطف کار به همین است که ندانی طرف مقابل چه نوشته؟ تاجذابیت کار موقع خواندن جوابها بیشتر شود تا بهترین نوشته انتخاب و برنده مشخص شود."وقتی مکث مرا دید، گفت:"تو بیرون از خانه‌ای و در اجتماع هستی و با عده بیشتری سر و کار داری، باید بهتر از من از عهده‌اش بر آیی. یالله بنویس، چانه نزن."ساعتی به این منوال سپری شد و بدون اینکه بدانیم طرف مقابل چه می‌نویسد، به نوبت نوشتیم و شماره زدیم تا معلوم شود کدام جمله در جواب کدام جمله نوشته شده است.مشغول فکر کردن روی جمله جدید بودم که دیدم سر زرین تاج روی سینه‌اش خم شده و حرکت نمی کند.هوا خوب بود و بهاری. چند پتو آوردم و یکی را آرام به صورت دولا روی تخت پهن کردم و زرین تاج را روی آن خواباندم و رویش را کشیدم. معلوم بود خستگی غلبه کرده چون در این جابجایی هیچ حرکتی که نشان از بیدار شدن باشد در او ندیدم. خودم هم خسته بودم. اما فکر و خیال نمی گذاشت بخوابم. فکر می کردم چطور ممکن است یکباره با تعویض چند قلم از داروها، و کم و زیاد کردن مقدار دُز بعضی از آنها، تا این حد حال زرین تاج خوب شده باشد؟هرچه بود این اتفاق افتاده بود و من خوشحال بودم اما، تصور اینکه نکند این حالت آرامش قبل از طوفان باشد، تنم را می‌لرزاند. عقلم به جایی قد نمی داد. باید صبر می کردم ببینم چه پیش خواهد آمد. بدون سر و صدا ورق نوشته‌ها را برداشتم و به قسمتی از حیاط که نور کافی داشت رفتم تا کمی قدم بزنم و در حین قدم زدن دست نوشته‌ها را بخوانم.زرین تاج در متن شماره یک نوشته بود:

"شقایقها، هر صبح به امید دیدنت پلکهایشان را باز می کنند اما دریغ، تو هر صبح، در رؤیای شب قبل غرق شده‌ای."من در مقابل باید با حرف(ی) شروع می کردم که نوشته بودم: "یادت هست چه ساده و بی ریا روزهایمان را تبدیل به خاطره می کردیم؟"زرین تاج باید با حرف (م) شروع می کرد که نوشته بود:"منتظرم برگردی و با دستهای مهربانت، شکوفه‌ها را به شاخه‌ها پیوند بزنی تا بهار را، یک بار دیگر به این شهر برگردانی."در این بخش یادم هست من گفتم "بازهم که به حرف (ی) ختم کردی و کار مرا مشکل کردی!"اما در ادامه نوشته بودم:"یادش به خیر بازیِ گرگم به هوا! خدا خدا می کردم که همیشه گرگ باشم. وقتی دستم به پیراهنت می‌خورد... برای تو بازی بود، اما برای من زندگی. "در این بخش یادم هست که گفتم با حرف (ی) جمله بنویس. زرین تاج با اعتراض اما به خنده گفت:"تو خودت هم که به حرف (ی) ختم کردی. مثل اینکه تکلیف ما را حرف آخر می‌خواهد رقم بزند."در ادامه نوشته بود:" یک جمله باید بنویسم که با حرف (ی) شروع شود، خُب می‌نویسم. اینکه کار سختی نیست، کار عشق عجیب است، اما عجیب تر از آن، عشق اول است که عاقلان در بندش گرفتارند و دیوانگانش سرگردانند."در این بخش تقلب کرده بود و شرح موضوع را به جمله اصلی ربط داده بود و من ندانسته نوشته بودم "در کوچه‌های خالی شما پرسه می‌زنم، شما که نیستی، انگار محله نیست."...و زرین تاج نوشته بود:"تو برای خودت گریه کن، من برای خودم. عاقبت این غرور، هر دویِ ما را خواهد کشت..."

گزارش اختصاصی

عباس آذرخش

خانه یکصد و سی ساله کلاهدوزها

این خانه جادویی است



خانه‌ای با وسعت ۷۲۰ متر مربع (متعلق به سال ۱۲۶۶ هجری شمسی) را تصور کنید که در چهار طرف حیاط آن چهار عمارت ساخته شده و هر کدام برای فصلی است.
پشت به آفتاب، برای تابستان و رو به آفتاب، برای زمستان و دو عمارت دیگر برای بهار و پاییز که دیوارهای بیرونی‌اش با گچبری‌های زیبایی تزیین شده است، در کنار حوض وسط حیاط مجسمه یک مقنّی در حالت کشیدن آب از درون چاه ساخته شده و چاه طبیعی است و به قنات معروف زارچ یعنی همان طولانی ترین قنات دنیا با ۸۰ کیلومتر طول وصل می‌شود و صدای عبور آب از درون چاه در تمام خانه می‌پیچد و..حالا من از در ورودی یکی از ساختمانها وارد این خانه می‌شوم و با آقای علی محمدی پناه آشنا می‌شوم. او راهنمای موزه است و وقتی که می گویم، خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی هستم، گرمای دوستی شکل می گیرد و به لیوانی دمنوش معطر میهمان می‌شوم. او با صبر و حوصله و با لهجه زیبای یزدی قسمتهای مختلف این خانه راز آلود را برایم توضیح می‌دهد و از زبان او حرفهای جدیدی می‌شنوم که ماحصل آن را در ادامه بخوانید بهتر است!

فراموشی زمان و مکان

با راهنمایی آقای محمدی پناه وارد یکی از قسمتهای خانه می‌شویم، در این خانه طبقه مطرح نیست و ارتفاع و جدایی طبقات با سطح مشخص می‌شود و در طبقاتی که از زمین بیرون است اتاقها با گچبری، گره چینی، شیشه‌های رنگی، منبت کاری و خلاصه همه هنرهای ایرانی آراسته است و این موارد به اضافه عبور از سطحهای مختلف باعث می‌شود که ندانید کجا هستید و ساعت به وقت آفتاب در چه حدودی است.

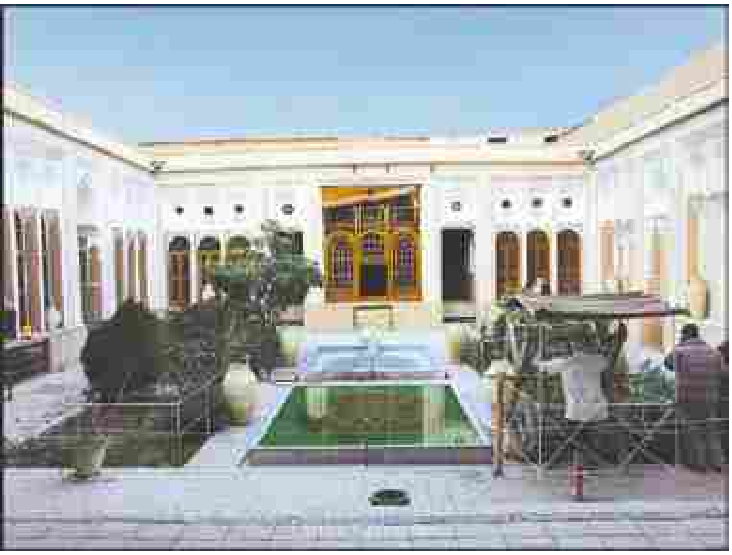
سطح در این خانه به مکانهایی گفته می‌شود که ساخته شده‌اند برای زندگی کردن، اما در زیر سطح اول و در عمق بیش از ۱۰ متر دو قنات عبور می کند و در محل عبور این قناتها دو دریچه که با شبکه ای فلزی مسدود شده دیده می‌شود، این دو دریچه در حقیقت دو راه فرار برای روز مباداست که تنها ساکنان از آن خبر دارند.

حکایت سطح ها

سطح طبقه نیست، در این ساختمان بیشتر گریز از گرما و نفوذ در زمین مدنظر طراح و معمار بوده و از بیرون، ساختمان یک ونیم طبقه به نظر می آید، اما در عمق بیش از ۱۰ متر نشان از زیر زمینی بودن این بناست، تا تراکم در فضای باز.

سطح دوم خنک ترین قسمت

در عمق ۱۰ متری زمین جایگاهی ارزشمند برای دیدن قنات تدارک دیده شده و در کنار ستونها و سقفها که معماران محلی آن را "پشت فیلی" می‌نامند، حوضی وجود دارد که از یک طرف آب قنات به آن وارد و از طرف دیگر خارج می‌شود.



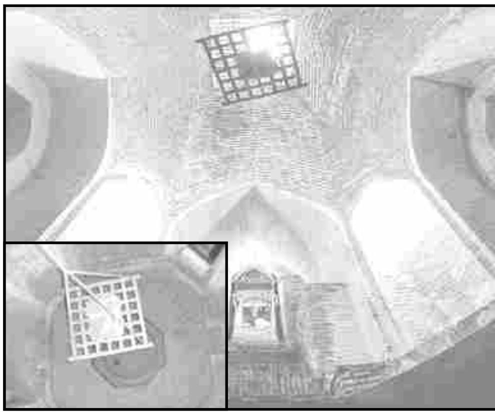


● ایزدی گل

سنگ زیرین آسیاب...
این ضرب المثل ایرانی به تعریفی جدید نیاز دارد که در این گزارش ما این کار را برای شما انجام داده ایم از پشت بام تا پایین ترین سطح این خانه ۱۳۰ ساله بیش از ۲۰ درجه اختلاف دما وجود دارد

سکوهای اطراف این حوض جای نشستن و خنک شدن است و به تعبیری شگفتی اتفاق می‌افتد که نتیجه آن کم شدن دمای هوا تا بیش از ۲۰ درجه سانتیگراد است.

یعنی اگر در پشت بام گرما ۴۵ درجه باشد، در این سطح دما به حدود ۲۵ درجه می‌رسد که دمای مناسبی برای زندگی است و به این دلیل در گذشته



سبدی فلزی و متحرک بر روی حوض آویزان می شده تا اهالی منزل مواد غذایی و میوه‌ها را برای سالم و خنک ماندن در آن قرار دهند و در حقیقت حکم یخچال خانه را داشته.

سطح سوم زیرزمین

زیرزمینها کاربردهای مختلفی دارند، از سکونت تا پذیرایی و اتاق خواب همه به وسیله دالانهایی به هم وصل می‌شوند.

سطح چهارم طبقه همکف

طبقه تقریباً هم کف، دارای اتاق پنج دری، اتاق زیر بادگیر، تالار، اتاق سمت راست پنج دری، اتاق ارسی،اتاقهای کنار آشپزخانه، برای سکونت خدمه خانه است.

سطح پنجم پشت بام

در پشت بام این خانه شگفت انگیز علاوه



بر وجود بادگیرهای فراوان، چاه خانه‌ای ساخته شده است که از طریق چاه چهل گزی (حدوداً چهل متر) و به وسیله چرخ چاه وتوسط یک فرد متخصص آب به وسیله "دلو" از معبر قنات محمد آباد استحصال و به درون منبعی که تقریباً به چشم نمی آید، ریخته می‌شود.

این آب توسط دو شیر فلزی در دو جای مختلف به مصرف شرب و پخت و پز ساکنین می‌رسیده، به اضافه اینکه هنر ایرانی در این لحظه هم به بهترین شکل خودنمایی می کند، زیرا در اطراف دو حوض وسط حیاط، فواره‌های مختلفی تعبیه شده و آب مصرفی این فواره‌ها از طریق لوله کشی به همان منبع آب روی پشت بام وصل می‌شود و روزهای گرم سال فوران آب در اطراف حوض خنکی خاص خود را به همراه می آورد و حالا...

دنیایی دیگر

اتاقها به بهترین شکل از نظر طول، عرض و ارتفاع بسته به نوع کاربری آن ساخته شده است و اتاق کار خود **مرحوم حاج سید علی اکبر کلاهدوز** با نور بیشتر و پنجره‌های بزرگ دلباز به منظره سرسبز حیاط و حوض و فواره‌ها مشرف است و از همین اتاق، این تاجر معتبر کارهای اداری خود را به اقصی نقاط دنیا بخصوص هندوستان انجام می‌داده است و حالا نوبت شنیدن حکایت واقعی است از...

سنگ واقعی زیرین آسیاب

یکی از ضرب المثلهای معروف ایرانی این شعر است:

مرد آنست که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد

در قسمتی از این خانه توربین آسیاب آبی به نمایش گذاشته شده که از یک محور چوبی و فلزی تشکیل شده که در قسمت پایینی آن پره‌های چوبی است و در قسمت بالایی دو سنگ آسیای چرخان و کوچکتر و سنگ زیر بزرگتر و ثابت و آب از تنوره آسیاب با شتاب به پره‌های توربین برخورد می کند و آن را می‌چرخاند و سپس محور چوبی یا فلزی به گردش درمی آید و سرانجام سنگ بالایی می‌چرخد و گندم یا سایر دانه‌ها بین دو سنگ آسیاب می‌شود.

اما خیلی‌ها شاید ندانند که سنگ سومی هم وجود دارد که نقش اصلی را بازی می کند!

محور آسیا برای چرخش و ثابت بودن در محل خود به تکنیکهای خاصی احتیاج داشت و تکیه گاه اصلی این محور، بر روی قطعه سنگی بسیار محکم و مقاوم قرار می گرفت و برای کم شدن اصطکاک قطعه فلزی نوک تیزی در قسمت پایانی محورچوبی قرار می گرفت که در حقیقت سوزن بزرگی بود که با کمترین سطح بر سنگی بسیار مقاوم می‌چرخید و کل توربین را به حرکت وامی‌داشت.

این میخ فلزی و این سنگ پایانی در واقع چرخش مداوم آسیاب را باعث می‌شده و این سومین سنگ آسیاب، سنگ زیرین نامیده شده است که حتماً می‌پرسید...

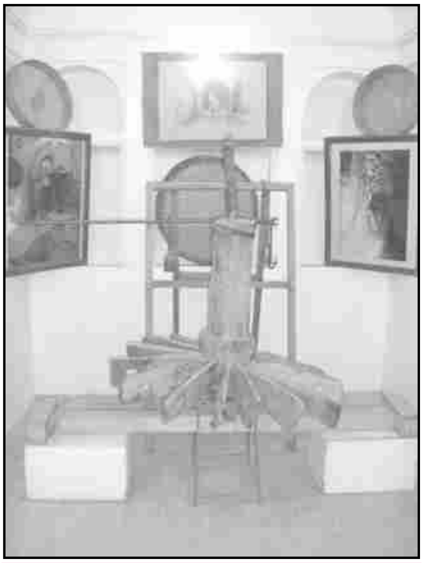
سنگ زیرین از چه جنسی بوده؟

سنگ زیرین یا سومین سنگ، باید مقاومترین سنگ می‌بود، که بتواند وزن کل توربین آبی را به اضافه فشاری که بر اثر حرکت آب به وجود می آید تحمل کند، ضمن اینکه کل وزن توربین و گردش آب از طریق نوک تیز و فلزی در انتهای کار به این سنگ منتقل و گردش وضعی به وجود می آورد، بنابر نظر کارشناسان به احتمال بسیار زیاد جنس این سنگ باید از جنس سنگهای "**کارین**" یعنی کربن خالص باشد که به آن الماس می گوییم! بله تنها الماس می‌توانسته در برابر این وزن و حرکت محور آسیاب آبی مقاومت کند و حتی بر روی آن خط نیفتد.

این قطعه سنگ در حدود پنج سانتیمتر در پنج سانتیمتر و با ضخامت یک سانتیمتر بوده و در جایی مخصوص در میان کننده محکمی از جنس چوبی مقاوم قرار داشته است، هرچند که حالا همه این سنگها ناپدید شده‌اند و اینها فقط گفته‌های راهنمای مطلع و باسواد این مجموعه است که یک راز بزرگ را برملا می کند!



این تکنیک شگفت انگیز ایرانی است که سنگ زیرین آسیاب در حفره تخته چوبی جا می گرفت



تصویری از توربین کامل آسیاب آبی

سهراب صفادار

تولید برق از هیچی



گروهی از دانشمندان MIT دستگاهی ساخته‌اند که بدون استفاده از هیچ انرژی یا سوخت دیگر، برق تولید می کند. آنها اسم این دستگاه را **مبدّل دمایی** نامیده‌اند و اظهار می کنند که با استفاده از این دستگاه می‌توان بسیاری از دستگاهها و سیستمهای کوچک مانند سنسورها یا باتریها را برق رسانی کرد. این گروه که از ۹ دانشمند تشکیل شده است، از تغییرات دمایی برای تولید برق استفاده می کنند. یعنی این دستگاه می‌تواند تغییر دمای محیط اطرافش را به برق تبدیل کند. البته توان تولید برق دستگاه فعلی بسیار پایین است، اما مزیت آن استفاده نکردن از انرژی، تولید هیچ نوع آلودگی و همچنین مستقل بودن آن از شرایط آب و هوایی و کار کردن در تمامی شرایط دمایی است. برای مثال مانند پنلهای خورشیدی به تابش مستقیم آفتاب احتیاجی ندارد، حتی در محیطهای بسیار مرطوب هم قابل استفاده است. آزمایشات اولیه این گروه نشان داد که اختلاف دمای ۱۰ درجه‌ای بین شب و روز می‌تواند برق کافی برای سیستمهایی همچون سنسورها و دستگاههای ارتباطی را فراهم کند. هر قدر تغییر دما بیشتر باشد، برق بیشتری توسط دستگاه تولید می‌شود. اما باز هم می‌توان در تمام محیطها از جمله ادارات و خانه‌ها از آن استفاده کرد.

جنگل شهری



پاریس با فعالیتهای اخیرش برای مبارزه با آلودگی هوا توجه افراد زیادی را جلب کرده است. این شهر در جدیدترین برنامه خود قصد دارد یک پارک یا بهتر بگوییم جنگل شهری به مساحت ۱۳۵۰ هکتار بسازد. این پروژه شامل ساخت پارک بزرگی در فاصله ۲۸ کیلومتری از مرکز شهر است و وسعت پارک، حدود ۵ برابر سنترال پارک شهر نیویورک خواهد بود. در حال حاضر زمینی بایر برای اجرای این پروژه انتخاب شده است که پس از اجرا به منطقه‌ای دارای مسیرهای پیاده روی و کوهپیمایی، و محیطهای حفاظت شده تبدیل می‌شود و میزبان حدود یک میلیون درخت خواهد بود. پاریس از سال ۱۸۹۶ تا ۱۹۹۰ پسماندهای فاضلاب را به منطقه "**پیرلایه بسانکورت**" منتقل می کرد تا خاک آن را حاصلخیز کند، اما تحقیقات انجام شده در سال ۱۹۹۰ نشان داد که این روش باعث آلوده شدن خاک شده است. دلیل آن نیز، انباشه شدن انواع دیگر زباله‌ها مانند مبلمان، کیسه‌های پلاستیکی و خودروهای فرسوده در این منطقه بوده است. اکنون پاریس تصمیم گرفته تمام این منطقه را به یک پارک بزرگ تبدیل کند؛ طرحی که ایده آن از ۱۵ سال قبل نیز مطرح شده بود اما اکنون به مرحله اجرا نزدیک شده است. حدود ۳۰ تا ۵۰ سال زمان خواهد برد تا درختان کاملاً به بلوغ برسند، اما در همین زمان نیز پیشرفتهای شگرفی در منطقه رخ خواهد داد. از ۱۳۵۰ هکتار این پارک، ۶۰۰ هکتار یک پارک جدید خواهد بود، ۳۷۰ هکتار یک محدوده برای احیای برخی گونه‌های گیاهی و عاری از گیاهان هرز خواهد بود، و ۲۵۰ هکتار نیز فضای باز برای استفاده عمومی و دیگر فعالیتهای محیط زیست اختصاص داده می‌شود. در حال حاضر چند صد کامیون و کاروان و قطعه زمینهایی وجود دارد که رها شده‌اند. بعد از مشخص شدن صاحبان آنها مذاکرات اصلی برای اجرای پروژه آغاز خواهد شد.



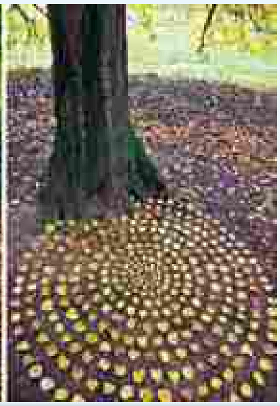
هنری از دل طبیعت

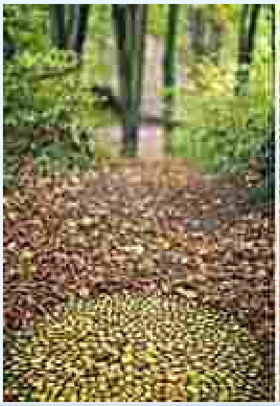




هنرمندی به نام "**جیمز برانت**" با طرحهای هنری که در طبیعت و با استفاده از عناصر طبیعی خلق می کند توانسته الهام بخش بسیاری از علاقه‌مندان باشد. این هنرمند بدون اینکه هیچ وسیله‌ای برای کارش همراه خود حمل کند، به مناطق مختلف می‌رود و با استفاده از هر آنچه در همان منطقه پیدا کند، طرحهای زیبایی که معمولا به شکل دایره‌ای یا ستونی هستند ایجاد می کند. او در کارهای خود از سنگهای کنار رودخانه، صدفهای ساحل، برگهای درختان، شاخه‌ها و هر چیز دیگری که پیدا کند، استفاده می کند. او می‌داند که آثارش شاید حتی یک روز هم دوام نیاورند، چرا که طبیعت هر روز تغییر می کند و باد و باران نیز روی آنها اثر می گذارد. اما هر روز تصاویری از کارهای جدیدش را منتشر می کند. برانت به شدت روی عدم دخل و تصرف در طبیعت تاکید دارد و سنگها یا برگهایی را که استفاده می کند هرگز به منطقه دیگری نمی‌برد و طرح خود را از هر آنچه در همان اطراف بتواند پیدا کند، می‌سازد.







زمینی که هیچ کس آن را نمی‌خواهد



در مرز کشورهای مصر و سودان، زمینی نه چندان وسیع قرار دارد که در نوع خود منحصربه‌فرد است. این یکی از آخرین زمینهای دنیاست که کسی در مالکیّتش ادعایی ندارد. هیچکدام از دو کشور آن را نمی‌خواهند و البته دلیل خاصی هم برای خواستنش وجود ندارد. این زمین ذوزنقه‌ای شکل است و حدود ۲۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت دارد. این زمین که **"بیرتاویل"** نام دارد یکی از متروکه‌ترین نقاط شمال آفریقاست. این منطقه اکثراً از شن و سنگ پوشیده شده است، هیچ جاده‌ای ندارد و هیچ کس در آن زندگی نمی کند، هیچ منبع طبیعی هم در آن وجود ندارد. در واقع مالکیت این منطقه به اقتصاد هیچکدام از کشورها کمکی نمی کند. اما این فقط نیمی از ماجراست. در کنار این زمین، زمین مثلثی شکل بسیاری بزرگتری هم وجود دارد که **"حلیب"** نام دارد و آن هم از سنگ و شن پوشیده شده است، اما با دریای سرخ در ارتباط است و درنتیجه ارزش بیشتری دارد. اکنون هر دو کشور خواهان حلیب هستند، اما شکل مرز بین دو کشور به گونه‌ای است که هر کدام می‌توانند فقط یکی از آنها را داشته باشند، نه بخشی از هر دوی آنها را. در نهایت هر کشوری که زمین بیرتاویل را مال خود بداند، در واقع زمین ارزشمند حلیب را دودستی تقدیم کشور دیگر کرده است، به همین دلیل است که هیچ یک از آنها کوچکترین ادعایی برای مالکیت زمین بیرتاویل ندارند.

تنهاترین درخت جهان

در جزیره دوردست **کمپبل** که در فاصله ۶۰۰ کیلومتری جنوب سواحل خاک اصلی **نیوزیلند** قرار دارد، یک درخت از نوع سیتکا، تک و تنها در وسط جزیره رشد کرده که عنوان تنهاترین درخت جهان را به خود اختصاص داده است. نزدیکترین درخت بعدی در جزایر آکلند در فاصله ۲۲۰ کیلومتری قرار دارد. اما نزدیکترین درخت سیتکای دیگر به کلی در یک قاره دیگر و در آن سوی اقیانوس آرام است. پس چطور این درخت سیتکا یکه و تنها در این منطقه رشد کرده است؟ این جزیره شرایط آب و هوایی خاصی دارد. بادهای بسیار شدید غربی باعث شده‌اند که هیچ گیاه بلندتر از ۳۰ سانتی متر نتواند در آن رشد کند. دمای هوا به ندرت از ۱۰ درجه سانتیگراد بالاتر می‌رود و هر روز هوا ابری است و بیشتر باران می‌بارد. در سال تنها ۴۰ روز بدون باران سپری می‌شود. در این شرایط، نهایتاً ۶۰۰ ساعت در کل سال آفتاب به جزیره می‌تابد. تنها گیاهی که توانسته در این جزیره رشد کند، نوعی بوته پهن برگ است. جالب است بدانید در تمام نیم کره جنوبی، همین یک درخت سیتکا وجود دارد، بنابراین درخت نمی‌تواند به طور طبیعی در اینجا رشد کرده باشد.

گفته می‌شود **"لرد رانفرلی"** که در سالهای ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۴ شهردار نیوزیلند بوده، در جستجوی انواع گونه‌های پرنده برای موزه بریتانیا، سفری به جزایر نیوزیلند داشته و در سفرش به جزیره کمپبل، این درخت را کاشته است. اما با اینکه بیش از یک قرن از آن زمان می گذرد، شرایط جوی خاص جزیره بخصوص بادهای شدید آن سبب شده که درخت نتواند رشد کافی داشته باشد و ارتفاعش به زحمت به ۱۰ متر می‌رسد. در حالیکه درختان سیتکا در زیستگاه طبیعی‌شان بعد از چنین زمانی حداقل ۶۰ متر رشد می کنند! با این وجود این درخت توانسته با سختی‌ها کنار بیاید و زنده بماند. کاشته شدن درختی در منطقه‌ای که با زیستگاه طبیعی‌اش هزاران کیلومتر فاصله دارد، به یکی دیگر از نمادهای دخالت بشر در طبیعت کره زمین تبدیل شده و عنوان "میخ طلایی" را هم به آن داده است.



کوه چربی



دو دوست به نامهای **"مایک تامپسون"** و **"آرنه هندریکس"** یک جزیره شناور از چربی به نام کوه چربی ساخته‌اند. ساخت این کوه چربی از یک قطره روغن در داخل لیوان آب در سال ۲۰۱۴ شروع شد و امروز ابعادش به اندازه یک اتومبیل است و بیش از هزار کیلوگرم هم وزن دارد. آنها کوه چربی خود را ترکیب چند عامل معرفی کردند. بخشی از این کار هنر است، بخشی دیگر به سیاست اشاره دارد و از نگاهی دیگر هم یک آزمایش انسانی مضحک محسوب می‌شود. به گفته آنها: "چربی و روغن یک ماده بسیار جالب هستند، حتی شاید بتوان آن را جالبترین ماده در تمام دنیا دانست. چربی یک ماده ارگانیک است اما از انرژی صحبت می کند، درباره سلامتی افراد می گوید. ازدیاد آن نشان دهنده مصرف گرایی بیش از حد است و به زیبایی هم مربوط می‌شود". این کوه از چربی به دست آمده از حیوانات و گیاهان مختلف ساخته شده است. آنها می‌خواهند بعدها از چربی‌های انسانی مانند چربی‌های عمل لیپوساکشن هم به آن اضافه کنند. نحوه ساخته شدن آن هم به این شکل بوده است که این دو دوست سعی کردند چربی‌هایی که هر روزه استفاده می کنند را حذف و همه را در یک جا جمع کنند. برای مثال روغنی را که می‌خواستند در غذا بریزند در عوض درون این تنگ آب ریختند. آنها عقیده دارند، این توده علاوه بر اینکه خطرات خوردن چربی را به آنها یادآور می‌شود، در واقع یک توده انرژی و غذایی است. به همین دلیل آن را در یک منطقه قطبی درون گودالی از آب قرار دادند که حیوانات منطقه مانند فکهای دریایی و برخی ماهیان بتوانند از آن تغذیه کنند و استفاده‌ای بهینه از این کوه چربی داشته باشند. این دو دوست، سلامتی خود را مدیون این کوه چربی هستند و اظهار کردند که هر بار با دیدن آن، به یاد مضرّات این ماده پر کاربرد اما در عین حال خطرناک می‌افتادند و رژیم غذایی سالمتری را انتخاب می کردند.



شخصی که ملایم صحبت می کند، اطمینان را در دیگران ایجاد می کند ● دیل کارنگی

فواید شگفت انگیز زردچوبه

زردچوبه برای پوست نیز بسیار مفید است و در واقع قرنهاست که به عنوان عاملی جهت مراقبت از پوست کاربرد دارد.



درمان آکنه

اگــر نگــران جوش‌ها یا اســکارهای بجا مانده از آن هســتید، زردچوبــه راه حل خوبی برای تمام مشکلات مربوط به جوش و آکنه اســت. ذات آنتــی باکتریال زردچوبه، رشد باکتری‌های عامل آکنه را مهار می کند. کورکومین زردچوبه، فعالیت باکتری‌های عامل آکنه را متوقف می کند. ضمنا خواص ضد التهابی و آنتی اکسیدانی زردچوبه برای تسکین علائم آکنه نیز مفید است.

همچنین زردچوبه خاصیت کنترل کنندگی چربی دارد که باز هم برای کاهش بروز آکنه مفید اســت. مقدار مساوی زردچوبه و عسل را ترکیب کرده و آن را مستقیما روی قسمت جوش بزنید. بگذارید در طول شب بماند و صبح روز بعد با آب ســرد آبکشــی کنید. این کار را هر روز انجام دهید. می‌توانید یک دوم قاشق چایخوری زردچوبه را با دو قاشق چایخوری پودر صندل و مقداری شیر مخلوط کرده و خمیر درست کنید و آن را روی تمام صورت‌تان بگذارید و اجازه دهید تا خشــک شود. سپس با آب ولرم بشویید. این کار را هفته‌ای ۲ تا ۳ بار انجام دهید.

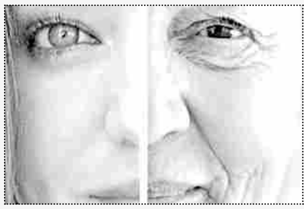


کنترل چربی پوست

زردچوبــه به طــور طبیعــی خاصیت کنتــرل کنندگــی چربــی را دارد و ترشــح چربی اضافی پوســت (سبیوم) را کنتــرل می کند. اســیدهای چرب و فیتوســترول‌های موجود در زردچوبه برای تعدیل چربی پوست عالی هستند.

یک دوم قاشــق چایخوری پودر زردچوبه و یک قاشــق چایخوری ماســت و آبلیموی تازه را ترکیب کنید تا خمیر مانند شود لایه‌ای یکدست از آن را روی صورت خود بگذارید. اجازه دهید ۳۰ دقیقه بماند و سپس با آب گرم بشویید. از این ماســک هفته‌ای دو بار استفاده کنید. همچنین می‌توانید یک دوم قاشق چایخوری پودر زرچوبه را با یک قاشــق غذاخــوری آرد نخود مخلوط کرده و کمــی هم گلاب اضافه کنید تا خمیری درســت شــود. آن را روی صورت بگذارید و اجازه دهید خودش خشــک شود. سپس با آب ولرم آبکشی کنید. این ماسک را ۲ تا ۳ بار در هفته بکار ببرید.

به تاخیر انداختن پیری پوست



زردچوبه غنی از آنتی اکســیدان‌هایی اســت کــه از پوســت شــما در برابر آسیب‌های ناشی از رادیکال‌های آزاد محافظــت می کننــد. در نتیجه، علائم پیری پوست مانند لکه‌های تیره و چین و چروک های سطحی روند آهسته‌تری پیدا خواهند کرد.

پژوهشــی گزارش کرده است که کورکومین می‌تواند ماده‌ی ضد پیری مفید باشــد، چون نه تنها ریسک بســیاری از بیماری‌های ناشی از پیری را کاهش می‌دهد بلکه بیماری‌های پوســتی را نیز بهبود می‌بخشــد زیرا خاصیت ضد التهابــی قوی دارد. مطالعه‌ی دیگری نیز نشــان داده محصولات بر پایه‌ی کورکومیــن و مکمل‌های آن، چه خوراکی و چه موضعی، خاصیت درمانگر برای پوســت دارند. پــس اگر مکمل کورکومین مصــرف کنید بدن‌تان در برابر آســیب‌های رادیکال‌های آزاد مصون نگه داشــته می‌شود، البته مکمل را حتما بعد از مشــورت با پزشــک و تجویز او مصرف کنید. اگر چین و چروک هایی در پوست‌تان دارید، یک چهارم قاشق غذاخوری پودر زردچوبه ارگانیک را با یک قاشــق غذاخوری ماســت ساده ترکیب کرده و آن را روی قسمت مورد نظر بگذارید و اجازه دید ۲۰ دقیقه بماند و سپس آبکشی کنید. این راهکار را هفته‌ای دو یا سه بار بکار ببرید.

روشن کردن پوست



زردچوبــه حــاوی ترکیبــات آنتــی اکسیدانی است که درخشش طبیعی به پوست می‌دهد. در واقع زردچوبه کمک می کند رنگ پوســت‌تان با درخشش طبیعی خود جلوه کنــد و زیبایی‌اش را بروز دهد. زردچوبه می‌تواند لکه‌های تیره را کم‌رنگ کند. یک چهارم قاشــق چایخوری پودر زردچوبه و یک قاشــق چایخوری عسل و شیر را در کاسه‌ای مخلوط کرده و خمیر درســت کنید. آن را روی صورت و گردن‌تان بگذارید و اجازه دهید ۲۵ دقیقه بماند و ســپس آبکشــی کنید. این کار را هفته‌ای ۳ تا ۴ بار انجام دهید.

درمان ترک پاشنه



پاشنه‌های ترک خورده نه تنها وادارتان می کنند آنها را تمام مدت پوشیده نگه دارید بلکه دردناک هم می‌شوند. برای کمک به درمان این ترک ها، زردچوبه را امتحان کنیــد. خاصیت ضد التهابی زردچوبــه، درد ترک ها را تســکین داده و خاصیت ضــد میکروبی آن، نقش اصلی را در جلوگیری از هر گونه عفونت قارچی دارد.

یک دوم قاشق غذاخوری پودر زردچوبه و کمی روغن نارگیل یا روغن زیتون را ترکیب کرده و خمیر حاصل را روی ترک های پاشنه‌تان بگذارید و جوراب بپوشــید. بگذارید در طول شــب بماند و صبح روز بعــد با آب گرم و صابون ملایم بشویید. این کار را روزی یک بار انجام دهید.

چند نکته مهم

. همیشه زردچوبه‌ی با کیفیت بخرید تا از تمام فواید آن بهره مند شوید. اگر امکانش هست، زردچوبه‌ی ارگانیک تهیه کنید.

. زردچوبــه را با احتیاط بکار ببرید چــون می‌تواند روی هر چیزی لکه‌ی زرد به جا بگذارد.

. اگر ردی از زردی زردچوبه روی پوســت‌تان ماند، نگران نشوید. در عرض چند روز برطرف خواهد شد.

. بعضی از افراد ممکن اســت نســبت به زردچوبه حساســیت داشته باشند، بنابراین همیشــه قبل از استفاده روی قسمت کوچکی از پوست آن را امتحان کنید.

عباس آذرخش

برکه آبی؛

دورترین روستایی که در ذهنتان تصور می کنید

روستایی کوچک و دنج

برکه آبی روزگاری مسکن و ماوای روستاییانی پاکدل و بی‌آلایش بود که مظهر سختکوشی و قناعت بودند و در کمر کش یک کوه خانه‌های گلی خود را ساخته و زیارتگاهی کوچک به نام قدمگاه حضرت خضر چون لنگری سترگ آنها را در کشاکش روزگار در بر گرفته بود. راه برکه آبی آنچنان دور و غیر قابل دسترس است که تنها اهالی محل و عده محدودی از مردم منطقه و کوهنوردان بومی از آن اطلاع دارند و در فصل بهار این افراد زیباترین مناظر را در سفر به آن منطقه شاهد هستند. اما برای رفتن به این منطقه زیبا و رویایی باید ابتدا به شیراز رفت سپس عازم قیر و کارزین شد و در فاصله ۱۷۰ کیلومتری شیراز و بعد از طی کردن ۷۵ کیلومتر راه به بخش هنگام رسید؛ البته این تازه ابتدای راه است و سخت‌ترین قسمت مسیر باقی مانده و حالا باید حدود ۴ ساعت راه را از مسیر کوهستان و دشتهای ناهموار طی کرد.

راهی که حتما باید با راهنمایی افراد خبره و راه‌بلد و البته به همراه داشتن وسایل و تجهیزات کوهنوردی پشت سر گذاشت، اما به گفته آقای صالحی رئیس هیات کوهنوردی شهرستان قیر و کارزین، همه سختی‌های راه می‌ارزد و زیبایی مسیر، دره‌ها و طبیعت بکر و دست نخورده آن حتماً شما را بار دیگر به این برکه آبی خواهد کشاند.

صفای روستا

خانه‌های این روستا به ساده‌ترین شکل ممکن ساخته شده است و دیوارها غالباً از گل و سقفها از شاخه و تنه درختان تشکیل شده‌اند و زیارتگاه قدمگاه حضرت خضر و مزار یک شهید و یک حسینیه کوچک به اضافه چند خانه رویایی محل روستا را تشکیل می‌دهد. روستایی که طی سالیان اخیر ساکنانش آن را به سبب نبود امکانات و راه مناسب ترک کرده‌اند و اینک تنها چند بار در سال، میهمان کوهنوردان و عاشقان طبیعت است.

و اینک برکه آبی در تنهایی و دور از غوغای شهر و زنگ موبایلها و بوق ماشینها روزگار می‌گذراند آن هم در سکوتی مطلق که تنها صدای پرندگان و زنجره‌ها آن را زینت می‌بخشند.

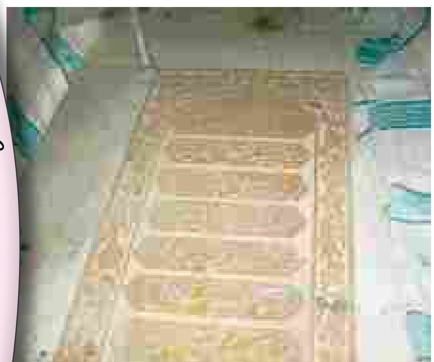
اما وقتی پا به این روستای دیدنی و دور افتاده به معنی واقعی‌اش می‌گذاری، آرزو می‌کنی ای کاش با ساختن راهی ایمن مکان سفر جهانگردان و هموطنان عاشق طبیعت برای همه فراهم شود. ای کاش...











نکته

هر آرزویی که داریم ارتعاشی ویژه دارد. وقتی آرزویی را به صورت یک اندیشه به کائنات می‌فرستیم، آن آرزو به طور کلی با ارتعاش انرژی سرچشمه معنوی ما هماهنگ می‌شود.

مثلاً آرزوهایمان این است: من می‌خواهم فراوانی را جذب کنم. من می‌خواهم سلامت جسمانی‌ام را احساس کنم.

من می‌خواهم روابطی سرشار از آرامش داشته باشم. من می‌خواهم درباره زندگیم احساس خوبی داشته باشم. انرژی اندیشه ما تعیین می‌کند که در حیطه معنویت زندگی می‌کنیم یا نه.

پس هر شک و تردید به آن آرزوها، از نظر ارتعاشی که با تواناییهای ما هماهنگی نداشته باشد ما را به آرزوهایمان نمی‌رساند. یعنی به طور ناخودآگاه محدودیتهایی را به ذهنمان تحمیل می‌کنیم و وقتی توجه خود را بر امری متمرکز می‌کنیم نباید ذره‌ای شک و تردید داشته باشیم که می‌توانیم آن را بیافرینیم.



وقتی الهام می‌گیریم و احساس خوبی نسبت به آن داریم به یاد می‌آوریم که خدا همیشه در دل ما حضور دارد و ما نیز همیشه در آغوش او هستیم.

بنابراین نمی‌توانیم اندیشه‌های محدود را در سر بپرورانیم.

منبع بی‌پایانی از نعمتها وجود دارند که به طور کامل در اختیار ما هستند. به علاوه این منبع بی‌پایان به صورت انرژی است و به جایی رهسپار می‌شود که فراخوانده شود.

پاورقی

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

۱۹

مصطفی گلیاری



کابوس‌های دختر بدبیار

تشکر از دوستان: بسی مشعوف و محظوظم که با پیامهای تشویق‌کننده خود از آیتم «جـور دیگر» تعریف می‌کنید. خودم هم از این آیتم خوشــم می‌آید. چند روز پیش دختری پیام داد که در جور دیگر درباره دختران شهرســتانی بنویس که دانشجوی تهران می‌شوند و نمی‌دانند حالا که از خانواده دور هستند، چه جوری به دنیا نگاه کنند. چشم! وقتی کسی چنین قصه‌ای برایم تعریف کرد، جور دیگرش را می‌نویسم و تقدیم می‌کنم.

دنیا خودش را در آینه بررســی کرد و از خواهر کوچکش **رعنا** پرسید خوب شدم؟ رعنا گفت: «هر دومون خوب شدیم... دیر نشه؟»

با رؤیا قرار داشتند تا به تئاتر شهر بروند. سوار ماشین دنیا شدند و ســمت خانه رؤیا راندند. رؤیا دختری سی ساله بود که در خانه‌اش صنایع دستی زینتی می‌ساخت. شــاید دو سه سال پیش شما هم او را دیــده بودید که نزدیک موزه هنرهای معاصر بساط می‌کرد. فروشش خوب بود اما حالش خوب نبود! او به دلایلی که ما اطلاع دقیقی از آن نداریم، دختری افسرده و خودآزار بود. چند بار خودش را تیغ‌مالی کرده بود. از روزگار راضی نبود. یک بار هم در آسایشگاه بستری بوده. فکر کنم همانجا بود که با انواع آرامبخش‌ها آشنا شد. پس از مرخص شدن از آسایشگاه به خوردن داروهایش ادامه داد ولی نه با آن دوزی که دکترش تجویز کرده بود. مشــتش را پــر می‌کرد از انواع قرصهایی با پســوند «پام» و همه را یکجا می‌بلعید. شما دیگر نمی‌توانستید او را هشــیار ببینید. از ظهر که بیدار می‌شد، تا دم‌دمای صبح نشئه قرص بود. رفتارش کُند می‌شد. لحنش کش می‌آمد. در حرف‌زدن تمرکز نداشــت و پُر از پرش افکار بود. بسی هم زودرنج شده بود. خانواده و دوستانش حالش را رعایت می‌کردند حتی برایش دل می‌سوزاندند.

دنیا ۲۳ ســاله بود و چند ســال بــود که با رؤیا دوســت بود. رعنای ۱۹ ساله هم وارد این دوستی شــد. خیلی وقتها رؤیا برای دنیــا درددل می‌کرد. رعنا هم هر شــب تا ساعت سه و چهار صبح با چند نفر چت می‌کرد که یکی از آنها رؤیا بود. مشــخص نیســت که رعنا از کجای حرفهای رؤیا خوشــش می‌آمد که به او جواب می‌داد چون رؤیا تحت‌تأثیر قرص بود و قانونش این اســت که کســی که نشئه نیســت از حرفهای کســی که نشــئه اســت، حال نمی‌کند. رؤیا نوجوان بود و مهربان. شاید به همین دلیل بود که پای حرفهای رؤیا می‌نشست. آن روز هم که قرار تئاتر داشتند، رعنا راضی نبود ولی چون رؤیــا خواهش کرده بود که بــه خاطر من بیا، قبول کرده بود.

آن روز وقتــی که به خانه رؤیا نزدیک شــدند، رعنا به او زنگ زد تا بگوید «رســیدیم... بیا پایین!» اما مادر رؤیا گوشی را برداشت و گفت حالش به‌هم خورده و در اتاق پشــتی خوابیده. در خوردن قرص زیاده‌روی کرده و تقریباً مدهوش شــده بود. رعنا و دنیا به بالینش رفتند و دیدند بهتر اســت بگذارند بخوابد. خودشان هم از تئاتر منصرف شدند. کمی در خیابانها چرخیدند و به خانه برگشتند.

دو ســاعت از نیمه شب گذشته بود. رعنا و دنیا روی تختهای خود لمیده بودند و چت می‌کردند. آن شب رؤیا به خانه یکی از دوستانش رفته بود. هنوز از قرصها گیج می‌زد. باز هم مشــتی قرص انداخته بود و تعادل نداشت و متأسفانه بد مستی هم کرده بود. ساعت دو پریسا(میزبان) به رعنا پیام داد حال رؤیا خیلی بد است. رعنا گفت مرا در جریان حالش بگذار. ده دقیقه بعد پریســا بــه رعنا گفت: «داریم می‌بریمش بیمارستان.» و چند دقیقه بعد پیام داد: «رؤیا مُرد!» رعنــا از جا پرید و به خواهرش گفت: «رؤیا مُرد... پاشــو بریم بیمارستان!» آنها سریع و آهسته لباس بیرون‌رفتن پوشیدند و بی‌آنکه پدر و مادرشان بفهمند، به بیمارستان رفتند. رؤیا اُوردوز شــده بود. قرص زیاد و الکل با هم دســت به یکی کرده بودند و قلبش ایســتاده بود. رعنا او را خوب تماشــا کرد: موهایش آشفته بود. صورتش از درد مچاله شــده بود. روی لباسش اســتفراغ ریخته و شتک زده بود. این تصویر برای ابد در ذهنش نقش بست. او هنوز نوزده سال داشت!

جور دیگر:

فرض کنیم شــما مادر یا پــدر رعنا بودید. آیا اجازه می‌دادید با دختری که حدود ده سال از رعنا و دنیا بزرگ‌تر اســت، دوست شــوند؟ البته چنین اختلاف ســنی اشــکال ندارد به‌شرطی که دوست بزرگ‌تر فضایل و کمالاتی داشــته باشد نه مثل رؤیا که خودزنی می‌کند و قرصی اســت، یک ماه هم در آسایشگاه بستری بوده. شما با دخترهایتان صمیمی بودید و از ماجراهایش خبر داشــتید. حواستان بود که با گوشــی به بســتر نروند. چتهای نیمه شب را تعطیل می‌کردید. بچه‌ها را طوری بار آورده بودید که فرهنگ استفاده از گوشی را فهمیده باشند و خود به‌خود طوری بودند که به گوشــی نمی‌چسبیدند. گاهی به آن نگاهی می‌انداختند و خلاص.

مسـلّم اسـت که رعنا و دنیا جور دیگر تربیت نشده‌اند وگرنه وقتی که خبر مرگ رؤیا را شنیدند، بی‌اجازه والدین به بیمارستان نمی‌رفتند. رفتن آنها چه ســودی داشت؟ هیچ! رؤیا را زنده نمی‌کرد که! ضرر هم داشــت: آن صحنه ناگــوار و جگرخراش در ذهن رعنا ثبت شــد و بعداً او را آزرده کرد. این هم گفتنش خوب اســت: **اگر جای پریسا بودید، هرگز ساعت دو نیمه شب به دختری نوزده ساله پیام نمی‌دادید که رؤیا مُرد! این پیام چه سودی دارد؟ هیچ!...** در جور دیگر یاد می‌گیریم که قاصد خبرهای بد نباشــیم. یاد می‌گیریــم فقط خبرهای خوش را برســانیم. مگر جغدیم که سعی می‌کنیم اولین نفری باشــیم که فلان خبــر بد را در مجازی منتشر می‌کند؟ حافظ هم گفت بگو:

خوش خبر باشی ای نسیم شمال!

آســمان تاریک شــد: برای رعنا تمــام افقها تاریک شــدند. او که نوجوانی شــاد و سبکبار بود، یکهو به گرداب افســردگی افتاد. پروفایلش رنگ غــم و ناامیــدی گرفــت. همه جا از رنــج و عذاب وجــدان می‌گفت. او خود را در مــرگ رؤیا مقصر می‌دانســت. چند بار با گریه به دنیا گفته بود: «اگه اون روز که حالش بد شــده بود، پیشش می‌موندم، نمی‌ذاشــتم بره مهمونی.» دنیا دختر ریلکس‌تری بود و می‌گفت: «مگه می‌تونســتی جلوشو بگیری؟ وقتــی رؤیا یه چیزی می‌خواســت، هرطور که بود، انجامش می‌داد. خودتو مقصر ندون چون رؤیا خواه ناخواه به اون دورهمی می‌رفت.»

رعنــا گریه می‌کرد و می‌گفــت: «منم باهاش می‌رفتم دورهمی و نمی‌ذاشــتم مشروب بخوره.» دنیا حرف قبلی خودش را تکرار می‌کرد و می‌گفت حریفش نمی‌شدی.

تصویر رؤیایی که اُوردوز شــده بود، از ذهنش پاک نمی‌شــد. در خانه منزوی شــد و همدمی جز گوشــی نداشــت. او در مجازی پیوســته از مرگ رؤیــا و قصور خــودش حرف می‌زد. شــبی جوانی به اســم **محمود** با رعنا همدردی کرد. برایش دل ســوزاند و به او حق داد کــه وجدانش برای مرگ رؤیا معذّب باشــد. این دلسوزی‌ها و دلداری‌ها به دوســتی دوطرفه‌ای تبدیل شــد. محمود توانست در رعنــا انگیزه ایجاد کند که از انزوایش دســت بکشــد و بیرون بیاید و بعد از دو هفته آشــنایی، در

یکی از کافی‌شاپهای زعفرانیه که نزدیک خانه رعنا بود، قرار گذاشــتند. محمود چهره جذّابی داشت. مؤدب و مهربان هم بود اما در ســومین دیدار مثل خیلی از پســرها تقاضاهایی کــرد. رعنا به او گفت بهتر اســت دوستی ســالم و تمیزی داشته باشند. محمود گفت اشــکال ندارد! و به محبتهایش رنگ و آب بیشــتری داد. رعنــا که فکــر می کرد وارد رابطه‌ای صرفاً دوســتانه شــده، حسابی به محمود دل باخت و روزی که غصّه رؤیا داشت او را فرسوده می کرد، با چت به محمود ابراز عشــق کرد. گل از گل محمود شــکفت و چند اســتیکر شادی فرستاد و بــه رعنا قول داد تــا هر وقت که خودش بخواهد، کمربسته اوست و برای پس‌فردا قرار گذاشتند اما رعنا نتوانست سر قرار برود چون پدربزرگش فوت کرد و بــا خانواده به شهرســتان رفتند. آنجا هم یا آنتن نمی‌داد یا افسردگی رعنا چنان شدید شده بود که نمی‌توانســت درست و حسابی با محمود حرف بزند. بیشتر در خودش بود و برای رؤیا و پدربزرگ و خودش و تمام مردم دنیا اشک می‌ریخت.

مجلس ســوگواری دو هفته طول کشید. وقتی رعنای افسرده به تهران برگشت، روی تختش لمید و به اینســتا رفت تا به محمودش بگوید برگشته و حالش بسی زار است. البته حرف تازه‌ای نبود چون بعــد از مرگ رؤیــا هر وقت از رعنا می‌پرســیدند چطــوری، می گفت خــراب و زار و نــزار! باری... اینســتای محمود را بــاز کرد و چشــمش چهارتا شــد! در مدتی که رعنا در شهرســتان بود، محمود و ســوده، دوســت صمیمی خودش به شمال رفته بودند و ده‌تا عکس گذاشته بودند! البته می‌دانست که ســوده دختری اهل رابطه اســت اما شوکه شد و بــرای محمود دایرکت گذاشــت: «محمود؟ این خودتــی؟ پس قول و قرارمون چی شــد؟» محمود دیر جوب داد: «پیش اومد با سوده کانکت شدم. تو هم که آنتن نمی‌دادی...» رعنا خراب بود، خراب‌تر شد. ویران شــد. حرفهای آرامش‌بخش دنیا هیچ اثری نداشــت و او را عصبی‌تر می کرد. دنیا ترجیح داد مدتــی خواهرش را تنها بگــذارد تا خودش با مســائلش کنار بیاید. رعنای تنها و منزوی، تنهاتر شــد. شــبها به گوشــی فرو می‌رفــت و عکس‌ها و چتهای رؤیا را مرور می کرد و افســرده‌تر می‌شد. تا اینکه اتفاقی افتاد و...

جور دیگر:

یکــی از عوارض گوشــی می‌تواند افســردگی باشــد. کســی که خودش افسرده اســت، سر در گوشی بردن‌هایش او را افسرده‌تر می کند. من اگر جای او بــودم، از خواهرم می‌خواســتم کمکم کند تا از افســردگی خلاص شــوم و به زندگی برگردم و بهتــرش این بود کــه به مادر یا بــه پدرم بگویم چــه حــال و روزی دارم. و البته اگــر جای هریک از والدینــش بودم، خودم زودتــر و به‌موقع متوجه می‌شــدم که دخترم حالش خوش نیســت. من به جای اینکه مدام گیر بدهم که ســرت را از گوشــی در بیاور، برنامه‌هایی می‌ریختم که دورش و سرش شــلوغ شود تا کمتر در خودش و در گوشی‌اش فرو برود. شــما اگر امــروز پدر یا مادرید یــا اگر هنوز ســالهایی مانده که ازدواج کنید و بچه‌دار شوید، از حالا به خودتان یاد بدهید که فرزندتان را مجذوب خودتــان کنید. اگر اشــتباهی کرد، به او نتازید و به جای ســرزنش و تاخــت و تاز، موضــوع را یادش بدهید. قبلاً گفته‌ام بار دیگر هم می گویم:

اینجــور وقتها یاد گنجشــک بیفتید که وقتی جوجــه‌اش اشــتباهی می کنــد، او را ســرزنش نمی کند... یادش می‌دهد!

اگر جای رعنا بودید، می‌دانستید روابط مجازی حتی پنجاه پنجاه هم نیست. خیلی وقتها امکان ضربه خــوردن از چنین روابطی خیلی بــالا و حتی قطعی است. پسری که در روزهای اول آشنایی تقاضامند می‌شــود، معنایش این است که از دوستی قصدی جز هوس ندارد. تــو اگر جای رعنا بودی، زود او را بلاک می کردی و دیگر جوابش را نمی‌دادی.

یک چیز دیگر:

اگــر جای پــدر و مادر رعنــا بودیــد، او را به سوگواری دو هفته‌ای نمی‌بردید چون می‌دانستید آن مجلس افسرده‌دل را افسرده‌تر می کند. اگر هم مجبــور بودید رعنا را ببریــد، در مجلس تنهایش نمی‌گذاشــتید و نمی‌گذاشــتید کابوس رؤیا را به اندوه مرگ پدر بزرگش وصله کند.

تو اگر جای رعنا بودی از همان اولش که محمود متقاضیِ خلوت شد، می‌فهمیدی که این دوستی راه به جایی نمی‌برد بنابراین دلباخته‌اش نمی‌شــدی و وقتی که دیدی با دوســتت دوســت شده، تعجب نمی کردی چون با شناخت عمیق‌تری که از محمود و دوست خودت داشتی، قابل پیش‌بینی بود که آن دو به هم جذب شــوند چرا؟ زیرا هر دو اهل تقاضا بودند! دور از شــما و این خجسته سرای، اگر جای رعنا بودید، بــرای محمودی که ارزش چندانی در دوستی نداشت، غصه نمی‌خوردید.

چه اتفاقی افتاد؟

بعــد از اینکــه رعنا شکســت عاطفــی خورد، یــک لایه غصــه روی آن دو غصه دیگر کشــید و خــودش را تا حلق در افســوس و حســرت و اندوه و کابوس غرق کــرد. او طبق عادتش غصه‌هایش را در اینســتای خودش و دوستان می‌نوشت. آنجا دوستی موتورســوار داشت به اسم **انوش** که از دو سه ســال پیش با هم آشنای مجازی بودند و گمان نکنید که دوســتی‌های مجــازی در زندگی حقیقی کاربران وزنی ندارد. برعکس! التهابات مجازی از حقیقی بسی بیشتر است و غصه‌هایش حقیقی‌تر. من خودم داغ فراق دوســتان را در مجازی چشیده‌ام و می‌دانم ســوز آتشــش چقدر حقیقی است! باری... انوش (انوشــیروان) که مدتی بــود از مجازی رفته بود، دوباره برگشت و حال رعنا را پرسید. و شاخ در آورد از اینکه دید آن رعنای شاد و سردماغ چقدر نومید و افسرده شده. می گویند دلسوختگان به هم جذب می‌شــوند. انوش که از سوته دلانِ حرفه‌ای بود، در دور جدید آشنایی‌اش، طور دیگری به رعنا نگاه کرد و والِه‌اش شــد. پاشــنه آشیلِ عشق رعنا هم حسابی آسیب‌پذیر شده بود ناچار به محبتهای عاشقانه انوش اخم نکرد. انوش با موتور مسابقه‌ای پرقدرتی که داشــت، دنبال رعنــا می‌آمد و هر دو کاسکت سر می کردند و با سرعتهای بالاتر از خطر می‌چرخیدند.

انوش برای چهارمین بار رعنا را به موتورسواری دعوت کرد. رعنا گفت به شــرطی که من برانم و تو ترک بنشــینی... انوش به شوخی و جدی حرفهایی زد. بــه رعنای زودرنج برخــورد و گفت دیگر با تو بیــرون نمی‌آیم. انوش گفت: «این بار با هر بار فرق می کنه. تو حتماً باید بشــینی ترک و خودم برونم.» رعنالج کرد و گوشی‌اش را خاموش کرد. انوش هم به او توضیح نداد کــه چرا این‌بار فرق می کند. او و چند جوان دیگر قرار بود مســابقه بدهند. رسم آن مســابقه این بود که هر موتور دو سرنشــین داشته باشــد. انوش به جــای رعنا بــرادرش را با خود به خط مسابقه برد. او در سومین دور لغزید و خودش و برادرش پرت شــدند. چند دقیقه بعد اینســتای دوستان رعنا پر شــد از عکسهای تصادف و مرگ انوش. برادرش در کما بود. رعنا خبر را دید و جیغ خیلی بلندی کشــید. خواهرش که در کار چت بود، خونســرد گفت: «عاقبت کســی که میره پیست و ریس همینه.» رعنا جیغ بلندتری کشید و از هوش رفت. پدر و مادرش آمدند. شانه‌هایش را مالیدند و به صورتش آب زدند. رعنا دیگر جیغ نمی کشید. بی‌صدا اشــک می‌ریخت. پدرش پرســید: «زنگ بزنم اورژانس؟» رعنا با سر گفت نه! مادرش گفت: «هرطــور راحتی ولی عزیزم فکر کنــم بهتره بریم درمونگاه.» رعنا اخم کرد و گفت: «راحتم بذارین!» راحتش گذاشتند!

رعنا عذاب وجــدان جدیدی گرفت: «اگه اون شــب با انوش رفته بودم، اون اتفاق نمی‌افتاد!» در چند روز بعدی حضــور رعنا در «حوضچه اکنون» کمرنــگ شــد و دیگر به‌نــدرت می‌شــد او را در لحظه‌های اکنونش دید. شــده بود «حضورِ حاضر غایب». پلکش باز بود ولی اطرافش را نمی‌دید. رؤیا را می‌دید که روی تخت بیمارســتان بی‌روح شده. انــوش را می‌دید که به او می گوید با من بیا. رعنالج می کند و نمی‌رود. انوش تصادف می کند و دنده‌اش می‌شکند و به قلبش فرو می‌رود. در بیداری کابوس می‌دید. بســی لاغر و پریده‌رنگ شده بود. دستش مثل یخ شده بود...

روزی نمی‌دانــم بگویــم شــانس آورد یا چه، عمویش مهمان آنها بود. همســرش روانپزشــک اســت. با یک نظر که به رعنا انداخت، خصوصی به

بقیه در صفحه ۶۵

تنها کسی که اشتیاق را بشناسد، درد را می‌شناسد • گوته

من گم شده ام ...

مصطفی گلیاری

نزدیک غروب از نانوایی بر می گشتم. **شکوه** و خواهر کوچکش روی سکوی خانه خودشان نشسته بودند. دیوار به دیوار ما بودند. **شهین** با دیدن نان گفت: چه بوی خوبی میده. شکوه به او گفت: هیسسس! من هم با گوشهایم قرمز شدم و نزدیک بود از دستپاچگی بخورم زمین و آبرویم برود. من سوم راهنمایی بودم و خیلی زشت بود که بگویم عاشق شده‌ام. دهه شصتی بودیم و اینجور چیزها گناه کبیره بود. به ما یاد داده بودند سرمان را بیندازیم پایین و راه خودمان را برویم. من پنج تا خواهر و یک برادر دارم که همه‌شان بزرگترند. اگر بو می بردند که سر و گوشم می جنبد و در این سن کم عاشق شده‌ام، خدا می داند چه بلایی سرم می آوردند. البته این تصور خودم بود و شاید وقتی می فهمیدند مبتلای شکوه شده‌ام، به خنده می افتادند و می گفتند بچه مراقب باش تنبونت از پات نیفته!... آنها هنوز هم فکر می کنند بچه هستم و دهانم بوی شیر می دهد.

چند روز بعد از آن روز غروب، صبح زود بیدار شدم و به مادرم گفتم: برم نون داغ بخرم؟ مادرم گفت: از دیشب نون مونده. آن روز غروب سر شام تا جایی که توانستم نان خوردم. صبح زود به مادرم گفتم: برم نون بخرم؟ گفت برو! از خوشحالی تا نانوایی دویدم. چهار تا خریدم. دو تایش را که برشته‌تر و خاشخاشی‌تر بود، جدا کردم و وقتی به خانه محبوب رسیدم، این‌ور آن‌ور را پاییدم و نان را روی سکوی آنها گذاشتم. بعد در خانه‌شان را زدم و دویدم به خانه خودمان. ده دقیقه بعد به بهانه‌ای به کوچه سرک کشیدم و دیدم نانها هنوز آنجا هستند و دیدم در خانه آنها باز شد. پدرش بود. از ترس قلبم توی دهنم آمد. نان را برداشت و به سطلی انداخت که مخصوص نان خشک بود. خدا را شکر کردم که کسی نفهمید کار من بوده.

دو سال بار این عشق را تنهایی به دوش کشیدم. دو سال هر روز به مادرم می گفتم چیزی نمی خوای برم بخرم؟ او فکر می کرد که چه مسئول و اهل کمک هستم. و من خجالت می کشیدم که به مادرم نمی گویم اگر مشتاق خرید کردن هستم، برای این است که شکوه را ببینم. عذاب وجدان داشتم که چرا به مادرم یا به خواهرهایم نمی گویم ببینید من چه بد شده‌ام که برای اینکه بتوانم در حال گذشتن از کوچه نیم‌نگاهی به او بیندازم، خرید کردن را بهانه کرده‌ام. خیلی وقتها خجالت می کشیدم همان نیم نگاه را بیندازم.

یک بار از دبیرستان بر می گشتم. دیدم شکوه هم چند قدم جلوتر است و به خانه می رود. گفتم‌ای خدا به فریادم برس! نکند بی‌تاب شوم و کاری کنم که آبروی خودم و او برود. هی خواستم بروم جلو و بگویم سلام، هی خجالت کشیدم و به خودم گفتم حیا کن! خودش دو بار سر برگرداند و مرا دید اما باز هم جرأت نکردم جلو بروم:

"شب آمد دختری از کوچه رد شد
سرِ راهم حیایی بود و سد شد
و گرنه من سلامش کردهَ بودم
حیا لعنت به تو دیدی چه بد شد؟

اول دبیرستان را هم تمام کردم و نتوانستم جلو بروم و قلبم را برایش باز کنم تا بداند تمام پوم تاکِ قلبم با ریتم نام او در سینه‌ام می تپد. وسطهای تابستان بود. مادر من و مادر شکوه می خواستند رب گوجه بپزند. برایشان گوشه حیاط اجاق هیزمی ساختم و یک عالمه شاخه مخصوص و به اندازه کنارش گذاشتم. برای آوردن صندوقهای گوجه به حیاط آنها رفتم. ای داد بر من! اینجا کوی محبوب است. اینجا بهترین حیاط و بهترین گوشه دنیاست. آیا حالا که دارم صندوقها را می برم، او پشت یکی از این پرده‌ها دارد نگاهم می کند؟ فقط خدا می داند چقدر لذت بردم و چقدر نزدیک بود قلبم بپرد بیرون.

ظهر شکوه و شهین به حیاط ما آمدند. تُنگ شربت و یخ آورده بودند. مادرهایمان کنار اجاق عرق می ریختند و با هم گپ می زدند. من پشت باغچه خودم را به کاری بیهوده سرگرم کرده بودم و دیدم که او هم زیر چشمی نگاهم می کند. نگاهش به من امیدی درخشان نثار کرد و تصمیم گرفتم برایش نامه بنویسم. کار خیلی سختی بود. هر بار کاغذ و قلم برداشتم، حس کردم همه می دانند می خواهم برای دختر همسایه نامه بنویسم. دستم می لرزید و به جای نوشتن نامه، مسأله ریاضی می نوشتم و حل می کردم. آن خانه شلوغ هیچ خلوتگاهی نداشت که به سایه‌اش پناه ببرم و نامه را بنویسم. آخرش وقتی که غروب برای خریدن نان رفتم، راهم را دور کردم و در کوچه‌ای غریبه سکوی خلوتی پیدا کردم. حالا که خلوت داشتم، نوشتنم نمی آمد و نمی دانستم چه بنویسم. اضطراب این را هم داشتم که اگر دیر به خانه بروم، بهانه‌ای نداشتم که بیاورم. خود کار را روی کاغذ گذاشتم و نوشتم شکوه... دیدم اینطور خوب نیست و ممکن است نامه به دست کسی بیفتد. نوشتم‌ای "ش" تو را "د" دارم. گفتم خودش می فهمد د دارم یعنی دوستت دارم. کاغذ را پاره کردم چون اسم خواهرش هم با حرف شین شروع می شد و ممکن بود فکر کند آن را برای شهین نوشته‌ام و آبرویم برود. به خودم گفتم بهتر است شجاع باشم. پس نوشتم "شکوه خانم، شما را دوست دارم. آرزویم این است که شما همسرم شوید." کاغذ را چهار تا کردم و سمت نانوایی دویدم. می خواستم فردا صبح سر راه مدرسه آن را به او بدهم.

وقتی به خانه رسیدم، حس کردم مادرم به جیبم خیره شده. گفتم حتماً فهمیده نامه نوشته‌ام چون خود کار هم همراهم بود. نان را به او دادم. تا سرش را برگرداند طرف جانانی، کاغذ را به دهانم انداختم و مشغول خوردن شدم. مادرم پرسید: چی می خوری؟ گفتم: نون. دلش برایم سوخت که گرسنه هستم. یک لقمه کتلت برایم آورد. عذاب وجدان گرفتم که باز هم مادرم را گول زده‌ام. صبح قبل از اینکه به مدرسه بروم، به دستشویی رفتم و همان کلمات را نوشتم و چهار تا کردم و گذاشتم توی جورابم و زدم بیرون. کوچه را تند کردم و منتظر ماندم و دیدم دارد می آید. نامه را انداختم زمین. وقتی داشت رد می شد، نمی دانم از کجا جرأت آوردم که گفتم آن نامه مال شماست و فرار کردم چه فرار کردنی!

فردا شکوه جواب نامه‌ام را نوشت و در کوچه طرفم آمد و آن را به من داد. از شهامتش خوشم آمد. از نامه‌اش خیلی بیشتر خوشم آمده بود. نوشته بود من هم شما را دوست دارم. آن روزها فقط پولدارها گوشی داشتند که غیر از زنگ و اسمس کاری بلد نبود. ما هم چاره‌ای جز این نداشتیم که برای هم نامه بنویسیم و با ترس و لرز به هم بدهیم. من و شکوه در نامه‌های ساده خودمان به هم ابراز عشق می کردیم و هر بار قول می دادیم که تا آخرش به پای هم ایستاده‌ایم. این بود و بود تا من به سال آخر دبیرستان رسیدم. شکوه برایم نوشت "اگر بخواهی به دانشگاه بروی، ممکن است برایم خواستگار بیاید و شوهرم بدهند. بهتر است بعد از دیپلم به سربازی بروی. برایم مهم نیست که دانشگاه نرفته باشی. هر شغلی هم که داشته باشی، قبول می کنم." گفتم چشم! درس من خیلی خوب بود. دفترچه کنکور هم گرفته بودم. برای خانواده‌ام قابل قبول نبود که به سربازی بروم. به مادرم گفتم به سربازی می روم تا پخته شوم. بعدش کنکور می دهم. قانع نشد ولی اجازه داد. من



هم سریع رفتم دفترچه آماده به خدمت گرفتم و با نامه‌ای سوزناک از شکوه خداحافظی کردم و به پادگانی کوهستانی اعزام شدم. دل و دماغ نداشتم با کسی بجوشم. امکان نامه فرستادن هم نداشتم چون شکوه غیر از خانه پدرش آدرسی نداشت. هزار نامه نوشتم و در ساک گذاشتم. هر شب به یادش به آسمان نگاه می‌کردم و به او شب به‌خیر می‌گفتم. و هر ثانیه به یادش غصه می‌خوردم و غمهایم را در غمبادم پنهان می‌کردم.

دوره آموزشی تمام شد و به مرخصی آمدم. کاش پایم می‌شکست و نیامده بودم چون دیدم شکوه در خانه ماست. در حیاط داشت ظرف می‌شست. تا مرا دید، به اتاق دوید و چادر سرش کرد. پسرعمویم هم آنجا بود. این یعنی چه؟ مادرم حضور آنها را برایم ترجمه کرد "پسرم چه خوب شد اومدی. مهمون داریم. پسرعموت و خانمش که یه ماهه عقد کردن، منّت گذاشتن و مهمون ما شدن..." "وای خدایا! مرگ بر من! مرگ بر سرنوشت! مرگ بر همه چیز!

یک ساعت بعد چند لحظه با شکوه تنها شدم. خیلی با عجله و با بغض گفت: وقتی پسرعموت اومد خواستگاری، بابام گفت کی از مجید بهتر! توی گمرک کار می‌کنه. ماشین داره. می‌شناسیمش... به خدا من اصلاً راضی نبودم و نیستم ولی من یه دخترم. کی به حرفم اهمیت میده... وای، برم! الان یکی می‌بینه و داستان می‌شه!" ... خب من دیگر مُردم. پشیمان از مرخصی گرفتن، به پادگان برگشتم. محل خدمتم این بار به شهرمان نزدیک بود ولی در تمام دوران سربازی از پادگان بیرون نیامدم. هیچ انگیزه‌ای نداشتم. از هیچی لذت نمی‌بردم. تا لازم نمی‌شد با کسی حرف نمی‌زدم. اگر می‌شد به کسی توضیح بدهم که چرا به خانه نمی‌روم، حتماً قانع می‌شد. آخر چطور می‌توانستم به خانه بروم و هر روز پسرعمو و شکوه را ببینم که دست در دست از کوچه می‌گذرند؟ نه! من دلش را نداشتم که او را ببینم و نمیرم.

بعد از سربازی در راه‌آهن یکی از شهرها که از شهر خودم هفت هشت ساعت فاصله داشت، استخدام شدم. هرچه مادرم گفت نرو همین جا هم برایت کار هست، گفتم راه‌آهن پیشرفت دارد و می‌توانم آینده‌ام را بسازم. هر دروغی که به مادرم می‌گفتم، مثل یک میخ گداخته به وجدانم می‌چسبید و عذابم می‌داد. امیدوار بودم این آخرین دروغم باشد. بساطم را جمع کردم و به شهری دور رفتم. و رفتم به تنهایی عمیقی که گریبان نبض دلم را گرفته بود. خیلی بد است که آدم هیچ آرزویی نداشته باشد و خیلی بدتر است که آدم نتواند حرف دلش را بزند. افسوس می‌خوردم که چرا قبل از اینکه آن تصمیم بچگانه را بگیرم و به سربازی بروم، به مادرم یا یکی از خواهرهایم نگفتم شکوه را دوست دارم. از کجا معلوم که قبول نمی‌کردند. تقصیر خودم بود که روزگار خودم و شکوه را تباه کردم.

در شهر جدید هم با کسی نمی‌جوشیدم. حسّی به اسم تفریح و دوستی و درددل نداشتم. عجیب هم نبود چون من جوانی بودم که قلبم مُرده بود. آدم هم اگر قلب نداشته باشد با ربات فرقی ندارد. من ربات بودم. تمام عواطف در من مُرده بودند.

اگر ماجرایی غصه‌دار یا لطیفه‌ای خنده‌دار برایم تعریف می‌کردند، هیچ واکنشی نداشتم. اگر غذایی بدمزه می‌خوردم برایم با غذای خوشمزه تفاوت نمی‌کرد. مطمئن بودم که روحم مُرده است و دیگر زنده نخواهد شد. دلم می‌خواست کاش قبل از مرگم داستانم را تعریف کنم تا همه بدانند در آن چند سال چقدر هجران کشیدم و سوختم. پنج سال خیلی زیاد است. دو سال هم سربازی. قبلش هم دو سه سال در دوران راهنمایی و دبیرستان هجران کشیده بودم و به شکوه نگفته بودم دوستش دارم. کل عمرم در هجران گذشته بود و کسی خبر نداشت درونم چه آتشی دارد. آنها فکر می‌کردند مغرور هستم که با خانواده‌ام تماس نمی‌گیرم. دلم می‌خواست بدانند چه رنجی می‌کشم ولی آتش قلبم کهنه بود و خوب نبود آن را به مادرم و دیگران نشان بدهم.

سال پنجم استخدامم در راه‌آهن، روزی خواهر بزرگم خبری داد: شکوه و شوهرش تصادف کرده‌اند. توی کما هستند و ممکن است امروز فردا تمام کنند... بقیه حرفهایش را نشنیدم چون گوشی را انداختم و بدون اینکه مرخصی بگیرم یا به کسی خبر بدهم، فرمان ماشینم را گرفتم سمت شهر خودمان. یک راست به بیمارستان رفتم. پاقدمم خوب بود چون وقتی رسیدم داشتند می‌گفتند شکوه از کما خارج شده ولی حال پسرعمویم خیلی وخیم بود. به نمازخانه بیمارستان رفتم. دو رکعت نماز خواندم و دستم را طرف آسمان گرفتم و با زاری دعا کردم که حال شکوه خوب شود. آخر سر هم دعایی کردم که خجالت می‌کشم بگویم ولی می‌گویم تا بارم سبکتر شود. یواشکی از خدا خواستم کاری نکند تا پسرعمو به هوش بیاید! یعنی آرزوی مرگ...

مطمئنم که برای دعای من نبود ولی فردایش پسرعمو را از دستگاه جدا کردند و مادرش اجازه اهدای عضو نداد و روز بعد آن همه قلب و کلیه و ریه و اعضای دیگر بدنش را زیر خاک کردند تا بپوسد.

عذاب وجدان بدی داشتم. از خودم بدم آمد که آن دعای شر را کردم. پیش روحانی مسجدی دور رفتم و گفتم همچین دعایی کردم و پسرعمویم مُرد. گفت مرگ و زندگی دست خداست و خدا کسی را با دعای کسی نمی‌کشد اما اینکه برای انسانی آرزوی مرگ کرده‌ای، نشان می‌دهد که روح بیماری داری که باید برای درمانش اقدام کنی.

حرفهای شیخ عذاب وجدانم را کم نکرد. می‌سوختم و رنج می‌کشیدم. سر خاک پسرعمو رفتم و خیلی گریه کردم. همه متعجب بودند چون با او رابطه‌ای معمولی هم نداشتم. مردم فکر می‌کردند برای او اشک می‌ریزم ولی خودم خوب می‌دانستم که برای خودم و بیچارگی‌هایم گریه می‌کنم و عذاب بود که هی بیشتر و بیشتر می‌شد. آخرش تاب نیاوردم و به شهر محل کارم فرار کردم. از خودم بدم آمد که چقدر حقیر و چرک هستم. جرأت نمی‌کردم حرفم را بزنم، برای دیگران هم آرزوی مرگ می‌کردم. بعدش هم در می‌رفتم. به خانواده‌ام محبت نمی‌کردم و با آنها رفت و آمد نداشتم. خیلی ضعیف بودم که از همه چیز فرار می‌کردم.

یک ماه بعد شبی بارانی بود که سوز سردی هم داشت. کنار پنجره ایستاده بودم و آن شب تاریک و خیس را نگاه می‌کردم. تلفن زنگ خورد. حوصله نداشتم گوشی را بردارم. چند بار زنگ خورد و قطع شد. کمی بعد اسمس آمد... آیا این شکوه بود؟ این او بود که نوشته بود زنگ زدم و برنداشتی؟ خودش بود چون زیر پیامش نوشته بود شکوه که همسایه دیوار به دیوارت بود!... زود به او زنگ زدم. برداشت و گریه کرد. من هم اشک ریختم. با هر قطره اشکمان ورقی از دفتر رنجهای هجران را برای هم نوشتیم و آخرش پرسید: هنوز دوستم داری؟ گفتم: هنوز؟! اگر صد بار متولد شوم، باز هم دوستت دارم. گفت: حاضری با یه بیوه‌زن ازدواج کنی که یه دختر دوساله هم داره؟ گفتم: من نوکر خودت و دخترت هستم. گفت: اول تابستون بیا خواستگاریم... میای؟ گفتم: غیر از خدا کسی نمی‌دونه چقدر منتظر چنین روزی بودم. گفت: منظورت اینه که از قبل می‌دونستی شوهرم می‌میره و آزاد می‌شم؟ گفتم: نه ولی همیشه دعا می‌کردم همچین روزی برسه... بذار یه اعتراف کنم. وقتی که شنیدم از کما بیرون اومدی، رفتم نمازخونه بیمارستان نماز شکر خوندم و یه ساعت دعا کردم که خدا نجاتت بده. بعدش... چطور بگم! بعدش هم دعا کردم که خدا شوهرت رو خوب نکنه تا من و تو به هم برسیم... بعدش شوهرت تموم کرد. شکوه گفت: اینو تعریف کردی تا نشون بدی چقدر دوستم داری؟ گفتم: نه... ولی اگه تا حد جنون دوستت نداشتم، همچین دعایی نمی‌کردم. شکوه گفت: باید درباره این حرفت فکر کنم. فعلاً خداحافظ.

ترس برم داشت! برخوردش عجیب بود. زود شماره‌اش را گرفتم و گفتم: خودم از دعایی که کردم پشیمون شدم. حتی رفتم از شیخ پرسیدم تا بدونم باید کفّاره بدم یا چی. گفت مرگ دست خداس و به دعای تو جون کسی رو نمی‌گیره. شکوه گفت: من تو رو خیلی دوست دارم ولی همیشه به شوهرم وفادار بودم. مرد خوبی بود. از مرگش هم ناراحت شدم. هیچوقت هم تو فکر طلاق نبودم. بعد از تصادف و فوت شوهرم گفتم بیام طرف تو ولی دلم از دعای شرّی که کردی، چرکین شده. تو حتماً یه مشکل روحی داری که برای دیگران آرزوی مرگ می‌کنی. گفتم: اتفاقاً شیخ هم همین رو گفت. شکوه گفت: دوست ندارم تصوّر خوبی که از عشق دارم، خراب بشه. می‌فهمی چی می‌گم؟ گفتم: آره و برای همیشه گم و گور شدم... در پروفایلم نوشته‌ام:

من گم شده‌ام نیا که پیدام کنی! ■

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

مجنون

به مجنون گفت روزی عیبجویی
که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوری‌ست
به هر جزوی ز حسن او قصوری‌ست
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت
در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی
به غیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویی است
کزو چشمت همین بر زلف و رویی است
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز
تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو
تو ابرو، او اشارتهای ابرو
دل مجنون ز شکّر خنده خون است
تو لب می‌بینی و دندان که چون است
کسی کاو را تو لیلی کرده‌ای نام
نه آن لیلی‌ست کز من برده آرام

وحشی بافقی

نمونه شعر نو

پدر

پدرا!
من یوسفم
تو از برابر چاهم گذشتی
و صدای هواپیما نگذاشت که صدایم را
بشنوی
برادران تنی
پیراهنم را در موزه حراج کرده‌اند
و برای فروش کتابهایی
دربارهٔ من
به سفر می‌روند

شمس لنگرودی

آسمان بهار

صبح خندید آسمان بهار
بال می‌زد چکاوک باران
در هیاهوی بیقراری باد
نفسی تازه کرد تار گِ ابر
کوچه باغ تجلّی آواز
پر شد از عطر ناب سحر
آسمان عطسه کرد
باغ لبریز از ترنّم آب
رقص باران چقدر زیبا بود
موج سبز پرستوانهٔ باد
گیسوان درخت را بوسید
آفتاب از کرانه سر بر کرد
چلچله در هوای صبح بهار
بال می‌زد در سکوت نگاه
کسی از پشت بام خاطره‌ها
بادپای نسیم را هی کرد
رفت تا ساحل طراوت عشق
خانه‌اش تا سپیده راهی نیست
روی گلدسته‌های صبح خیال
پیرمردی به شور می‌خواند
نغمهٔ دلنشین اذان
عابری سمت صبح مسجد رفت
آسمان را دوباره سرفه گرفت

اکبر بهداروند

زیر باران

مژه‌هایت نمدار
گونه‌هایت همه خیس
و لباست تر و آشفته گیسویت
لبهٔ روسری‌ات رفته کنار
دکمهٔ پیرهنت باز
و چه زیبا و دل انگیزی و طنّاز
تو ای نارون کوچک بی‌چتر
که سرِ کوچهٔ ما
دوش می‌گیری هر صبح
و می‌افشانی عطر
زیر باران بهار
می‌گذاری هر روز
با همه رهگذران قول و قرار

حسن فرازمند ــ ورامین

خاموش کنید

خاموش کنید
اره‌های برقی‌تان را
بگذارید درختان نفس بکشند
چه بشود که کاغذ شوند
او برود
من از غم بنویسم
درخت کاغذی پیر شود...
خاموش کنید
بر هم نزنید بوسه‌های شاخه‌ها را
در سکوت شورانگیز جنگل
خاموش کنید
خاموش کنید

منیر شهری زادگان ــ آستارا

ادامهٔ بهار

چشم تو
دریچه‌ای‌ست
رو به روشنای عشق
چشم تو
ادامهٔ بهار و امتداد زندگی‌ست
چشم تو
بهانهٔ شروع شعرهای
تازهٔ من است
چشم تو
مشرقی‌ترین اشارت
و بشارت است
ماجرای بینهایت است

مرتضی دهقان آزاد

امسال

امسال
جای عیدی
شعری برای من بگو
که گل از گل لحظه‌هایم
بشکفد

مینا آقازاده

بهاریه

بهار آمده، رنگین، شکفته پیراهن
گرفته شاخهٔ مهری ز عطر آویشن
پرنده پشت پرنده، چه کوچ ملتهبی!
درختها همه سبزینه خواهشی بر تن
سزاست راه بیفتند برفهای خموش
سزاست نغمه بخواند شکوفهٔ سوسن
بیا شروع شوای آسمان بی‌پایان
که تا شروع شود آن ترنّم روشن
همان ترنّم رنگین لحظه‌های طلوع
در آستانهٔ چشم تو خویش را دیدن
نترس! عشق فقط ارتفاع مختصری‌ست
بیا پرنده بشو، آسمان شدن با من

وحید دانا ـ قائم شهر

ای عشق

بعد از تو من و سوختن و ساختن،ای یار
از عشق رسیدیم به دلتنگی بسیار
تقدیر دلم چیست؟ به ساحل نرسیدن
تنها دل من نیست در این ورطه گرفتار
دریای پر آشوب و صدای نفس تو
چون موج گم‌ام، این طرف و آن طرف انگار
بعد از تو صدای غزلم ریخته بر خاک
آه، از تو و این زندگی و این همه تکرار
چشمی ندواندیم به گیسوی بلندت
دستی نرساندیم به آن دامن گلنار
ای عشق، دلم را مشکن، مثل همیشه
"این آینه را در بغل سنگ نگه دار"
تو سمت افق‌های تماشا برو، آرام
ماییم و همین پنجره، این پنجرهٔ تار

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

دریا

چو از نگاه تو ریزد سبو سبو دریا
شراب چشم تو آرد در آرزو دریا
من از کشاکش امواج خسته می‌آیم
کجاست ساحل امنی؟ بگوبگو دریا
ز اوج عرشه به زیبای صبح می‌نگرد
نهان شده ست در انبوه موج قو دریا
به بیکرانهٔ آبی نهنگ تنهاییم
به پشت سر همه موج است و پیش رو دریا
من از شکستن امواج خسته فهمیدم
که دارد این همه غمنامه در گلو دریا
در این جزیرهٔ وحشت که هر طرف
توری‌ست
برای غربت ماهی پناه کو؟ دریا
جزیره‌های دو چشمم، نهان در آبی اوست
شکست گیسویش امواج و چشم او دریا

پرویز عباسی داکانی

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

نعمت‌الله زارعیان ـ گچساران
حیدری ـ گچساران
مهسا مستجابی
حسین قاسمی ـ صومعه سرا
بنفشه ایزدی
محسن اعلا ـ نور مازندران
سامان جوان فکر
محمد کریم جوهری
مرتضی دهقان آزاد
مهدی عوض زاده ـ گچساران
سیدابراهیم سپهری

جوانه های ادبی

*** آقای نعمت الله زارعیان ـ گچساران**
سروده شما به نثر بیشتر نزدیک است تا شعر:
سلام
تو می‌آیی
از شرق یا غرب
از جنوب یا شمال
نور ایمان در دستهایت
و می‌کاری در دل ما
می‌آیی
و ما ایمان داریم...
شکار مضامین و تصاویر بکر و استفاده از آهنگ وخیال، سروده‌های شما را سامان می‌بخشد.

*** خانم ساناز حبیب نژاد ـ تهران**
رود با کلماتی چون سود و بود قافیه می‌شود.

*** آقای بهزاد آروانه ـ؟**
وزن در سروده شما رعایت نشده است.
آتش گرفته خرمن دل از دست این و آن
کاری بکن برای سوز دلم ای آسمان
اما ز گریه‌های سرد تو هم بگذشته کار من
جان می‌دهد دلم ای آسمان، ربنا بخوان

*** خانم نسیم صابری ـ لاهیجان**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه، می بنوش
وزن این بیت مفتعلن مفتعلن فاعلات است:
هاتفی از = مفتعلن
گوشهٔ می = مفتعلن
خانه دوش = فاعلات
گفت ببخ = مفتعلن
شند گنه = مفتعلن
می بنوش = فاعلات

*** آقای مجید محمدی ـ آبادان**
"هشت کتاب" در برگیرنده هشت مجموعه شعر سهراب سپهری است.

*** خانم نازیلا رحمتی ـ شیراز**
قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
آسمان
آینهٔ چشمان توست
که می‌درخشد ناگهان و
زمین را روشن می کند

مادر

رفته بودم
سر جنگل
پی باران و نسیم
تو نبودی اما
آنچنان تب کردم
که به هذیان
لب آوازم سوخت
ای مادر، مادر
پلک تبدار مرا
سر خوش لالایی کن

حسین قاسمی ـ صومعه سرا



به آخر دوستی نتوان رسیدن به اول خودنمی بایست پیوست

● سعدی

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

از سخن چنان شنیدم آشنایت نیستم، خاطراتت را بیاور تا بگویم کیستم!

الهه بیگدلی

به فقر احساس انسانیت دچار شده‌ایم... نسلی که دردش را کیبوردها... پیامکها... و.... تلفنهای هوشمند می‌فهمند و بس

شبنم حسینی

طبیب درد بی‌درمان کدامست، رفیق راه بی‌پایان کدامست، اگر عقلست، پس دیوانگی چیست؟ و گر جانست، پس جانان کدامست؟

شهرام قلی پور

نگاهم کرد و لرزیدم... خجالت می کشم از او... بگویید عاشقت گفته...نگاه محشری داری

زهرا برمکی

هم بسوزی، هم بسازی، هم بتابی در جهان! آفتابی، ماهتابی، آتشی، مومی؟ بگو

نگین ـ ن

اینجا عشق را فروختند و با پولش نردبانی بلندتر خریدند و رفتند به آسمان تا خدارا ملاقات کنند، غافل از اینکه "خدا" دیشب میهمان چشمان کودکی بود که گرسنه خوابیده بود و خدا نگاه مهربانش را آهسته نوازش می کرد

امید روشنفکر ـ کرج

اگر هم من تنها هستم، هم توای معبود من، پس چرا با هم نباشیم؟!

نازنین آریا فرد

سرنوشت واقعا چقدر عجیبه، ما می خوایم بدونیم در آینده دور چه اتفاقی می‌افته برامون، اما دریغ که در عرض یک هفته، چه‌ها که نمیشه...، چیزهایی که حتی فکرش را هم نمی کنیم... مثل تغییر رفتار آدمها

فرشته بدون بال

غزلم هست بیا واژه برایم برسان/ یا که آواز سکوتی به صدایم برسان/ بین تو تا من بی‌حوصله دیواری هست/ پنجره بازتری را به هوایم برسان

رضا پنبه کار

با شرافت هستیم اگر آبروی دیگران را مانند آبروی خودمان محترم بدانیم، آزادیم اگر خود را کنترل کنیم، نه دیگران را، مهربانیم اگر وقتی دیگران اشتباه می کنند، آنها را ببخشیم، شادیم اگر گلی را ببینیم و به خاطر زیبایی‌اش خدا را شکر کنیم، ثروتمندیم اگر بیش از آنچه نیاز داریم داشته باشیم و دوست داشتنی هستیم، اگر دردهایمان ما رااز دیدن دردهای دیگران محروم نکند، اگر چنین باشیم ما یک انسان بزرگ هستیم

عبدالامیر اسدالله زاده

گر خوب و گرنه، خوب نوازشگرم تویی، چون نغمه نهفته به تاری نشسته ام

مصطفی کاظمی

خدایا نرسان "زمانی" را که برای زندگی همه چیز داشته باشیم، غیر از "زمان"

هاتف ساروی

هیچکس بیهوده وارد زندگی‌ات نمی‌شود، بعضی‌ها به عنوان تاوان،بعضی‌ها، مجازات، بعضی‌ها، امتحان و بعضی‌ها هم ارمغان

الهه احمدی

زیر رگبار نگاهت، دلم انگار زیر و رو شد/ واسه داشتن عشقت، همه جونم آرزو شد/ تا نفس کشیدی انگار نفسم برید تو سینه/ ابر و باد و دریا گفتن، حس عاشقی همینه

کوروش راهدوست

عزت ز قناعت است و خواری ز طمع/ با عزت خود بساز و خواری مطلب

قطره اشک

"آدم بودن" عبارت قشنگیه، چون فرقی بین زن و مرد نمی گذاره، چون قلب و مغز آدما جنسیت نداره

فاطمه آیینی



در مقابل ذهنی که آرام است،
دنیا تسلیم می شود...
آرامش دنیا
با آرامش درون شروع می شود،
آرامش درون هم با سکوت...

پرنده تنها

انتخاب

یکی از گرفتاری های بسیاری از مردم این است به کسی که در هیچ زمینه ای در حد و سطح آنها نیست علاقه مند می شوند و از روی عادت و احساس و هیجان و عاطفه فقط تصور می کنند که آن فرد می تواند جواب گوی احتیاجات عاطفی و مادی و.... آنها باشد، در حالی که هرگز چنین نیست و متاسفانه بعد از گذشت مدتی که نسبت به هم شناخت پیدا می کنند باید از هم جدا شوند.

امپراطور

گام

خیلی ها که عاشق کشورشان هستند دوست دارند فرصتی خاص پیش بیاید تا نشان دهند که چه اندازه حاضرند برای سرزمین مادری شان با تمام وجود قدم بردارند.
مابه شما پیشنهاد می کنیم منتظر رخ دادن هیچ اتفاق بزرگی نباشید. خاموش کردن یک لامپ اضافه، بستن شیر آبی که چکه می کند، بوق نزدن در جایی که نیاز نیست، خاموش کردن تلویزیون وقتی نگاهش نمی کنید ، نریختن آشغال در طبیعت و کنار جاده ها و... هر کدام از این ها گامی کوچک اما موثر است. فقط تصور کنید هر روز هر ایرانی یک گام کوچک و هوشمندانه بردارد آن وقت روزی ۸۰ میلیون کار خوب خواهیم داشت که هشتاد میلیون قدم برای سرزمین مان ایران برداشته ایم.

پل شکسته

تفاوت

سخت کار کردن برای چیزی که اهمیتی برای‌مان ندارد "استرس" نامیده می‌شود، و همین سخت کار کردن برای چیزی که عاشقش هستیم، "شور و اشتیاق" گفته می‌شود...

مریم حیدری ـ خوی

روزی

به حضرت موسی وحی رسید که آیا می دانی چرا احمق را روزی می دهیم؟
عرض کرد: نه پروردگار من
خطاب آمد:برای آنکه عاقل بداند،
طلب روزی
به حیله و تدبیر نیست.

نوشین رئوف



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

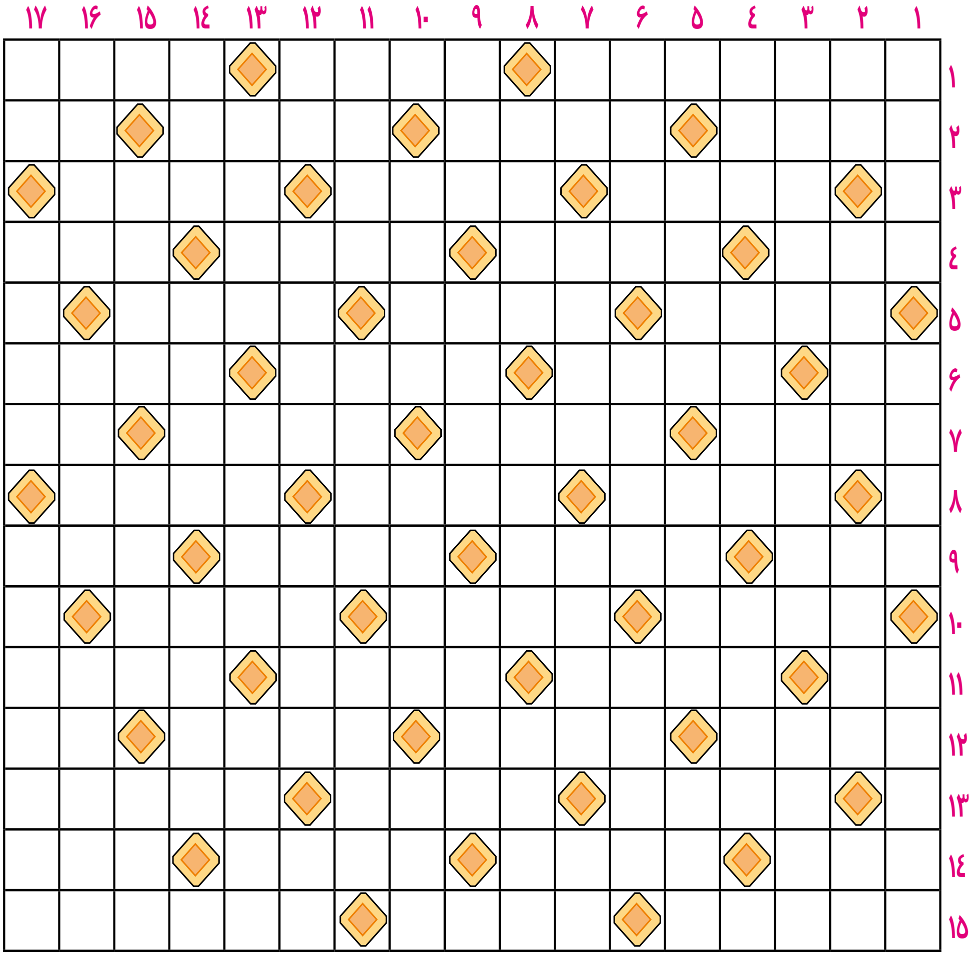
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۷۷

۱ـ مهدی مرجانی ـ تهران
۲ـ مهران متقی ـ ساری
۳ـ آذردخت رجبی ـ صحنه

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ن) چه تعداد است؟



افقی:

۱. مخترع ماشین چاپ ـ میوه تازه به بازار آمده ـ امپراتور مشهور روم باستان
۲. بزرگتر ـ امتنان ـ مترسک ـ با همه باریکی توی آن هم می روند
۳. شهری در آذربایجان شرقی ـ خانم ـ بخشنده
٤. هرزه ـ حرف اول یونانی ـ پربها ـ رودخانه
۵. باز آمدن ـ پادشاه ـ خویشی
۶. گرفتنی از هوا ـ آشوب ـ کم ـ دلخوری
۷. غذای ظهر ـ محل لشکر ـ کشوری پادشاهی در آسیا ـ پول ژاپن
۸. شکارچی ـ پیشوا ـ موش خرما
۹. سرسرا ـ ملخ دریایی ـ خوراک خرگوش ـ قیمت
۱۰. ستاره آخر فصل گرما ـ شهری در ترکیه ـ شهر قدیم و جدید هندوستان
۱۱. حرف صریح ـ از صفات خداوند ـ انباز ـ قلعه‌ای که روی کوه باشد
۱۲. خانه ییلاقی ـ پارچه ابریشمی رنگین ـ محفوظ، مصون ـ بخل ورزیدن
۱۳. نوعی پنجره مشبک ـ از شیرینی‌های شهر یزد ـ پایتخت کشور کانادا
۱٤. طایفه ـ فصل بهار ـ لوله آزمایشگاه ـ جانوری شبیه سوسمار دارای نیشی زهردار
۱۵. مونث ندیم ـ رام ـ مجاور

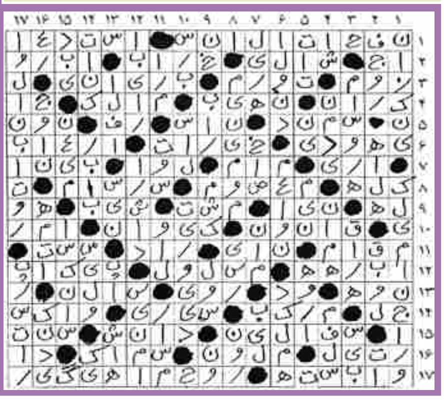
عمودی:

۱. گروه مسلحی که در مراسمی تشریفاتی شرکت کنند ـ رهی ـ از توابع استان هرمزگان
۲. قورباغه درختی ـ گل شهیدان ـ ورزشی مفرح ـ دست
۳. نابودی ـ واحد درخت ـ شهری در خوزستان
٤. پرستار ـ هوای باران زا ـ سمت چپ
۵. سیم برق روکش دار و پر رشته ـ غذایی ساده ـ خالص، ناب
۶. نبی ـ رودبار ـ دانای علم و ادب
۷. گفت و گوی خودمانی ـ کوزه گر ـ ارابه ـ حرف انتخاب
۸. برقرار، معمور ـ چوب، تخته ـ مزار ائمه
۹. زنان ـ بیهوده ـ شادمانی و خوشی
۱۰. واژگون ـ فصل سبز ـ از رنگهای اصلی
۱۱. یقین ـ موجب شفا ـ اسب بارکش
۱۲. قرمز انگلیسی ـ گوشخراش ـ قطعات اضافی جایگزین قطعه خراب ـ راه کوتاه
۱۳. همدم ـ رتبه ـ سوک
۱٤. پول فلزی ـ جوان ـ گرفتگی زبان
۱۵. گیرنده امواج رادیویی و تلویزیونی ـ شارب ـ بانگ، آواز
۱۶. میوه‌ای استوایی ـ مرکور ـ نام طایفه‌ای از مردم قزوین
۱۷. چهره شطرنجی ـ درخشان ـ دگرگون شدن

فرصتها اغلب در بطن مشکلات پنهان هستند • اینشتین

حل جدولهای شماره ۳۷۷۷





طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ن) چه تعداد است؟

رمانی از تورگنیف – قدیمی – حرف دوم یونانی – کاشی – دشنام – آفت گندم – باغ شداد – دشت لم یزرع – میوه‌ای استوایی – خدای دراویش – مجاور – منفذ – بدون اندیشه شعر گفتن

دارای هنر – درس دادن

دزد – زنگ بزرگ – از وسایل نقلیه عمومی – غوزه پنبه – داستان بلند

روحانی دین زرتشتی – رها – هزارمین سال – از کشورهای همسایه

ولیک – جنگ – خیابان – علم نجوم – آجر نصفه – پاره سنگ ترازو

زور – از انواع موشک – علامت جمع – سهل – پینه

یک یک – بالابر خودرو – خالص – سخن – جدید – محل عبور

تیر دروازه – جمع مبارک – بخش کننده – کارگر حمام – زناشویی

بوییدن – نخوت – زاییده شدن – مستقیم – از توابع گیلان – سرگردان

خون آشام معروف – کامل کننده – سلاح پرتابی – گلی زیبا

سکون – گروه نوازندگان – واحدی در طول – روش – قبول نشده – درخت کاشتنی – صورت فلکی ماه دی

پرنده همه چیز خوار – مملکت – مرغ سنگخوار – حرف انتخاب

کشور دیوارها – نوعی تیر پیکان دار – سخن چین – نگهبان آتش – تک سوار

اختراع کارت رایت – دین

رفاه – من و شما – منسوب به سهام – شتر بارکش – درخور

راه کوتاه – مورچه

کیسه پول – نت منفی – برطرف کردن

تخم مرغ سرخ کرده – شایعه

بخشی از دست و پا – دفتر شعر – حرف اول یونانی

تکرارش درختی است

جدول سودوکو ۳۷۸۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۷	۱	۲	۵					
	۹				۳	۵	۲	۷
			۲	۷		۸	۱	
								۶
۲	۶	۹	۴	۳	۵			۱
۱	۸	۳				۴	۵	۲
۸	۲	۷						
			۳	۸	۶	۲		
	۵	۶				۱	۴	۸

سهراب صفادار

شکلهای مشابه

در شکلهای زیر فقط دو تصویر از سه تصویر با هم یکسان می باشند. آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲











شکلهای پنهان در تصویر ماهیگیری

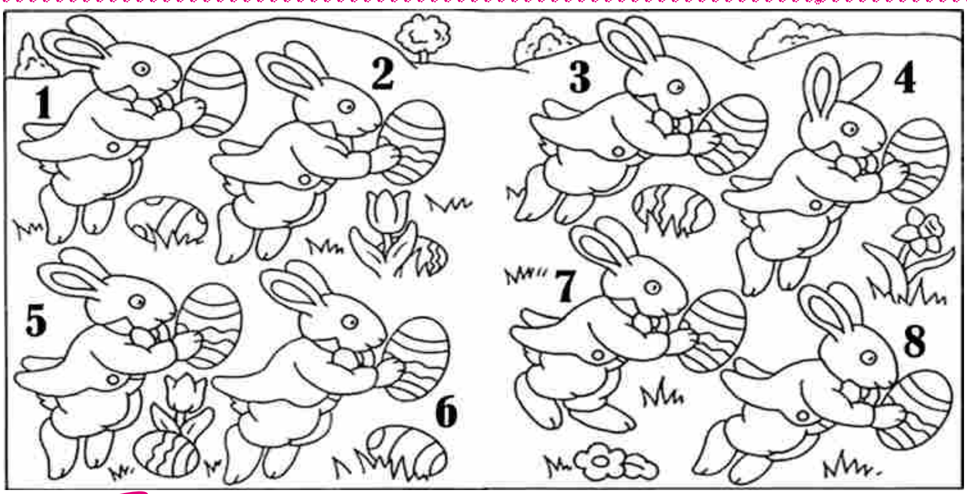
بچه ها از تعطیلات نوروزی استفاده کرده و برای تفریح و سرگرمی به کنار رودخانه‌ای برای ماهیگیری رفته اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلها و اسامی داده شده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

تنبلی از هر بیماری، مسری تر است

● گاندی

اختلاف خرگوشها

در اینجا هشت خرگوش می بینید که تخم مرغی را در دست دارند. در ابتدا به نظر می رسد که تمامی آنها یک شکل هستند ولی فقط دو خرگوش کاملا با یکدیگر مشابهند و بقیه با کمی تفاوت با دیگران فرق دارند. آن دو خرگوش کدامند؟



پشت میله‌های سرد

-پسر جان! دندون طمع رو از این خانواده بکش! زن تو توی اون خونه نیست...

این را مادر گفت من اما مثل همه جوانهای لجباز و یکدنده سر حرفم ایستادم. "**سودابه**" را دوست داشتم و باید به هر قیمتی که شده به او می‌رسیدم. اصلاً جز او نمی‌توانستم به هیچ دختر دیگری فکر کنم.

***

در یک خانواده متوسط در منطقه‌ای سنّتی نشین حوالی بازار تهران به دنیا آمدم. پدرم بازاری بود اما پولدار نبود. از آن بازاری‌های قدیمی که سخت به حلال و حرام و خمس و زکات اعتقاد دارند. پدرم کار راه انداز محل و بازار بود. همین که محتاج کسی نبود برایش کافی بود. مادرم هم زن مومن و معتقدی بود که اگر هر روز یک ظرف غذا به گرسنه‌ای نمی‌داد، می‌گفت خدا با ما قهر کرده!

پنج برادر و دو خواهر بودیم و هر کدام اخلاق و رفتار خاص خودمان را داشتیم، آن هم بارگه‌های مذهبی که از پدر و مادر گرفته بودیم.

من کوچکترین پسر خانواده بودم و بین ما بچه‌ها تفاوت سنی کمی وجود داشت. سالها به نوبت هر کدام از ما پنج برادر در دبستان محل درس می‌خواندیم طوری که مدیر مدرسه‌مان می‌گفت: "انگار قرار نیست سال تحصیلی بدون شماها شروع بشه"! ما برادرها همه درسخوان بودیم و هیچ شرارتی هم نداشتیم. بزرگتر که شدیم دو برادر بزرگم برای ادامه تحصیل از ایران رفتند و سالها بعد وقتی برگشتند که قصد ازدواج داشتند. بعد از ازدواج هم دست همسرانشان را گرفتند و رفتند.

پدر و مادرم می‌ترسیدند سه پسر دیگرشان هم همان روش را پیش بگیرند که اینطور نشد. برادر سومم وقتی ازدواج کرد مدتی از ایران رفت، اما حال و هوای اروپا به مذاقش خوش نیامد و برگشت.

چهارمین برادرم که سخت وابسته پدر و مادرم بود، اگر می‌توانست برای ماه عسل هم آنها را با خودش می‌برد! پدر و مادرم کمی از این رفتارهای او ناراحت بودند، اما چون همسر برادرم پدر و مادر نداشت، حضور آنها او را بیشتر از برادرم خوشحال می‌کرد و اینگونه بود که آنها بدون پدر و مادرم حتی به مسافرت یک روزه هم می‌رفتند!

همسر برادرم برای ما مثل خواهر شده بود. آنقدر دوستش داشتیم که حالا دیگر من و خواهر کوچکم که او هم مجرد بود دلمان می‌خواست همسر برادرم همیشه با ما باشد.

همین رفتارهای گرم و صمیمانه و مهربان همسر برادرم بود که باعث شد من حتی قبل از دانشگاه و کار به ازدواج فکر کنم!

زندگی سه برادر دیگرم هم خوب بود اما رابطه گرم و صمیمانه‌ای که همسر برادرم با ما داشت در تمام فامیل بی‌نظیر بود. مادرم مدام خدا را شکر می‌کرد و می‌گفت: "**خدا به جای عروس، بهم یه دختر دیگه داده**"! حالا دیگر مادر فقط نگران من بود و از خدا می‌خواست عروس پنجمش هم مثل بقیه یا بهتر بگویم مثل همسر برادر چهارمم باشد.

سربازی‌ام که تمام شد مدتی کنار پدر در بازار کار کردم، اما همان مدت کوتاه کافی بود تا متوجه شوم من برای کار در بازار آفریده نشده‌ام.

یک سال خودم را در اتاقم حبس کردم و درس خواندم و درس خواندم تا لااقل در کنکور قبول شوم، اما فایده‌ای نداشت و پشت کنکور ماندم. همان روزها بود که یکی از دوستان دوران دبیرستانم را دیدم. می‌گفت: "**زدم توی کار بساز و بفروشی. از من می‌شنوی یه سرمایه دست و پا کن و بزن به دل همین کار**"!

پولی نداشتم، به همین خاطر از پدرم خواستم کمکم کند. او چند روزی فکر کرد و بعد هم با این شرط که همه چیز را در نظر بگیرم، پولی را در اختیارم قرار داد و من با دوستم اولین پروژه مشترک کاری‌ام را شروع کردم.

به عنوان اولین کار اگر چه سختی‌هایی را تحمل کردم اما سود خوبی نصیبم شد و پروژه دوم و سوم را هم شروع کردیم. بازار مسکن آن روزها خیلی خوب بود و بیشتر واحدهای ساختمان را بعد از پایان کار می‌فروختیم. چون شرایط مالی ما خوب بود نیاز به پیش فروش نبود.

در مدت کوتاهی نه تنها سرمایه‌ای را که پدرم به من داده بود برگرداندم بلکه توانستم خانه و ماشین بخرم و به قول معروف خودم را پیدا کنم اما هنوز مجرد بودم. مادرم هر از گاهی دختری را برای ازدواج پیشنهاد می‌داد، اما من که به خاطر ثروتم مغرور شده بودم و احساس می‌کردم گزینه‌های مادر در حد من نیستند خودم را بالاتر از شرایط قبلی‌ام می‌دانستم و به دنبال پری افسانه‌ها بودم تا اینکه... بالاخره پری قصه زندگی‌ام را پیدا کردم، آن هم در شمال شهر و در خانه‌ای بسیار شیک و گرانقیمت... پروژه‌ای در آن منطقه داشتیم و من همان روزهایی که به سختی درگیر کار ساخت و ساز آنجا بودم، متوجه رفت و آمد او شدم. مدتی او را زیر نظر گرفتم و بالاخره فهمیدم از کدام خانه بیرون می‌آید. جوان خوش تیپ و خوش برورویی بودم و مطمئن بودم که با تکیه بر اندام و چهره‌ام می‌توانم دل هر دختری را ببرم. به همین خاطر تصمیم گرفتم سر راه آن دختر زیبا قرار بگیرم. آنقدر به بهانه‌های مختلف سر راهش سبز شدم تا بالاخره توانستم با او همکلام شوم و همین باب دوستی ما را گشود.

چند ماهی از دوستی من و "سودابه" می‌گذشت که احساس کردم حالا وقتش رسیده مادرم را به خواستگاری‌اش بفرستم. من و سودابه هر روز عاشقتر می‌شدیم و از زندگی رویایی‌مان حرف می‌زدیم. به او می‌گفتم: "تو فقط خانواده‌ت رو برای



ازدواجمون راضی کن. من بهت قول میدم کمتر از پنج سال همه خواسته هات رو برآورده کنم"!

***

-پسرم، این خانواده یا از اون دسته آدمایی هستن که خب از اول شرایط زندگیشون با ما فرق داشته و حتماً دنبال کسی برای دخترشون هستن که مثل خودشون و در حد و اندازه خودشون باشه، یا از این تازه به دوران رسیده‌ها هستن که مطمئناً دنبال کسی هستن که از خودشون بالاتره. پس در هر حال زن تو، توی این خونه نیست!

این حرفها را مادر به محض دیدن آدرس تحویلم داد. من اما قبول نکردم و گفتم: "ما هم

وضعمون بد نیست. پدرم بازاریه و اگه شما فقط دو تا بچه داشتین الان باید نصف حجره های بازار مال پدرم می بـود! معلومه دیگه، با نیم دوجین بچه هر کی بود ورشکست می شد"!
و به این ترتیب با شـوخی و خنده مادر را روانه خانه سـودابه کردم. جلسـه اول بدون حضور من برگزار شد. مادرم خیلی راضی نبود. گویا در همان جلسه اول رفتارهای خانواده سودابه بدجوری توی ذوقـش زده بـود، امـا من که یـک دل نه صد دل عاشـق شـده بودم، به حرفهای مادر توجه نکردم. جلسـه دوم به توافق رسـیدیم و قرار شـد جلسه بعـد برای صحبت در مـورد مهریّه و برنامه‌ریزی عقد و عروسـی برویم. روز تعیین مهریّه، بر خلاف صحبتهایی که در این مدت کرده بودیم و دویست سکه بود، ناگهان سودابه گفت می خواهد مهریّه‌اش به تعداد سالهای تولدش سکه باشد!
۱۳۶۵ سکه عددی نبود که قابل هضم و پذیرش باشد. با گفتن این حرف مجلس به هم ریخت.
مادرم که مقیاسش عروسهای قبلی‌اش بودند، گفت: "در نهایت پنج سکه بیشتر از عروسای دیگه مهریـّـه رو می تونـم قبول کنم." اما مادر سـودابه بـالحنـی تحقیر آمیز گفت: "شـرایط دختر من با عروسهای شما فرق می کنه"!
حس کردم الان است که همه چیز به هم بخورد. از بزرگترها اجازه خواستم بگذارند خودمان در این مورد تصمیم بگیریم. پدر و مادر من دلخور و دمغ و پدر و مادر سودابه خوشحال و شادمان از این تصمیم سـاکت شدند و بالاخره دختر عموی سودابه که در جریان دوستی و عشق من و سودابه بود، کل کشید و نقل و سکه پاشید و ما نامزد شدیم.
تـا روز عقد هر وقت صحبت از مهریّه می شـد سـودابه می گفت: "من هیچ وقت از تو حتی یه ربع سـکه هم نمی خوام. پدر و مـادرم مخالف بودن با تو ازدواج کنم و از این راه تونسـتم راضیشون کنم. اگه هم به تو تا شـب خواسـتگاری چیزی نگفتم به این خاطر بود که ترسـیدم مخالفت کنی و از دست بدمت"! حرفهای سودابه به من اطمینان خاطر داد و با خیال راحت و بی اعتنا به توصیه های پدر و مادرم عقد کردیم و بعد از برگزاری یک مراسم عروسی با شکوه، زندگیمان را شروع کردیم.
زندگیمـان با بریز و بپاش زیـادی همراه بود. مهمانی های آنچنانی، سـفرهای خارج از کشور و... در ایـن میـان فقط پدر و مادرم نگـران آینده این ازدواج بودند. سودابه زودرنج و حسّاس بود و رفته رفته این حسّاسـیتهایش بیشـتر هم شد. کافی بود من صدای زنگ تلفنم را نمی شـنیدم یا برای رفتن به مهمانی خانه دوستانش کمی دیر می رسیدم، هر چیزی باعث می شـد سودابه مثل بچه‌ها قهر کند و به خانه پدرش برود و هر بار با کلی منّت و خواهش به خانه برمی گرداندمش. دو سال که از زندگیمان گذشـت دیگر حس کردم شـده‌ایم مسخره همه. گاهی حس می کردم پشـت سـرمان می خندند. هر قدر با سـودابه حرف می‌زدم فایده‌ای نداشت. مدام می گفت: "خونه بابام راحت تر بودم. کسی بهم نمی گفت بالای چشمت ابروست"!
این در حالی بود که نه خانه داری می‌دانسـت و نه شـوهرداری! دو سـال تمام وقت گذاشـتم تا شـاید او به خودش بیاید و باور کند بزرگ شـده، ازدواج کرده و باید کمی مسـئولیت پذیر باشد اما فایده‌ای نداشت. تا اینکه یک شب صبرم تمام شد. چک دست مردم داشتم. آبرویم در خطر بود و آن وقت سـودابه هوس کرده بـود برود فرنگ!... اول کلی خندیدم. فکر کردم شـوخی می کند، اما وقتی گفت ترتیب همه چیز را داده و مثلاً برای اینکه مرا سورپرایز کند، برگه‌های رزرو بلیت و رزرو هتل را نشـانم داد، از کوره در رفتم و آنها را پاره کردم. آن شب بحثمان بالا گرفت و برای اولین بار کارمان به کتک کاری کشید! سـودابه همان شـب قهر کرد و به خانه پدرش رفت. چند روز بعد هم هرچه زنگ زدم جوابم را نداد. به خانه پدرش رفتم اما در را به رویم باز نکردند. به خانه برگشـتم و با خودم گفتم یکی دو هفته بعد به سراغش می‌روم و همه چیز تمام می‌شود، اما بر خلاف انتظارم او رفت و مهریّه‌اش را اجرا گذاشت و درخواست طلاق داد!
حسـابی به هم ریخته بودم. سـودابه جوابم را نمـی داد و خانـواده‌اش در را برایم باز نمی کردند. به محل کار پدرش رفتم. می خواستم حرف بزنم و از او خواهش کنم وسـاطت کند، اما از همان لحظه اول چنـان برخورد بد و توهین آمیزی داشـت که نتوانستم خودم را کنترل کنم و با هم گلاویز شدیم. برافروخته و خشمگین بودم. به تلافی ضربه‌ای که پدر سـودابه به صورتـم نواخت، ضربه محکمی به صورتش زدم. شدت ضربه محکم بود و پدر سودابه سـرش به لبه میز خورد و نقش بر زمین شـد. اصلاً نفهمیدم چه بر سـرش آمـد. وقتی به خودم آمدم دیدم خون روی سنگها راه افتاده! فوری با اورژانس تماس گرفتم. چند نفری که برای پدر سـودابه کار می کردند خودشـان را رسـاندند و با پلیس تماس گرفتند، اما... پدر سودابه مرده بود!
***

-بابا و مامان به اندازه تعداد سکه‌های مهریّه سودابه رفتن جلوی در خونه پدرش برای گرفتن رضایت، اما اصلاً کسی در رو براشون باز نکرده. بیچاره‌ها از غصّه تو پیر شـدن. ای کاش به حرف پـدر و مـادر گوش داده بودی. شـب عیدی دق نکنن خوبه. موقع تحویل سـال نو تو اینجا باشی، پشت میله های زندون...

ایـن را خواهـرم گفـت و زد زیر گریـه. دیگر نتوانسـت حرف بزنـد. هیچ کس فکـرش را هم نمی کرد که من یک روز این طور گرفتار شـوم، اما هر کسـی که به آخر و عاقبت کارهایش فکر نکند، وضع و اوضاعش از این بهتر نمی‌شود...

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

بیمار بدهم، حسـابی از عوارضش می گفتم و اینکه می توانـد به‌جای مصرف داروهای مضر، با توکل به خدا و انجام چند راهکار سـاده دردش را کنترل کند. درست است، پرستارها اجازه ندارند دارویی تجویز کنند یا بیمار را از خوردن دارویی که پزشک تجویز کرده منع کنند، اما می توانند دربارهٔ عـوارض دارو آگاهی بدهند. تـا آن روز اینطور روی داروها دقیق نبـودم. حالا می‌دیدم بیماران به اسـم بهبود و درمان، چـه داروهای خطرناکی مصرف می کنند که حتی می‌تواند از خودِ بیماری هم خطرناک‌تر باشـد و عوارض مرگباری داشته باشـد. گاهی وقتها پا را از ایـن محدوده هم فراتر می گذاشـتم و از پزشـکان درخواست می کردم فلان دارو را تجویز نکنند. گاهی که گمان می کردم شـنیدن داستان زندگی‌ام می‌تواند کمک کند، به پزشکان می گفتم که پسر بزرگم را در اثر اعتیاد به قرص از دست داده‌ام و چیزی نمانده بود که پسر کوچکم را هم از دسـت بدهم. پسرم جان بالاخره توانسـت اعتیاد را کنار بگذارد. یازده ماه سخت را پشت سر گذاشـتیم تا جان به زندگی سابقش برگـردد. نه فقط جـان، تمام خانـواده مصیبت بزرگی را از سـر گذراند. پسرم دیوید همیشه در قلب من اسـت و مدام به خودم می گویم اگر آن زمان پرسـتار باتجربه‌تر و کارکشته‌تری بودم و کارم را فقـط برای انجـام وظیفه انجام نمی‌دادم، بی‌گمان می‌توانسـتم دیوید را هـم نجات بدهم. گاهی برای جبران گذشـته خیلی دیر است، ولی خوشـحالم که پسرم جان به‌موقع نجات یافت. از طرفی خوشـحالم که زندگی افراد دیگری را هم نجات دادم. دیدن آخرین نفسـهای پسرم دیوید برای همیشـه زندگی‌ام را تغییـر داد و بعد از آن تماشای پسـرم جان روی تخت بیمارستان با آن حال پریشان... حالا خوب می‌دانم که گاهی وقتها واقعاً فرد معتاد در اعتیادش گناهی ندارد و تجویز سـادهٔ یک قرص هم می‌تواند زندگی یک انسان را از مسـیر درست و مستقیم خارج کند و او را به قهقرا بکشاند.
حالا از صمیم قلب باور دارم که یک پرسـتار واقعی هستم و می‌توانم به خودم افتخار کنم. من و خانواده‌ام روزهای سخت را پشت سر گذاشته‌ایم، ولـی هیچ‌وقـت آن روزهـا و لحظه‌هـا را از یاد نمی‌بریـم. می‌خواهم در بیمارسـتان دیگری در شـهری کوچک به کارم ادامه بدهم و به بیماران بگویم گاهی فقط باید به خدا اعتماد کرد، چشمها را بسـت، دعا کرد، و آرامـش را با تمام وجود به تک‌تک سلولها تزریق کرد.

اولین شرط شادمانی، برقراری ارتباط بین انسان و طبیعت است • تولستوی

حضـور در رادیـو یا تلویزیون برای شـما تفاوتی دارد؟

خیلی فرق می کند. برخی از هموطنان دوسـت دارند من فقط در رادیو حضور داشـته باشـم و من هم به نظر آنها احترام می گذارم. واقعیت این است کـه خود من هم دوسـت دارم بیشـتر به کارهای نوشـتنی‌ام برسم و بعد از آن در رادیو با هموطنانم زلـف گره بزنم. من چندان اهـل فیلم بازی کردن و دلبـری کـردن جلـوی دوربین نیسـتم چرا که مادرزادی خیلی خجالتی هسـتم و شاید با صندلی هـای خالی بهتـر بتوانم حرف بزنـم، اما همین که احسـاس می کنم هموطنانـم در مقابل من حضور دارند دست و پای خود را گم می کنم.

و همین دغدغه باعث شـد تا سـینما را هم کنار بگذارید؟

من سـینما را کنار گذاشتم چون واقعاً تصادفی وارد آن شدم. البته من از نوجوانی کار تئاتر می کردم و نمایشـنامه می‌نوشـتم. آن زمانها با دوسـتانم محمـود کلاری و آقای عطار و احمـد امینی فیلم کوتاه هم می‌سـاختیم. آن زمان هم تمایل چندانی نداشتم فیلم بازی کنم تا اینکه آقای کیمیایی از من خواست و به این ترتیب من چند فیلم بازی کردم و بعد از آن هم سناریوهای دیگری پیش آمد. با این حال واقعاً اهل اینکه جلوی آینه بایسـتم و خودم را ببینم، نیستم.

بـرای کسـی که شـعر و ترانـه می گوید، قصه می‌نویسـد و اهل تخیّل است بازی نقشهای مختلف دوست داشتنی نبود؟

مـن هم زمانی مثل شـما فکر می کـردم. فکر می کردم فقط کلمات نیسـتند که شـعر می‌شوند، خود آدمی هم شعر می‌شود و می‌تواند ترانه باشد. فکر می کردیم فیلسـوف فقط فلسـفه را تفکر نمی کند و نمی نویسـد بلکه گاهـی معماری و طراحی دارد اما در سـینما فرصتی برای من پیش نیامد که بازی را به شعر تبدیل کنم.

اکنون سینما را دنبال می کنید؟

خیلی دوسـتش دارم امّا مدتهاسـت که دیگر چندان اهل سـینمای درام نیستم و بیشتر دلبسته سینمای مستند شده‌ام چون فکر می کنم به انسان و به ماهو انسان و به شعر نزدیکتر است.

آیـا این برای کسـی که اهل شـعر و ترانه است تلخی سینمای مستند، جذابیت دارد؟

جذاب نیست ولی شـعر تلخ است دیگر. نابغه ای اسـت به نام فروغ فرخزاد که با این همه خیال بازیها از معدود شاعرانی است که پشت کلمات را می‌دیده اسـت و فهمیده که سینما را چگونه ببیند. به نظرم "**این خانه سـیاه اسـت**" شعر ناب فروغ فرخزاد اسـت. اگر بخواهیم نوعی تقسیم بندی از شـاعران داشته باشـیم آنها را می‌توان به شاعران تصویری و مفهومی دسته بندی کرد. شاعر مفهوم در دنیا خیلی کم اسـت و به طور مثال نیچه، حافظ، مولوی، شـیخ محمود شبستری و... شاعران مفهوم هستند و شـاعر تصویر مثل شاملو، فروغ، سهراب سپهری و دیگرها... به نظرم آنجا که مفهوم و تصویر با یکدیگر زلف گره می‌زنند سـینمای مسـتندی شـکل می گیرد که خانم فروغ هم با هوشمندی به سمت آن رفته‌اند.

خود شما تلخی های جامعه امروز را چگونه پشت سـر می گذارید؟ اتفاقاتی که هر کدامش می‌تواند هر روز روح آدم را خراش دهد.

من خراشـیدگی دل شـما و ستمکاری رییس سـر کار را به شعر تبدیل می کنم. هر کس مسیری را برای پشـت سر گذاشـتن و تحمل این تلخی‌ها انتخـاب می کند و مسـیر من هم اینگونه اسـت. دوسـت دارم با این شـیوه جهان را ببینم. البته در کار من هم تلخی کم نیست اما تلخی‌ها را با دوست داشـتن با مخاطبش زلف گره می‌زنم. نزدیک عید هم که می‌شـود کمی بیشـتر دلبـری می کنم و به طور مثال در یک نشـریه داستان کوتاه می‌نویسم. امسـال با این حال ناخوشی که از نظر روحی داشتم قصه کوتاهی از مرد رنگین کمانی را نوشتم که فکر می کنم اگر به خاطر مردم و اشتیاقم برای آنها نبود این داستان نوشته نمی شد و حتی با احوالی که دارم تعجب می کنم چگونه آن را سامان دادم.

فکـر می کنید نـوروز در نوجوانی و جوانی شما با این سالها چقدر فرق کرده است؟

بـرای مـن اصلـاً قابل قیـاس نیسـت. همه نوروزهای کودکی برای من در کنار خانواده، پدر و مادر و فامیل گذشته است. در این سالها اما همیشه سـر کار بوده‌ام. مـن از ابتدای زندگـی‌ام کارمند تلویزیون بوده‌ام و همیشه کار کرده‌ام و جز کودکی یادم نمی آید که نوروز را در کنار خانواده سر کرده باشم. البته این را هم بگویم که کار من مثل کارهای دیگر نیست. من کارم را خیلی دوست دارم و با آن عشرت می کنم. من وقتی می‌نویسم الواتی می کنم و یا وقتی ترانه می گویم حالی به حالی می‌شوم و حالم خیلی خوب اسـت. بعضی می گویند اولین بیت به خداوند تعلق دارد و بقیه‌اش از شاعر است و برخی می گویند آدمی وقتی ترانه می‌نویسـد احسـاس شـاهزادگی دارد. من هیچ گاه شـاهزاده نبوده‌ام و نمی دانم شـاهزاده‌ها چه احساسی دارند ولی برای خودم احساس شاهزادگی دارم و چون حالم خوب اسـت کمتر نق می‌زنم. البته بـرای مردم زیاد نق می‌زنم ولی برای خودم اهل نق زدن نیستم.

پس از زندگی ناراضی هم نیستید؟

شـاید ولی درباره زندگی مردم ناراضی هستم. زندگی مردم به من مربوط می‌شـود و من از اینکه به آنها سخت می گذرد و اینکه زندگیشان سرشار از بی عدالتی است، ناراضی می‌شوم.

گفتید نوروز زمان شـما بـا این زمان قابل قیاس نیست. چه چیزهایی فرق کرده؟

نوروز مـن چندان نوروز مفصل و تشـریفاتی نبوده اسـت. نوروز من کبوتری اسـت که خواب می‌بیند ماهی می‌شـود... مـن در ایماژها و زندگی ذهنی خودم نوروزهایم اینگونه است که دایم برای



محمد صالح علا:
از نوجوانی با رادیو دوست بودم

متولد بیسـت و پنـج آذر ۱۳۳۱، کارش را در تئاتر با نمایشنامه‌نویسـی، کارگردانی و طراحی صحنه آغاز کرد سـپس در سینما مشـغول به کار شد. البته در سالهای دانش آموزی فیلمهای کوتاه تبلیغاتی و سـینمایی می‌سـاخت و حضورش در هنر هم به خاطر مادرش بود. محمد صالح علا می گوید: "باد مرا به سـمت زیبایی‌شناسـی آورد، من از کودکی پشت کلمات و رفتارهای مردم آینه می گذاشتم. همراه مادرم به نمایش آیینی می‌رفتیم. نمایش برای من پدیده ای شورانگیز و غافلگیر کننده بود." مجری کاربلدی که بیشتر در رادیو اجراهایش را شنیده ایم و مدتی هم در تلویزیون و حتی سینما مشغول به فعالیت بود. مجری که نمی توان از حرف زدن با او لذت نبرد!

بهار زیباست، اما بهار دل زیباتر از آن است

• سروانش

من سال تحویل است. جهان من دایما در تغییر است. خود شما دیگر برای من آن کسی که ابتدا با هم سلام و علیک کردیم، نیستید چون صحبتها باعث شده است از هم نوعی شناخت پیدا کنیم. در این جهان همه دور هم می گردند، ماه دور زمین می گردد، زمین دور خورشید می گردد، خورشید دور کهکشان شیری می گردد همه در حال دور هم گردیدن و در حال تغییر هستیم. به نظرم کسانی که تغییر نمی کنند محکوم به زوال هستند. ما دایناسور نیستیم، از دایناسورهای طلفکی چیزی باقی نمانده است چون تغییر نکردند.

این روزها مخاطبان رادیو کمتر شده‌اند؟

خیر. من هنوز مخاطبانی از روستاها دارم و اگر یک هفته به رادیو نروم پیغام می‌دهند که چرا نبوده‌ام. یا از بعضی روستاهای دورافتاده گاهی پیغام می‌دهند که چرا قصه تکراری خوانده‌ام چون نوشتن هر هفته یک قصه بسیار سخت است و من گاهی مجبور می‌شوم که از کتابهای خودم قصه یا ترانه ای را که یک بار خوانده‌ام دوباره بخوانم و رادیو به این ترتیب کمی برایم وقتگیر هم هست.

بازخوردی از مخاطبان خود داشته اید؟

بله، چندی پیش شخصی پیغام داده بود که صالح علا باعث شده است با همسرش ازدواج کند چون یکی از علایق مشترکشان برنامه رادیویی من بوده است و براین اساس با هم آشنا شده‌اند.

چرا این روزها جای برنامه‌های جذّابی چون برنامه شما در رادیو خالی است؟

ببینید همکاران من مقصر نیستند. بخشی به این دلیل است که کار ما با کار دیگران تفاوت دارد. خاطره ای تعریف می کنم، زمانی که جوان بودم یک نفر به من گفت پول چندانی ندارد و از من خواست به این دلیل ترانه ای در حد متوسط بنویسم و من خیلی ناراحت شدم که چرا آن فرد فکر کرده است ما برای پول ترانه می گوییم، با این حال من ترانه‌ای برای او نوشتم چنان که مماس با حیثیّت ترانه سرایی‌ام بود. رادیو و هرجای دیگری هم همینطور است ما نمی توانیم، بگوییم چون دستمزد کمتر می گیریم کمتر هم کار کنیم بلکه نهایت تلاش و استعداد خود را در رادیو به کار می گیریم بنابراین نمی دانم چه اتفاقی برای رادیو رخ داده است که به تعبیر شما مخاطبانش ریزش کرده‌اند چون همکارانم در هر شرایطی همه آنچه را که در توانشان هست انجام می‌دهند.

ظاهراً رادیو را بیشتر از تلویزیون دوست دارید.

زمانیکه من دبیرستانی بودم رادیو خیلی طرفدار داشت. نمایشنامه هایی بعداز ظهر جمعه اجرا می شد که شاید طرفدارانش از فیلمهایی که در تلویزیون پخش می‌شود خیلی بیشتر بود. من آن زمان برای رادیو هم نمایشنامه می‌نوشتم و



در برف و باران به رادیو می‌رفتم تا بلکه از میان کارهایم یکی پذیرفته شود و از همان نوجوانی با رادیو زلفی گره زده داشتم.

این روزها مشغول آماده سازی کتابها و نوشته هایتان هستید، کاری که پیش از این ظاهرا دوست نداشته اید؟

بله، من هیچ وقت دوست نداشتم کارهایم را چاپ کنم و فکر می کردم چاپ کردن کتاب خیلی مسئولیت دارد و من از عهده این مسئولیتها برنمی آیم تا اینکه یک شب عمران صلاحی قبل از مرگش به من گفت این لوس بازیها را کنار بگذار باید حتماً کارهایت را چاپ کنی و اکنون دیگر این شغل من شده است که دایم می‌نویسم و بیشتر کارم نشر نوشته هایم شده است.

به نظر شما کتاب نخواندن مردم آزاردهنده است؟ و چرا اینطور است؟

به نظرم تقصیر خود مردم هم نیست، باید قبل از اینکه کتاب خواندن و حتی الفبا را بیاموزیم، فکر کردن را به ما بیاموزانند. فکر کردن هم کار بسیار سختی است مثل کتاب خواندن و دانا شدن که بسیار سخت است. نمی بینید که نادانی طرفداران انبوهی دارد، در جایی که یک نادان سخن می گوید هزاران نفر سینه چاک او می‌شوند. برای دانایی اما باید دست دراز کنید و آن را بردارید. دانایی و فکر کردن و کتاب خواندن کار سختی است. با این همه جوانان ما خیلی کتاب می‌خوانند و من بسیار راضی هستم. بسیاری از دانشجویان من از من بیشتر کتاب می‌خوانند و حتی برخی از کتابهای خوب را آنها به من معرفی می کنند.

شما گفت‌وگو با یکی از اطرافیانتان را به کتاب ترجیح می‌دهید؟

بله صد در صد. من گفت‌وگو با همسر، خواهر و برادر و خانواده‌ام را به کتاب خواندن ترجیح می‌دهم و همین که آنها را می‌بینم کتاب را کنار می‌گذارم. چه چیزی مهمتر از خانواده و یا مهمتر از دوست و آشناست؟ ما بیخودی کتاب را تابو کرده‌ایم، کتاب چه می‌خواهد بکند؟ مثل مدرک تحصیلی که آن را مد کرده ایم و فکر می کنیم دو سال دیگر که فارغ التحصیل شدیم فلان مدرک را به دست آورده ایم و چه کسی خواهیم شد.

فکر می کنم نگاه کردن ما هم فرق کرده است. اکنون مردم بیشتر نگاه می کنند و حتی عکاسی می کنند تا سوژه‌های مورد نظرشان را پیدا کرده و در شبکه های اجتماعی قرار دهند اما کمتر نگاه می کنند تا لذت ببرند.

اصلا یکی از مشکلات من همین عکس گرفتن است. ما زمان قدیم خوش بودیم بی آنکه از خوشی هامان عکسی بگیریم اما حالا انگار اگر از با هم بودن و از خوشی هایمان عکس نگیریم دیگر خوش نیستیم. این همه عکسی که می گیریم برای چه کسی است و چه می‌خواهیم بکنیم؟! خود من عادت کرده‌ام که هر بار به درخت یا پدیده ای نگاه می کنم به گونه ای باشد که انگار اولین بار است آن را می‌بینم.

آرزویتان در سال جدید برای مردم؟

آرزو می کنم هوا برای نفس کشیدن مردم بویژه مردم دلیر خوزستان عزیزمان، آب برای کشاورزان عزیزمان و اسباب زندگی برای همه مردم بخصوص معلمهای نازنین، کارمندها، دستفروشها و هموطنان تهی دستم فراهم باشد.

امسال چهره‌های فرهنگی زیادی از میانمان رفته‌اند، نظر شما درباره مرگ چیست؟

مرگ که چیز بدی نیست. دست کم من همیشه فکر می کردم کسانی که می‌میرند هیچ نفعی از مردنشان نمی برند، ولی الان غیر از این فکر می کنم چرا که زندگی دیگر فاقد آن جذابیتی است که ما تصور می کردیم چنان که شاعر بحرینی ابراهیم خلیفه می گوید مرگ کجاست؟ مگر مرگ مرده است که دیگر سراغی از من نمی گیرد؟ مقصودم این است که زندگی در فقدان بابک بیات، عباس کیارستمی، افشین یداللهی، عمران صلاحی و دیگرها بسیار دشوار است و شما نمی دانید چه سخت است قدم زدن در کنار کسانی که دیگر نیستند.

کتابی چندین سال پیش منتشر کردید با نام "تمامی آنچه که مردان درباره زنان می‌دانند" که البته تمام صفحات این کتاب سفید است، فکر می کنید چرا اینقدر تیراژ این کتاب بالاست؟

به دلیل علاقه هموطنان من به کتاب خواندن.

چقدر خود سوژه و معنایی که در عنوان کتاب است برای شما اهمیت داشت؟

من اصلا به این موضوع فکر نکردم. یکی از دغدغه های من در حوزه تجسمی آثار مفهومی بوده است. این کتاب هم مثل یک مجسمه است که بیشتر در حوزه زیبایی شناسی و مفهومی مورد نظرم بود. درواقع نمی خواستم اثر مکتوب دانشی باشد و بیشتر مقصودم اثری شکلی و تجسّمی بود.

میثم کریمی

نگاهی متفاوت به «لاتاری»

خشم پنهان کارگردان

محمد حسین مهدویان فیلمسازی است که مسیر حرفه‌ای خود را با انتخاب و ساخت آثاری پشت سر گذاشته که همواره حساسیّت‌برانگیز بوده‌اند. پرداختن به زندگی احمد متوسلیان در «ایستاده در غبار» و ماجرای گروهک منافقین در «ماجرای نیمروز» از جمله مسائلی بوده که محمد حسین مهدویان در سالهای اخیر به سراغ آنها رفته و با توجه به تسلطش بر فرم روایت مستندوار که باعث نزدیکی مخاطب با داستان می‌شود، توانسته نظر مساعد مخاطبان سینما را در حوزه جنگ و شخصیتهای سیاسی دوران جنگ جلب کند. اما حکایت «لاتاری» که این بار با جنگ و آدمهای آن کاری ندارد، از دیگر ساخته‌های این کارگردان تا حد زیادی جداست.

فیلمنامه‌ای پر ایراد

مهدویان این بار نیز برای روایت داستان خود به سمت و سوی فرم مستند رفته و تمام ویژگی‌های تصویربرداری که همواره در آثارش مورد استفاده قرار می‌گیرد را بار دیگر در «لاتاری» به کار گرفته. دوربینی که معمولاً دور از سوژه قرار دارد و داستان را از زاویه سوم شخص روایت می‌کند، گویی که فردی همواره در کنار شخصیتهای داستان نشسته و نظاره‌گر فعالیتها و گفت‌وگوی آنان است. شاید استفاده از این تکنیک در «ایستاده در غبار» بهترین تصمیم ممکن بود و می‌توانست به‌شدت بر وجه رئالیستی اثر بیفزاید، اما به کارگیری آن در «لاتاری» نمی‌تواند باعث شود تا مخاطب به قصه و آدمها نزدیک شود و با آنها همذات‌پنداری کند چراکه این بار فیلمنامه از پای‌بست ویران است.

«لاتاری» که نخستین اثر اجتماعی این کارگردان محسوب می‌شود و نویسندگی آن نیز برعهده خودش بوده، تمام ویژگی‌های یک اثر بد را به همراه دارد. نخستین ایراد فیلم در طرح قصه و شخصیت‌پردازی است. **امیرعلی و نوشین** دختر و پسر جوانی هستند که فارغ از مشکلات شخصی‌شان، رابطه‌ای عاشقانه را تجربه می‌کنند اما این رابطه هرگز به عمق نمی‌رسد و فیلمساز با شتابزدگی در چند سکانس و طرح شوخی‌های دم دستی میان این دو، قصد دارد مخاطب را به عمق رابطه این دو ببرد که ابداً در این راه موفق نبوده. در واقع عدم موفقیت مهدویان در رقم‌زدن عاشقانه میان امیرعلی و نوشین زمانی اهمیت می‌یابد که مخاطب در نیمه داستان به یکباره با پسری جوان مواجه می‌شود که قصد دارد زندگی خود را فدای دختر مورد علاقه‌اش کند؛ دختری که عاشقانه‌اش با امیرعلی در یک سوم آغازین فیلم به ثمر نمی‌نشیند و ابتر باقی می‌ماند.«لاتاری» در میانه داستان حتی منطق نصفه و نیمه خود را هم از دست می‌دهد و هنگام مقدمه‌چینی برای بیان سخن اصلی خود، به بدترین وضعیت ممکن گرفتار می‌شود. از راه رسیدن یک غریبه ناآشنا با ماشین مدل بالا و فرستادن دختر به دبی آن هم در کمترین زمان ممکن، از جمله مشکلاتی است که فیلمنامه با آن مواجه است. به همین دلیل است که زمانی که نوشین به یکباره به دبی می‌رود و پس از مدتی خبر درگذشتش به ایران و امیرعلی می‌رسد، مخاطب چندان غافلگیر نمی‌شود چراکه فیلم در پرداخت شخصیت دختر و امیرعلی دچار ضعف فراوان است. اما این موارد تنها مقدمه ابتدایی مشکلات «لاتاری» است که جنبه‌های سینمایی و قابلیت بررسی دارد؛ مهمترین شاخصه جدیدترین اثر محمدحسین مهدویان یک‌سوم پایانی داستان است که در نوع خود یکی از عجیب‌ترین‌ها در سالهای اخیر سینمای ایران بوده است.

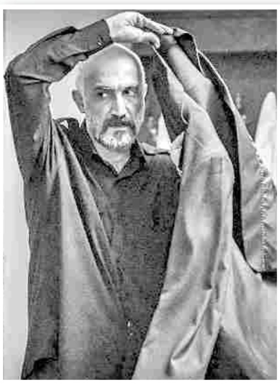
تنفّر پراکنی

به نظر می‌رسد که مهدویان با مقدمه‌چینی پر ایراد خود در نیمه ابتدایی فیلم که در آن نه شخصیت ساخته می‌شود و نه منطقی در رفتارشان به چشم می‌خورد، می‌خواسته به حرف نهایی خود که تنفّر از شیوخ حاشیه خلیج فارس است، برسد. تنفری که نتیجه آن رقم خوردن یک سوم پایانی «لاتاری» است که سراسر لحظاتی تعجب برانگیز با دیالوگهایی که در واقع در حال نفرت‌پراکنی هستند. لحظاتی که امیرعلی و مربی فوتبالش موسی (هادی حجازی‌فر) یکباره تصمیم می‌گیرند به دبی سفر کنند تا گناهکار را با الهام‌پذیری نصفه و نیمه از منطق «قیصری» مجازات و در این میان کسانی را هم مواخذه کنند که دست روی دست گذاشته‌اند و با چاقو به هر نقطه دنیا نمی‌روند تا کار افراد را یکسره کنند!

فارغ از نگاه خام و خشونت‌آمیز فیلمساز به سوژه اثرش، سوال اصلی که هرگز در «لاتاری» مطرح نمی‌شود و ظاهراً فیلمساز هم علاقه‌ای به پرداختن به آن ندارد این است که چرا و به چه دلیل افراد به این سادگی پا به کشورهایی می‌گذارند تا چنین سرنوشت شوم و پلیدی نصیبشان شود؟ مهدویان آشکارا از بررسی ریشه مشکلات اجتماعی که منجر به مهاجرت افراد می‌شود پرهیز کرده و تنها نوک پیکان خشم و خشونت خود را به سوی کشورهای حاشیه خلیج فارس نشانه رفته که قاچاق دختران به کشورشان انجام می‌شود. همین مساله باعث شده تا «لاتاری» یک اثر کم‌مایه و به‌شدت سطحی و البته ترسو باشد که به دلایل مختلف، از پرداختن به دلایل مهاجرت شهروندان ایرانی به دبی و کشورهای حاشیه خلیج فارس پرهیز کرده و در مقابل، با کینه و خشونتی عجیب به دبی تاخته است.خشم و خشونتی که می‌توان آن را در آغاز لحظه ورود شخصیتهای داستان به دبی در دیالوگها شاهد بود. در زمان ورود امیرعلی و موسی به دبی، تقریباً لحظه‌ای نیست که صحبتی از دبی به میان نیاید و افراد با کنایه و یا حتی توهین مستقیم، به این شهر و کشور و تمام مواردی که به امارات مرتبط می‌شود، سخنی به میان نیاورند. خشونت کلامی که شبیه به فیلمنامه سینمایی نیست و بیشتر مشابه یک عقده‌گشایی درونی از کشورهای حاشیه خلیج فارس بوده.

خشم پنهان کارگردان

«لاتاری» در انتها نیز با رقم زدن یک پایان عجیب و همسو با رویکرد کلی فیلمنامه، به هر شکل ممکن سعی می‌کند از احساسات ملی‌گرایانه مخاطبان ایرانی سوء استفاده و توجیه مناسبی برای خشونت خود مهیا کند. فیلمساز در دقایق پایانی به هر نوع عامل و بهانه‌ای که بتواند خشم تماشاگر را برانگیخته کند چنگ می‌اندازد که از جمله آن بازی با کلمه "خلیج" و البته اقدام نهایی موسی است که بیشتر شبیه به یک بیانیه سیاسی ساده‌لوحانه است که برخلاف اعتقاد فیلمساز، اینجا جنبه شخصی نمی‌یابد و از زبان یک ملت بیان می‌شود. منطقی که البته خیلی با تصویری که از ایران در جهان ارائه شده متفاوت نیست و به‌طور کل می‌تواند بیانگر همان توصیفی باشد که در تبلیغات علیه این سرزمین از آن استفاده می‌شود!«لاتاری» در مجموع اثری عقب‌مانده است که بیشتر برای مصرف داخلی ساخته شده و به‌شدت نیز تاکید دارد تا مخاطبش را احساساتی کند و او را به سمت تفکر خشونت‌آمیزی که در اثر مطرح می‌شود سوق دهد و چنانچه مخاطب راه دیگری را برای پایان بحران قاچاق در نظر داشته باشد، او را بی‌غیرت خطاب می‌کند. تفکری که در جدیدترین اثر محمد حسین مهدویان مطرح می‌شود به‌واقع خطرناک است و می‌تواند به مثابه تایید قتل و کشتار باشد که براساس آن قرار است احساسات ملی مخاطب تحریک شده و برای چنین اقداماتی سوت و کف به همراه بیاورد. «لاتاری» از منظر سینمایی اثری ضعیف و سطحی است اما تفکر اصلی که در آن جریان دارد نه ضعیف بلکه خطرناک است!



صدای "شرلوک" از میانمان رفت

علی کیانی موحد



شاید غم انگیزترین خبر پس از پایان تعطیلات نوروزی، خبر از دست دادن یک اسطوره بود. اسطوره ای در عرصه دوبله کشورمان که بسیاری با صدای او زندگی کرده‌اند و بی شک او را از یاد نخواهند برد. بهرام زند، دوبلور باسابقه کشورمان که مدیریت دوبلاژ سریالهایی چون "امام علی (ع)"، "مدار صفر درجه"، "ناوارو"، "شرلوک هولمز" و "جنگجویان کوهستان" را عهده‌دار بوده، قبلاً در گفتگو با مجلّه از "گلادیاتور" به عنوان بهترین نقشی که صداپیشگی کرده است، نام برده بود.

مرحوم زند در فیلم گلادیاتور به جای راسل کرو حرف زده بود.

این مدیر دوبلاژ باسابقه کشورمان، پس از گذراندن یک دوره بیماری سخت درگذشت. او کار دوبله را دوست داشت و معتقد بود که به همین خاطر در این کار مانده است.زند می‌گفت: عشق این کار است که من را در حوزه دوبله نگه داشته است. سالهای اول دبیرستان وقتی که درس جواب می‌دادم کلاس ساکت می‌شد و بعدها فکر کردم که سراغ کار صدا بروم. مدتی هم معلم بودم و وقتی حرف می‌زدم کلاس ساکت می‌شد.

انتظامی، همیشه آقای بازیگر است

حامد بهداد در گفت و گویی غیر منتظره مدعی شد که اگر محمدعلی فردین و بهروز وثوقی در ابتدای انقلاب ممنوع‌الکار و ممنوع‌التصویر نمی‌شدند، عزت‌الله انتظامی ملقب به "آقای بازیگر" نمی شد. ادعایی که واکنش‌های بسیاری را برانگیخت. **داریوش ارجمند** در این زمینه گفت:

"من واقعا نمی‌فهمم این حرفها چیست که بعضی‌ها می‌زنند. یعنی چه که اگر وثوقی و فردین بودند انتظامی آقای بازیگری نبود؟ وقتی چیزی از تاریخ بازیگری نمی‌دانیم، چرا حرف بیخود می‌زنیم؟ همان زمانی که آقای وثوقی و فردین بازی می‌کردند و دیده می‌شدند، عزت‌الله انتظامی ستاره‌ی اول صحنه‌های ایران بود و کاری می‌کرد که حتی چند دقیقه‌اش را در آن آقایان ندیدید. انتظامی کجا و آنها کجا؟

بگذارید این را بگویم. وثوقی و فردین در نزد من افراد محترمی هستند، مخصوصا آقای فردین که بسیار بسیار محترمش می‌دانم، اما بدانیم داریم در مورد چه چیزی حرف می‌زنیم. انتظامی افتخار این مملکت است. بازیگری است که بازیگری می‌داند و جایگاهش مشخص است و به قول آقای کیمیایی جزء "میراث"های گرانبهای این سرزمین است.آقای حامد بهداد که در طول زندگی‌اش حتی دو تا بازی متفاوت در کارنامه سینمایی‌اش ندارد نباید قاطی این بحثها شود. این بزرگتری‌ها به ایشان نمی‌آید، بگذارد اول سبیل‌اش در بیاید، ریش‌اش در بیاید و چهار تا لاخ سفید به موهایش بنشیند بعد از این اظهار نظرها بکند.این آقای بهداد از همان اول که به سینما آمد با جنجال و اینکه من مارلون براندو و بازیگر خیلی خوبی هستم و این حرفها خواست جلب توجه کند و چند تا روزنامه مبتذل هم لی‌لی به لالایش گذاشتند و او را بالا بردند تا حدی که حالا بیاید حرفهای این شکلی بزند.اگر به این حرفها باشد که باید گفت اگر خسرو شکیبایی زنده بود، اگر فنی‌زاده زنده بود امثال بهداد را چه کسی می‌شناخت؟ ولی این بحثها به کل بیهوده است زیرا انتظاری غیر از این هم نباید داشت. وقتی نام اکبر مشکین و نام فنّی‌زاده در این سینما گم می‌شود باید هم امثال آقای بهداد که چیزی از تاریخ سینما و بازیگری نمی‌دانند به میدان بیایند. وقتی میدان از نام بزرگان خالی می‌شود انتظاری بیش از این نباید داشت."



تندرستی یادش نیک زیستی ست

● بوعلی سینا

بازی با اعداد برای افزایش مخاطب!

در حالی که آمار منتشر شده و با جزییات توسط چندین منبع از کاهش مخاطبان سینما در اکران نوروز ۹۷ نسبت به سال قبل حکایت داشت، سازمان سینمایی اخیراً در گزارشی از رشد ۱۸ درصدی مخاطبان اکران نوروز ۹۷ نسبت به سال قبل خبر داده. آماری که آنقدر عجیب بود که حتی خبرگزاری‌های دولتی هم با شک و شبهه به آن پرداختند. اما این آمار چگونه به دست آمده؟ شنیده‌ها حاکی از این است که سازمان سینمایی در قدم اول یک هفته از اکران نوروزی را محاسبه نکرده و بر اساس گزارش منتشر شده تنها به مقایسه آمار اول تا سیزدهم فروردین پرداخته، در حالی که اکران نوروز از یک هفته قبل از سال جدید آغاز می شود.سازمان سینمایی در قدم بعدی و با تکیه به آمار سینماتیکت، تمامی فروش‌های سانس‌های فوق‌العاده روز چهاردهم فرودین را در روز سیزدهم محاسبه کرده! یک همکاری عجیب بین سینماشهر و سازمان سینمایی برای اعلام دروغین رشد مخاطبان سینمای ایران و توجیهی برای افزایش دوباره قیمتِ بلیت و پوشاندن افزایش فشار اقتصادی بر مردم. حال بد نیست به آمار فروش سینمای ایران در اکران نوروز نگاهی داشته باشیم. آمار فروش سینماها با پیشتازی کمدی "مصادره" با بازی رضا عطاران ادامه دارد؛ هرچند حجم تبلیغات "مصادره" به گرد فیلم "به وقت شام" نمی‌رسد اما همچنان اختلاف فروش بیش از دو میلیاردی خود را با این دو فیلم حفظ کرده و به زودی ۹میلیاردی خواهد شد.اختلاف تعداد سالنها میان فیلمهای بالا و پایین جدول فروش که آفت اکران ۹۶ بوده به اکران نوروز ۹۷ هم سرایت کرده و در شرایطی که دو فیلم روی هم نزدیک به ۳۵۰ سالن در اختیار دارند اما فیلمی مانند "خرگیوش" تعداد سالنهای فول سانسش به زحمت به ۳۰ می‌رسد و فیلمی مانند "فراری" فقط ۲۰ سالن فول سانس دارد.در این شرایط فروش "خرگیوش" که تیزرهای تلویزیونی‌اش ممنوع الپخش است از یک میلیارد گذشته و به زودی ۱/۵ میلیاردی خواهد شد اما "فراری" با فروشی بیش از ۳۰۰میلیون قعرنشین جدول فروش است."فیلشاه" هم به لحاظ تعداد سالن وضعیتی شبیه به "خرگیوش" دارد، اما حمایت حوزه هنری در پخش و پخش تیزرهای پرتعدادش از تلویزیون باعث شده فروش نسبی مناسبی داشته باشد و این انیمیشن هم به زودی ۱/۵ میلیاردی خواهد شد."لونه زنبور" به لحاظ تعداد سالن وضعیتی خوب دارد و با بیش از ۱۵۰ سالنی که در اختیارش است رقم فروش ۴میلیارد را رد کرده است.



علی ملکی

جرّاحی اشتباهی مغز

جرّاح کنیایی که به خاطر اشتباه کارکنان اتاق عمل جمجمه یک بیمار را اشتباهی باز کرده بود به طور موقت کارش را از دست داد.

به گزارش رسانه‌های این کشور، این پزشک مغز و اعصاب هنگامی که دو بیمار در بیمارستان "کنیانا"ی شهر نایروبی در انتظار انتقال به اتاق عمل بودند، یکی از آنها ورم سر و دیگری لخته‌ای در مغز داشت و پزشک معالج نیز با تشخیص جرّاحی برای



خروج لخته خون از سر بیمار، دستور آماده کردن اتاق عمل را داد، اما کارکنان اتاق عمل که کارت بیماران را اشتباه نصب کرده بودند، بیمار دیگر را به اتاق عمل بردند و جرّاح نیز زمانی متوجه اشتباه شد که مغز بیمار را باز کرده بود و لخته‌ای در مغز پیدا نکرد. البته عصر همان روز این پزشک، بیماری را که لخته خون در مغزش بود، جرّاحی کرد و عملش موفقیت آمیز هم بود و در حال حاضر حال دو بیمار مساعد است و دوران نقاهت را می گذرانند. اما گفتنی است که پس از این اتفاق جرّاح با شکایت بیمار قبلی‌اش روبرو و به طور موقت از کار بیکار شد!

فروش خانه اجاره‌ای به پنج نفر

مستاجر کلاهبردار که با فروش خانه‌ای به ۵ نفر، یک میلیارد و ۶۲۰ میلیون تومان به جیب زده بود، توسط ماموران پلیس آگاهی کرج دستگیر شد.

چندی پیش رئیس پلیس آگاهی استان البرز گفت؛ یک مرد کلاهبردار که در بنگاه املاک مشغول به کار بود، با سوءاستفاده از موقعیت شغلی‌اش آپارتمانی را اجاره کرده و در مدتی کوتاه آن را به چندین نفر فروخته و در ازای فروش آپارتمان، مبلغ یک میلیارد و ۶۲۰ میلیون تومان به اضافه یک مغازه گرفته و متواری شده است.

بدین ترتیب ماموران آگاهی با ردیابی های تخصصی، مخفیگاه مرد کلاهبردار را شناسایی کردند و در یک عملیات غافلگیرانه موفق شدند وی را دستگیر کنند. او در بازجویی به کلاهبرداری و فروش مال غیر به ۵ نفر اعتراف کرد و با قرار وثیقه روانه زندان شد.



خواستگار قلابی لو رفت

خواستگار قلابی که با ثبت مشخصات خود در سایت همسریابی از دختران دم بخت کلاهبرداری می کرد، دستگیر شد!



چندی پیش زن جوانی با مراجعه به اداره آگاهی گفت: مردی که در سایت همسریابی با من آشنا شده بود، از من کلاهبرداری کرده است. با شکایت این زن جوان، تیم ویژه‌ای از کارآگاهان تحقیقات خود را شروع کردند و در بررسی ها دریافتند که متهم از طریق سایت همسریابی علاوه بر شاکی، دختران دیگری را هم فریب داده است. بدین ترتیب ماموران اداره آگاهی با ردیابی توانستند پاتوق این مرد جوان را در یکی از چاپخانه‌های تهران شناسایی و او را دستگیر کنند. این مرد جوان که ۲۹ سال دارد، در بازجویی های اولیه منکر اتهامش شد، اما پس از روبرو شدن با شواهد و مدارک به فریب چندین زن و دختر جوان به بهانه ازدواج و کلاهبرداری از آنها اعتراف کرد.

رئیس پلیس آگاهی با هشدار به دختران و جوانانی که به سایتهای همسریابی مراجعه می کنند گفت؛ ازدواج امر مقدسی است، ولی باید حتما با نظارت خانواده‌ها و بزرگانی که مورد اعتماد هستند صورت گیرد، گذشته از اینکه فضای مجازی راه مطمئنی برای همسریابی و آغاز زندگی مشترک نیست.

نجات عجیب زوج جوان

زوج جوان استرالیایی که هنگام سفر تفریحی با قایق کوچکشان در میان امواج خروشان اقیانوس گم شده و با سختی فراوان خود را به جزیره‌ای رسانده بودند، با نوشتن پیام "کمک" روی شنهای ساحلی نجات یافتند.



این زوج، در پی سفر تفریحی گرفتار طوفان شده و به سمت جزیره‌ای متروک در استرالیا کشانده و گم شدند و این در حالی بود که دیگر اعضای خانواده این زن و شوهر جوان، در پی ناپدید شدن ناگهانی آنها از پلیس درخواست کمک کردند و بلافاصله بالگردهای امداد جستجوی خود را برای یافتن ردی از زوج جوان آغاز کردند و سرانجام پس از چند روز جستجو یکی از تیمها با دیدن کلمه "کمک" که روی شنهای جزیره متروک نوشته شده بود، در ساحل فرود آمد و در یک کیلومتری آن هر دو نفر را نجات داد.

بقیه از صفحه ۱۹

اعجوبه‌ای با یک مغز و دو انگشت

داشت که به او انگیزه می‌داد به خاطرش زندگی کند. برای این کار باید شغل می‌داشت. و برای داشتن شغلی مناسب باید دکترایش را می‌گرفت. جین وایلد اعتماد به‌نفس علمی استیون را به او برگرداند. نزدیک بخش ریاضیات کاربردی و فیزیک نظری خانه‌ای اجاره کرد. یک ماشین و یک سه چرخه خرید تا بتواند به رصدخانه‌ای که بیرون شهر بود، رفت و آمد کند. او افکار و ایده‌های بزرگی داشت که ذهن خلاق و منظمش کمکش می‌کرد به اهدافش برسد. در اواخر دهه شصت بخشهای بیشتری از بدنش فلج شدند و ویلچر نشین شد. و سرانجام همه بدنش فلج شد و فقط دو انگشت دست چپش قدرت حرکت داشت. او با همین دو انگشت با کامپیوتر بسیار پیشرفته‌ای که اختصاصاً برای او ساخته بودند، می‌توانست تحقیق کند، بنویسد، حرف بزند و با دنیای بیرون از خودش ارتباط بگیرد.

بازگشت به زندگی

استیون هاوکینگ که پزشکان مطمئن بودند بیش از دو سه سال دوام نمی‌آورد، دو بار ازدواج کرد، صاحب فرزندانی شد، کارهای پژوهشی بسیاری انجام داد و جوایز ارزنده‌ای برد و تا ۷۶ سالگی با بدنی تمام فلج زندگی کرد. او صبح چهاردهم مارس ۲۰۱۸ درگذشت. خاکستر جسدش در کلیسای وست مینستر لندن نزدیک آرامگاه نیوتن و چارلز داروین دفن شد. این اعجوبه علم و دانش و مقاومت پیوسته سرمشق دانشمندان و جوانان بوده و در شبکه‌های اجتماعی جمله‌هایی از او نقل می‌شود که جنبه اجتماعی و راهنمایی دارد. ارزش استیون هاوکینگ یکی به تحقیقات و نظریه‌های اوست، یکی هم به مقاومتش در برابر بیماری و قدرت تطبیق بالایی که داشت و توانست بر شرایط غیرعادی خودش غلبه کند و اجازه ندهد آن بیماری اجباری جلو آرزوهای علمی‌اش را بگیرد.

او در ۲۴ سالگی رساله «ویژگیهای جهانهای درحال بسط» را نوشت. اینشتین معتقد بود جهانهای کیهانی مانند کیک کشمشی در حال گسترش و رشد است و اگر کشمش‌ها را خورشیدهای عظیم فرض کنیم، با منبسط شدن جهان، خورشیدها از هم دور می‌شوند. استیون هاوکینگ در ادامه همین نظریه تحقیقاتی کرد و ویژگی‌های این جهانها را بیان کرد. پژوهشهای اصلی او درباره کیهان‌شناسی و گرانش کوانتومی است. یکی از تحقیقات او به رابطه سیاهچاله‌ها و قانونهای ترمودینامیک می‌پردازد. او ثابت کرده که سیاهچاله‌ها پس از مدتی با زوجهای ذرّات مجازی که در افق رویداد آن شکل می‌گیرند، نابود می‌شوند. ضمناً همین زوج ذرات به ما نشان می‌دهند که سیاهچاله‌ها امواجی از خود می‌تابانند که در دانش اخترشناسی تابش هاوکینگ نام دارند. استیون هاوکینگ در سال ۱۹۷۰ مقاله‌ای منتشر کرد که در آن ثابت شده اگر نسبیّت عام درست باشد و جهان دارای آن مقدار ماده باشد که مشاهده می‌کنیم، باید قبل از همه اینها و در گذشته‌ای بسیار دور، بیگ‌بنگ (انفجار بزرگ) رخ داده باشد. توضیح اینکه اخترشناسان معتقدند بین چهارده تا بیست میلیارد سال پیش فقط یک سیاهچاله بسیار بسیار عظیم وجود داشته که تمام هستی قبل از خودش را بلعیده بوده و وقتی که دیگر جایی برای بلعیدن و فشرده شدن نداشته، در یک لحظه منفجر شده و میلیاردها میلیارد خورشید به اطراف پرتاب شده. هم‌اکنون نیز سیاهچاله‌هایی وجود دارند و به فعالیت خود ادامه می‌دهند. سیاهچاله، خورشید عظیمی است که جِرم خود را از دست داده بنابراین دیده نمی‌شود ولی از اثر جاذبه فوق‌العاده‌ای که دارد و فضا را قوس‌دار می‌کند، می‌توانیم به وجود آنها پی ببریم. استیون هاوکینگ زمانی اعتقاد داشت که سرانجام منبسط شدن جهان به پایان می‌رسد و دوباره عالم هستی در یک سیاهچاله جمع خواهد شد. او بعدها اعلام کرد که نظرش اشتباه بوده و جهان تا بی‌نهایت گسترش می‌یابد. هاوکینگ گفته است، قوانین علمی بین گذشته و آینده فرقی نمی‌گذارد ولی در زندگی معمولی ما گذشته و آینده تفاوت زیادی دارند. شما ممکن است بتوانید ببینید فنجانی از روی میزی بیفتد و تکه تکه شود ولی هرگز نمی‌توانید ببینید تکه‌های آن فنجان از روی زمین به بالای میز برگردند و به هم بچسبند با همین قیاس امکان دارد که جهان هستی از درون یک سیاهچاله بیرون ریخته باشد، ولی امکان ندارد دوباره آنچه که بیرون ریخته، به همان سیاهچاله برگردد و یک‌جا جمع شود.

همه دست و پای سالم دارند ولی هرکس همان مغزی است که در سر اوست. برای من هم حالا فقط این مهم است که مغزم سالم است. این مغز من است که معلوم می‌کند استیون هاوکینگ هستم نه عضلات سر و گردن و بدنم...»



نظریه‌ای درباره هوش مصنوعی

هاوکینگ در یک تئوری گفته است که یک سیاهچاله خیلی کوچک برای مثال به اندازه یک کوه دارای ده میلیون مگاوات پرتو ایکس و پرتو گاماست و برق تمام کره زمین را تأمین می‌کند، اما بسیار سخت است که بتوانیم این انرژی را مهار کنیم طوری که به انسانها آسیب نزند و تمدن بشری را نابود نکند. مشکل دیگر این است که هنوز سیاهچاله‌ای به این کوچکی را پیدا کنیم. استیون درباره هوش مصنوعی به دانشمندان هشدار داده و گفته «انسان به دلایل بیولوژیکی از رباتها کُندتر است و از آن عقب می‌ماند. هوش مصنوعی سریع است و می‌تواند مستقل از انسان رفتار کند و هر بار خود را از نو طراحی کند. و این به معنی پایان نژاد بشری است.»

موضع‌گیری‌های سیاسی

هاوکینگ به اینترنت هم مشکوک است و هشدار داده که «اینترنت مرکز فعالیتهای تروریستها شده و شرکتهای اینترنتی باید برای مقابله با این تهدیدها بیشتر تلاش کنند، اما مشکل آنجاست که بدون فدا کردن حریم خصوصی و آزادی‌های فردی بتوان این کار را عملی کرد.» هاوکینگ در سال ۱۹۶۸ علیه حمله آمریکا به ویتنام در تظاهرات شرکت کرد. در ۲۰۱۳ به کمپین تحریم کنندگان علمی اسرائیل پیوست و در همایش سالانه‌ای که به میزبانی شیمون پرز برگزار می‌شد، شرکت نکرد. او در ۲۰۱۴ خواستار پایان دادن جنگ داخلی سوریه شد و گفت: «باید از هوش انسانی خودمان برای پایان دادن به این جنگ استفاده کنیم. من پدر وقتی رنج کشیدن بچه‌های سوری را می‌بینم، با خودم می‌گویم دیگر بس است.» او همچنین اعلام کرد که «دونالد ترامپ نامزد نهایی جمهوری‌خواهان یک عوام‌فریب است و جز به منافع خودش به چیزی فکر نمی‌کند.»

هاوکینگ با اوتانازی موافق بود و می‌گفت کسانی که بیماری لاعلاج و دردناک دارند، باید حق داشته باشند که با رضایت خودشان بمیرند. ما اجازه نمی‌دهیم حیوانات زجر بکشند پس چرا بگذاریم انسانها زجر بکشند.

هاوکینگ عقیده داشت، زندگی هرچه هم سخت باشد، همیشه چیزی هست که بتوانید انجام دهید و در آن موفق باشید.

بایدوقتی تنهاهستیم مواظب افکار،وقتی باخانواده‌هستیم مواظب اخلاق،ووقتی که درجامعه‌هستیم مواظب زبان باشیم • استاهل

sooshtraa@yahoo.com
مصطفی گلیاری

نادان و باوجدان!



من که چنین آواره‌ام در کوی و برزن/ با این همه فن،/می‌خواستم روزی روم رشته پزشکی/ آی نون خشکی /روزی درِ یاری زدم. آمد پس در/ آن ماه منظر /پرسید از مَن کیستی؟ گفتم که هِشکی! آی نون خشکی

دیگر هیچ چیزِ عجیبی عجیب نیست! یک روزی اگر می‌دیدیم خانمی در بقالی فروشندگی می‌کند یا مسافرکش شده، می‌گفتیم "اِ... دیدی؟" حالا خانمها که خدا حفظشان کند از اندوه، برای لقمه‌ای نون شرافتمندانه به مشاغل سختی مثل نمکی نون خشکی هم روی آورده‌اند. گاهی که می‌بینم زنی یا نوجوانی زباله‌گردی می‌کند، غیر از افسوس، آفرین هم می‌گویم که حاضر است سخت کار کند و دزدی و خلاف نکند درحالی‌که دزدی و مال بیت‌المال خوردن در این دیار اگر به راحتی آب خوردن نباشد به آسانی قسم دروغ خوردن است... دَم این خانم و همه کسانی گرم که زرنگی ندارند و وجدان دارند و مال مردم را نمی‌خورند و شکم خود را با دورریز دیگران سیر می‌کنند. سختی کار فقط به این نیست که بروی توی زباله‌ها بگردی. سختش این است که اگر یهو مأمورهای مجوزدارِ پسماند جمع‌کن از راه برسند، کارت زار است ولیِ خودت را نباز و مقاومت کن و به دلیل سختی کار دنبال کارهای آسانِ خلاف نرو. مهم نیست که مجبورت می‌کنند بروی اما تو نرو! آهای بگوسیب، شعار نده!

معادله بابائی چه وضعیه!





در نیمه دوم تعطیلات نوروزی در خیابان ولیعصر(عج) چندین درخت دیدم که کنار پیاده‌رو قنداق‌پیچ شده بودند. این درختهای بلندمرتبه را از جایی بلند کرده و آورده‌اند اینجا بنشانند. و می‌دانیم که روز درختکاری در نیمه اسفند است. حالا به این کار نداریم که چرا درخت را روز درختکاری نکاشته‌اند، و اصولاً درختهای به این بزرگی را جابه‌جا نمی‌کنند که! چرا کار نداشته باشم؟ چون می‌گویند بیشین بینیم باا!!! کرور کرور جنگل و رودخانه و دریاچه و منابع طبیعی را دارند غارت می‌کنند آنوقت تو کاسه داغتر از آش می‌شوی و دلت برای چارتا درخت می‌سوزد؟ حق با شماست. برویم به چیزی دیگر کار داشته باشیم: یک عکس دیگر هم دارم که مال همان خیابان است و مقادیری درختِ گشن و تر و تازه را قطع فرموده‌اند. چطور است به این کار داشته باشیم که چرا از یک طرف قطع می‌فرمایید، از طرفی غرس می‌نُمایید... اگر کسی پرسید چرا وضع این مملکت این‌طوری است، بگویید تو یه خیابون دو تا کارگر دیدم. یکی‌شون زمین رو می‌کند اون یکی پُرش می‌کرد. پرسیدم واتز مَتِر؟ جریان چیه؟ گفتن ما سه نفریم که قراره زیر خاک کابل کار بذاریم. یکی‌مون زمین رو حفر می‌کنه. یکی‌مون سیم میذاره تو گودال، یکی‌مونم روی گودال رو می‌پوشونه. امروز اونی که کابل می‌ذاره توی گودال نیومده. ما هم که نمی‌تونیم کارمون رو تعطیل کنیم.

ماده گرگ وحشی



این عکس را از کلیپی برداشتم که مال یکی از شهرهاست. مأموران شهرداری جلو خانه‌ای که به شهرداری بدهی داشت، دیوار می‌کشیدند. رئیسشان هم مدام به کسی که فیلمبرداری می‌کرد، می‌گفت آقا نگیر! آخرش هم گذاشت و در رفت. وقتی که دیوار حدود یک متر بالا رفت، خانمی خواست از خانه خارج شود و دیوار را دید، پرسید وا!؟ کارگر بنّا گفت مأمورم و معذور! در آن خانه آدم ساکن بود و شهرداری اهمیت نمی‌داد که اگر دیوار بکشد و یکی از ساکنانِ محصور در خانه خودشان کاری اورژانسی داشته باشد، چطور برود بیرون. یاد آن خانه‌ای افتادم که شهرداری فلان شهر خرابش کرد بعد قصه‌اش به مجازی کشید بعدش هم شهرداری مجبور شد خانه‌ای به آنها هدیه کند. یاد آن بلوک دوطبقه‌ای افتادم که جلو یک فروشگاه بدهکار گذاشته بودند و بچه‌ای از بالایش سقوط کرد و مُرد. یاد آن مفلوکی افتادم که دستفروش بود و مأمورها چنان کتکی به او زدند که مسلمان به ابن ملجم نزد. و یاد این افتادم که گوشی و اینترنت و تلگرام و اینستا و... برای خلافکاران و قانون‌شکنان بسی خطرناک است و زود مچ آنها را می‌گیرد. حتی توانسته کمبودهای صدا و سیما را جبران کند برای مثال سکانس قایق تایتانیک را در سریال پایتخت که تلویزیون سانسورش کرده بود، می‌توانی بروی در تلگرام ببینی. یا اگر بخواهی بدانی جریان رُم و رُمولوس و ماده گرگ چی بوده که تلویزیون سانسورش کرده، در تلگرام به تو اطلاع‌رسانی می‌کنند که یکی بود یکی نبود یه ماده گرگ وحشی بود که وقتی به بچه‌هاش شیر می‌داده، پستوناش ببخشین ممه‌هاش... نه بازم ببخشین سینه‌هاش... چی؟ این کلمه هم تحریک کننده‌س؟ آها یه گرگی بوده که دستگاه تغذیه‌رسانی او به توله‌هایش دیده می‌شده و ممکن است زبانم لال یک نفر ببیند و تحریک شود... آقا نگو سیب و برو زودتر تلگرام رو فیلتر کن...

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را برایم تلگرام کنید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

سمپاشی درخت

ندیمه شایگانی، ۲۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، تربت جام

دختر عمه‌ام خواب دیده در حالی که من در ختهای خانه آنها را سمپاشی می کردم، با انگشت آسمان را نشان می‌دادم که کسی (...) با کالسکه‌ای سفید آمده بود. توضیح می‌دهم که بارداری ناموفق داشته‌ام چون جنین ناقص بود و سقط شد. شوهرم مرا خیلی سرزنش و سرکوب کرد و آزار و شکنجه روحی داد. حالا دوباره باردار هستم. نگرانم که مبادا باز هم بچه سقط شود یا اتفاق دیگری بیفتد و بنده باز هم مورد سرکوفت شوهر قرار بگیرم.

تعبیر:

معمولاً بیشتر مردم وقتی خوابی می‌بینند، ذهن‌شان طرف تعبیر منفی می‌رود. کسانی که خوابهای خود را منفی و بد تعبیر می‌کنند، ممکن است آن انرژی منفی کار دست‌شان بدهد. بعد از هرخوابی که دیدید، بگویید خیر است انشاءالله! تا انرژی مثبت این دعای خیر شامل حال‌تان شود. خوابی که دیده‌اید، تعبیر خوب دارد چون سمپاشی نماد از بین بردن مشکلات و آفت‌های زندگی است. اشاره به آسمان نماد فراخی ورسیدن به آسودگی است. کالسکه سفید نماد آرزوهای شماست. این فرد که به او اشاره کرده‌اید خصلت‌های مثبت زیادی دارد: رشادت، جوانی، زیبایی، داشتن حس مسؤولیت خیلی بالا، از خود گذشتگی و خود را فدای خانواده کردن، از آن جمله است و اگر ایشان را در خواب دیده‌اید، نماد این است که مشکلات خانوادگی دارید. و این خواب ربطی به بچه شما ندارد. در شرایطی که دارید، تنها کسی که می‌تواند به شما کمک کند، خودتان هستید: باید آرامش داشته باشید. چطوری‌اش را نمی‌دانم ولی می‌دانم زنی که باردار است به آرامش بالایی نیاز دارد. با افسوس همسر شما مثل خیلی‌های دیگر، درکی از بارداری ندارند و فکر می‌کنند اگر اتفاقی برای جنین بیفتد، زن مقصر است و از ژن و نطفه خود خبر ندارند. هنوز کم نیستند مردانی که فکر می‌کنند زنی که پسر نمی‌زاید، مشکلی دارد درحالی که جنسیت نطفه به مرد بستگی دارد. برای اینکه آرام‌تر شوید، به این فکر کنید که کار خلقت چنان درست و دقیق و بی‌نقص است که برای یک نطفه نحیف هیچ جایی امن‌تر از رحم مادر نیست. و خیال‌تان راحت باشد که بچه سالم است. با این ترس زندگی نکنید که باز هم بچه سقط می‌شود و شوهرم مرا آزار خواهد داد. برای خودتان انرژی مثبت بفرستید: بچه‌ام سالم متولد می‌شود و...!

سرطان دخترعمو

آیرم چلیپا، ۳۱ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم به شهر پدری رفته‌ام. عروسی خواهرم بود که دو سال پیش در واقعیت عروسی کرده. در خوابم گفتند دختر عمویت نیامده چون در رحمش غده داشته و آن را بر داشته. گفتم ای وای! او که دلش بچه می‌خواست! توضیح می‌دهم که چند ماه است اعصابم به هم ریخته و مدام فکر می کنم به بیماری بدخیمی دچار شده‌ام. البته این روزها حالم بهتر شده و اضطراب کمتری دارم. این خواب را دیشب دیدم.

تعبیر:

توضیحاتی که داده‌اید، نشان می‌دهد افسرده هستید. در بیداری همکاری نکردید اما در خواب وقتی دیدید آنجا را آب گرفته، برای برطرف شدن مشکل آب را هم زدید. این بخش از خواب به آنجا ربط دارد که در بیداری با خواهرها همراه نشدید، ناخودآگاه شما معذب شده برای همین در خواب همکاری کردید. آب تا نصه باغ را گرفته بود. در بیداری نهال‌ها را تا نصفه باغ کاشته بودند. این دو به هم ربط دارند. می‌تواند به این معنی باشد که اگر می‌خواستید همکاری کنید، از آنها بهتر و با سلیقه‌تر کار می‌کردید بنابراین کار آنها را قبول ندارید. آب راکدی که در باغ بود، نماد نهال‌هایی است که کاشته‌اند. آن مارها نماد ترس‌های شما هستند. می‌تواند نماد ترسی باشد که احتمالاً از همسرتان دارید. رابطه ماه و مار هم یک باور قدیمی است که معتقدند مار قبل از مرگش صبر می‌کند تا ماه طلوع کند بعد آنقدر می‌لولد تا بمیرد. و این یعنی اگر با همسرتان مشکلاتی دارید، ترجیح می‌دهید با دعا و نذر و نیاز و حتی طلسم و سرکتاب آن را حل کنید. آن قبر و آن عتیقه نماد این است که اگر به باغ رسیدگی کنید، خودش گنج است.

میوه دیر رسید

صفیه طیبی، ۴۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، خراسان

دو سال پیش دختر سی ساله‌ام فوت کرد. خواهر کوچکم خواب دیده در خانه خودم مراسم باشکوهی برگزار کرده‌ام. خواهرم برای چند لحظه وارد حیاط می‌شود. یکی از خدمه به او می‌گوید به صفیه خانم، یعنی به من بگوید میوه‌ها برای پذیرایی دیر به مشهد رسیدند. توضیح می‌دهم که خانه من در شهرستان کوچکی است ولی در خواب خواهرم خانه من بزرگ و در مشهد بوده.

تعبیر:

بهتر بود خواهرتان خواب را تعریف می‌کردند. خوابی که هرکس می‌بیند، تعبیرش با توجه به شخصیت و روحیات و شرایط او تعبیر می‌شود و درحقیقت این خواب برداشت خواهر شماست و ممکن است با واقعیت فرق داشته باشد. خانه بزرگتر و در شهری بزرگتر و مراسم باشکوه‌تر به این معنی است که خواهرتان خواهان ترقی زندگی شماست. ممکن است پیام دیگری هم داشته باشد: خواهرتان عقیده دارد شما نتوانستند برای مرحوم دخترتان مجلس باشکوهی بگیرید پس در خواب این‌طور می‌بینند که مراسم باشکوهی برگزار کرده‌اید. در آن قسمت خواب که فقط یک لحظه وارد حیاط می‌شود، دو پیام دارد: خواهرتان در چنین کارهایی وارد نمی‌شود، و ذهنی نقّاد دارد و می‌تواند مو را از ماست بکشد. آن خدمتکار که گفته میوه‌ها دیر به مشهد رسیدند، در حقیقت خودِ خواهر شماست که می‌خواهد به آن کاستی اشاره کند. در نظر شما هیچ چیز کم و کسر نداشته ولی در نظر او میوه‌ها دیر رسیده‌اند. به نظر نمی‌رسد که این خواب اهمیت زیادی داشته باشد.

آن جا که کتابها را می سوزانند، انسان را نیز خواهند سوزاند

●هاینریش هاینه

گپ متفاوت با سه پیشکسوت استقلال

بیژن طاهری

ترجیح می دادم استخدام اداره ای بودم

آقای طاهری از سال ۹۶ صحبت کنید و اینکه این سال چطور گذشت؟

بعد مدتها بیرون از گود بودن فرصتی پیش آمد تا در تیم استقلال مشغول به فعالیت باشم و خدا را شکر که تا امروز نتایج خوبی کسب کردیم. از زندگی شخصی‌ام در سال ۹۶ راضی بودم. زندگی خوب ترکیبی از خوشی و سلامتی است و چون شرایط برای من فراهم بود از زندگی‌ام کاملا راضی هستم. من در حد و اندازه‌های خودم خوش هستم و از زندگی لذت می‌برم.

تا به حال با خودتان فکر کرده‌اید که اگر فوتبالیست نشده بودید چه کاره می‌شدید؟

اتفاقاً این فکر را زیاد با خودم می کنم. همیشه هم به این نتیجه می‌رسم که اگر به جای فوتبال در دوران جوانی استخدام یک اداره دولتی شده بودم و الان یک حقوق ماهیانه داشتم زندگی روتین‌تر و بهتری می داشتم.

انگار از اینکه فوتبالیست شدید خیلی هم راضی نیستید.

من خیری از فوتبال ندیدم. تنها خیری که از فوتبال دیدم پیدا کردن دوستان خوب است که با میلیاردها ثروت آنرا عوض نمی کنم.

چند تا از این دوستان خوب را نام می‌برید؟

بله. با افتخار می گویم آقایانی مثل مرتضی یکه، مجید نامجو مطلق، بهتاش فریبا، محمد نوری، شاهین بیانی و خیلی‌های دیگر.

بهترین عیدی که تا به حال گرفتید و خاطره آن از یادتان نمی‌رود چیست؟

از مرحوم مادرم همیشه عیدی‌های خوبی می‌گرفتم. معمولاً عیدی‌های مادرم پول بود که به عنوان برکت جیب در کیف پول نگه می‌داشتم. البته من هم دوست داشتم از مادرم عیدی بگیرم. چون از بچگی پدر نداشتیم مادرم برای ما هم پدر بود و هم مادر.

میانه شما با مسافرت در عید چطور است؟

خیلی دوست دارم عیدها به مسافرت برویم، ولی جایی برای رفتن نداریم. نه ویلایی داریم و نه جا و مکانی. شاید به مسافرتهای یک روزه برویم. من کنار خانواده بودن را دوست دارم و در مسافرتهای یک روزه در کنار خانواده خیلی خوش می گذرانیم.

با کسی قهر هستید که دوست داشته باشید آشتی کنید؟

بله. با یک نفر قهر هستم اما قصد آشتی کردن هم ندارم و دوست ندارم با این آقا آشتی کنم.

خیلی عجیب است. چرا؟



چون من به این آقا خیلی محبت کردم. باعث شدم تا خیر و برکت به ایشان برسد. اما ایشان به جای تلافی کردن، زیرآب مرا زد و مرا از کار بیکار کرد و نان مرا برید.

چطور این کار را کرد؟

این آقا صدای مرا ضبط کرد و برد پیش فردی این صدا را پخش کرد و باعث شد بنده از آنجایی که کار می کردم اخراج شوم. به هیچ وجه دوست ندارم با این آقا آشتی کنم.

بهترین خبری که در سال ۹۶ شنیدید؟

پسر من ورزشکار است و شرایط بدنی و جسمانی خیلی خوبی دارد. گروه خونی نایابی هم دارد. برای اهدای خون به مرکز انتقال خون مراجعه کرد که آنجا مشخص شد فشار خونش خیلی بالاست. ابتدا پزشکان مشکوک به بیماری قلبی شدند و ما بسیار نگران شدیم. اما معاینات بعدی مشخص کرد که مشکل قلبی ندارد و فشار خون به دلیل کم آبی بدن بالا رفته. این بهترین خبری بود که من در سال ۹۶ شنیدم.

بزرگترین دروغی که در سال ۹۶ شنیدید؟

فوتبال به دست فوتبالی‌ها افتاد.

رضا حسن زاده

کاش یارانه بشود صدهزار تومان!

سال گذشته برای شما چطور گذشت؟

برای من سال پر استرسی بود و شرایط چندان خوبی نداشتم اما نمی خواهم جزییات آن را باز کنم. چیزی که برای هر شخصی مهم است خانواده‌اش است و سلامتی خانواده مهمترین آرزوی هر فردی است. همین که از نظر سلامتی من و خانواده‌ام سال خوبی داشتیم خدا را شکر می کنم. امیدوارم گره مشکلات همه آنهایی که بیمار دارند باز شود.

در سال جدید چه آرزویی دارید؟

آرزویم این است که در سال جدید استقلال به جمع چهار تیم اول آسیا راه یابد و بعد به فینال آسیا برسد و در نهایت ستاره سوم هم به لوگوی استقلال اضافه شود، ضمن اینکه مشکلات مردم ایران در سال جدید حل شود. امیدوارم یارانه هم از نفری ۴۵ هزار تومن بشود نفری صد هزار تومن.

خاطره گذشته و عیدی دادن ها یادتان هست؟



بله، بچه که بودم اسکناسهای دوتومانی که به رنگ نارنجی بود. همیشه کلمه عیدی این اسکناسها را برای من تداعی می کند. اما بهترین عیدی را همسرم با به دنیا آوردن دو پسر خوب و گل به من داد.

در سال ۹۷ دوست داشتید از چه کسی عیدی بگیرید که مقدور نیست؟

دوست داشتم از مرحوم پدرم عیدی بگیرم که متاسفانه در بین ما نیست. پدرم را خیلی زود از دست دادم و هر سال جای خالی‌اش را سر سفره هفت سین احساس می کنم.

اهل سفر رفتن هستید؟

بله حتماً. معمولاً تعطیلات به اردبیل می‌رویم. سبلان بهترین آب و هوای ایران را دارد. بخصوص در ایام فروردین.

بهترین مطلبی که در مورد خودت در روزنامه‌ها خواندی چیست؟

این که چند بار نوشتند "رضا حسن زاده تنها فوتبالیست ایرانی است که در سه فینال جام آسیا بازی کرده است".

خاطره با مزه دارید که برای ما تعریف کنید؟

همه خاطره هایم را تعریف کرده‌ام و تکراری شده‌اند و فعلاً خاطره جدید ندارم. ولی قول می‌دهم امسال یک خاطره جدید درست کنم و برای هیچ کس هم تعریف نکنم و در مصاحبه نوروزی سال آینده برای شما تعریف کنم.

با کسی قهر هستید؟

قهر کردن من با مردم به ۳۰ ثانیه هم نمی کشد چه رسد به اینکه یک سال طول بکشد و بخواهم در عید آشتی کنم. مثل بعضی‌ها قهر قهرویی نیستم.

ناممکن ترین جمله سال ۹۶ که شنیدید؟

در سال جدید می‌خواهند یارانه را ۱۰۰ هزار تومان کنند.

علیرضا اکبرپور

سال قبل پر از مصیبت بود

سال ۹۶ چطور گذشت؟

سال ۹۶ از نظر اقتصادی رکود بود و کلاً از نظر اقتصادی سال خوبی را شاهد نبودیم.

در سال جدید چه آرزویی دارید؟

همه اهداف من ورزشی و فوتبالی است و به دنبال این هستم که اگر مافیای فوتبال اجازه بدهند در یک تیم مشغول به مربیگری شوم.

بهترین عیدی که تا به حال گرفتید؟

زمان ما عیدی پول خرد بود. آن هم یکی دو نفر بیشتر به ما عیدی نمی‌دادند. ولی همان عیدی های دوران کودکی که خیلی هم ناچیز بود و فقط ارزش معنوی داشت، در یادم هستند. اما حالا هر کسی که به من عیدی بدهد با کمال میل قبول می کنم، ولی بیشتر دوست دارم باشگاه استقلال حق و حقوقم را بدهد. همین بزرگترین عیدی است برای من.

میانه شما با مسافرت چطور است؟

ما که همیشه زمان بچگی در خانه می‌نشستیم و دید و بازدیدها هم که نزدیک بود و پیاده می‌رفتیم. اما الان دوست دارم به سفر بروم.

عجیب ترین خبری که در مورد خودت در سال ۹۶ شنیدید؟

کسی جرات ندارد پشت سر من صحبت کند. اگر کسی پشت سر من حرف می‌زد تا الان صداش به گوش شما رسیده بود.

با کسی قهر هستید که دوست داشته باشید آشتی کنید؟

من اصلا با کسی قهر نمی کنم که بخواهم آشتی کنم. از هر کسی ناراحت باشم حرفم را بی رودربایستی به خودش می‌زنم و قهر هم نمی کنم.

بهترین روز سال ۹۶ برای شما؟

۹۶ اصلاً بهترین روز نداشت و اکثر روزهایش مصیبت بود.



مربی تیم ملی کشتی

پیوند هنر با ورزش لازم است

علیرضا سعیدی

علیرضا رضایی دارنده مدال نقره المپیک آتن و مدالهای طلا، نقره و برنز جهان که در سالهای اخیر از جمله مربیان فعال تیم ملی کشتی کشورمان بوده، از جمله افرادی است که با حوزه فرهنگ و هنر بویژه موسیقی قرابت ویژه‌ای دارد. با سرمربی تیم کشتی آزاد امید و مربی تیم ملی بزرگسالان کشورمان در حین انجام تمرینهای تیم ملی کشتی گفت‌وگویی داشتیم که وی از پیوند هنر و کشتی بویژه پیوند "موسیقی" با ورزشهای سنگین سخن گفت.

آقای رضایی برایم خیلی جالب است که سر تمرینها از موسیقی استفاده می کنید و موسیقی این چنین با بچه‌ها عجین شده است. این ایده جالب نشات گرفته از چه تاکتیکی است؟

به نظر من پیوند هنر با ورزش لازم است و این موضوع از قدیم هم وجود داشته است. هنر و ورزش هر دو جزو علاقه‌مندیهای قشر جوان جامعه هستند و جوانان هم به سمت مسایل هنری و هم ورزشی گرایش دارند و چه بهتر که این دو را کنار هم قرار دهیم. در این چند سال دیدیم که ارکسترهای موسیقی در مراسم افتتاحیه تعدادی از مسابقات کشتی اجرا داشتند و به اعتقاد من این شرایط هم برای تماشاگران کشتی فضای مناسبی را پدید می آورد و هم به آشنایی آنها با فرهنگ و هنر ایرانی کمک قابل توجهی خواهد کرد.

این موسیقی و هنری که شما از آن صحبت می کنید، در زندگی شخصی تان چه تأثیر و جایگاهی دارد؟

سعی می کنم همپای جوانان به موسیقی گوش دهم، چراکه برای آماده‌سازی مسابقه‌ها و تمرینهای سخت بچه‌های تیم از موسیقی بهره می‌بریم. به اعتقاد من هنرمندان و ورزشکاران از نظر سیستم کاری و زندگی‌شان نقاط مشترک فراوانی دارند و به طور کلی به نظر می‌رسد برای هر فرد، بعد از مسایل اعتقادی، مسایل هنری مهم است و من هم از این قاعده مستثنی نیستم.

خودتان به چه سبک موسیقی علاقه‌مند هستید؟

همه سبک موسیقی خارجی یا ایرانی، بی کلام یا باکلام را گوش می‌دهم و برایم فرقی ندارد.

گفته می‌شود به دلیل اینکه ورزشکاران در این سالها در فعالیتهای فرهنگی و هنری حضور چندانی ندارند، این مسأله در رفتار و شخصیت آنها اثر گذار بوده است. شما به عنوان یکی از مربیان تیم ملی کشتی ایران به ورزشکاران خود توصیه می کنید که به تماشای تئاتر و کنسرت و سینما بروند؟



من جوانان کشتی گیر را جزء بهترینها و بافرهنگ ترین ورزشکاران می‌دانم و نمی‌دانم این گونه مسایل چرا مطرح می‌شود. تمرینهای جوانان کشتی گیر در صبح و بعدازظهر چه در اردو و چه خارج از آن پیگیری می‌شود و معمولاً فرصت اینکه بخواهند به فعالیتهای غیرورزشی و در موقعیتهای خاص بپردازند، وجود ندارد که یکی از دلایلی که آنها نمی‌توانند به کنسرتهای موسیقی، سینما و تئاتر بروند همین مسأله است. به هر حال مشارکت در امور فرهنگی باعث می‌شود ورزشکاران بیشتر به اجتماع وارد شوند و صرفاً به فعالیتهای ورزشی نپردازند و وقت خود را با هنر که امری متعالی است، بگذرانند.

یکی از نکاتی که در مدت حضور رسول خادم در فدراسیون کشتی توجه مرا به خود جلب کرده بود، تمرکز او روی مسایل فرهنگی بویژه حضور موسیقی در جریان رویدادهای این ورزش بود. حتی می‌دانیم فرزندش پوریا خادم یکی از هنرمندان فعال حوزه موسیقی است و پوئم سمفونی "تختی" از او رونمایی شد. آیا شما فرزندتان را به چنین گرایشهایی تشویق می کنید؟

در چنین مسایلی، علاقه شخصی مهم است. جالب است بدانید قبل از اینکه من بخواهم به پسرم بگویم به چه چیزی علاقه داشته باش یا نداشته باش، او به هنر بویژه نقاشی و موسیقی علاقه فراوانی دارد و در کارگاههای آموزشی مختلفی شرکت کرده است. به هر صورت ورزش و هنر لازمه زندگی سالم است و من هم بر حسب وظایفی که در خانواده به عهده دارم فرزند خود را به ورزش و هنر تشویق می کنم.

اگر از شما بخواهند به عنوان یک ورزشکار سخنی با هنرمندان داشته باشید، ناگفته‌ای برای آنها دارید؟

بنده به نوبه خود از همه هنرمندان تشکر می کنم زیرا فعالان این عرصه حق زیادی به گردن هنر این مملکت دارند. پخش و اجرای سرودهای حماسی در مسابقات جهانی یا بازی‌های المپیک و آسیایی، حس میهنی را در مخاطبان زنده می کند. امیدوارم پیوند هنر و ورزش همیشگی باشد و همه در کنار هم حضور داشته باشند، چرا که هنرمندان و ورزشکاران خصوصیات مشترک فراوانی دارند. ان شاءالله هنرمندان مانند گذشته فعال و تندرست در کنار جامعه ورزش حضور داشته باشند و بنده به عنوان یک عضو کوچک، قدردان محبت آنها هستم.

خداوند در قلب ماست و در صحرا و بیابان به دنبالش می گردیم

• اورینا

ستاره‌های سربی



علی کیانی موحد

هنوز چند روز از اتفاقات بازی سیرالئون نگذشته، تیمی محلی که به اسم تیم ملی یک کشور با صرف هزینه فراوان به ایران آوردیم تا برای بالا بردن روحیه مردم و تیم ملی(!) آنها را شکست دهیم. اتفاقاتی که باعث شد رییس فدراسیون این کشور به فیفا شکایت کند و خواستار رسیدگی دقیق به این بازی شود. اما سوال اینجاست چرا با سیرالئون بازی کردیم؟به دلیل اینکه لیبی ناگهان بازی دوستانه با ایران را لغو کرد!

البته همان زمان که لیبی برای بازی دوستانه انتخاب شد، بسیاری می گفتند چرا باید با تیمی بازی کنیم که حتی لیگ کشورش هم تعطیل شده؟!

به هر حال بازی با لیبی کنسل و بازی با محلات سیرالئون به خوبی برگزار شد تا سراغ دو تیم مطرح تر برویم. بازی پر انتقاد و شکست برابر تونس شمشیر منتقدان را تیزتر کرد و کروش تصمیم گرفت جواب آنها را اندهد تا بازی با الجزایر برگزار شود. برای بازی با الجزایر تبلیغات زیادی شد که با یک تیم قدر آفریقایی بازی داریم که سبک بازی آنها به مراکش بیشترین شباهت را دارد. تیمی که چند بازیکن مطرح در اروپا دارد و می توانست حریف خوبی برای ما باشد، اما به نظر الجزایر تنها سایه‌ای از یک تیم قوی بود. جالب آنکه پس از برتری دو بر یک برابر این تیم، کروش لب به انتقاد گشود و لیگ فوتبال را زیر سوال برد و مدعی شد برای موفقیت تیم در جام جهانی باید لیگ تعطیل شود! حامیان کروش هم پس از برد مشغول قلع و قمع منتقدین شدند و به آنها تاختند، اما گویا نکته‌ای از چشم همه پنهان مانده است.

الجزایری که از ما شکست خورد و باعث باز شدن زبان کروش شد، تیمی است که چند ماه قبل در خانه خود به لیبی، همان تیم بدون لیگ، باخته بود!

حتی تیم ضعیف زامبیا هم الجزایر را در دو بازی رفت و برگشت شکست داد و این تیم در مرحله مقدماتی جام جهانی تنها با دو امتیاز در قعر جدول چهار تیمی قرار گرفت! اما ماباید از برتری برابر این تیم با وجود اکثر نفرات اصلی‌مان خوشحال باشیم؟ کروش معتقد است تجربه را نمی‌فروشند و به‌دست آمدنی است، پس چرا خود وی در این هفت سال یک تیم ملی با تجربه نساخته؟ تجربه با بازی برابر محلات سیرالئون به دست می آید یا بازی برابر تیمهای پرقدرت؟

ترس از شکست و خراب شدن کارنامه پربار عالیجناب باعث شده از بازی مقابل تیمهای بزرگ فراری باشیم و سرمست برتری برابر تیمهای ضعیف. اسپانیا با آرژانتین بازی می کند، پرتغال با هلند، مراکش با صربستان و ما قرار است با لیتوانی روبرو شویم. گویا باز هم چهار شدن در گروه چهار تیمی قرار است جز افتخارات فدراسیون پنج ستاره به حساب آید! ستاره‌های فدراسیون پنج ستاره، ستاره‌های سربی است که برای "شوآف" جماعت "پوپولیست" مناسب است!

سراشیبی سقوط



هیچ کارشناسی را نمی‌توانید پیدا کنید که بگوید یک رشته ورزشی همیشه در اوج است و روزهای افت را نخواهد دید. همانطور که ورزشکاران روزهای خوب و بد دارند، فدراسیونهای ورزشی هم سال خوب و بد دارند. یک سال در اوج موفقیت هستند و سال بعد ممکن است در سراشیبی سقوط قرار گیرند. به عنوان مثال، زمانی فدراسیون جودوی ایران جزء موفق‌ترین فدراسیونهای ورزشی بود، اما الان نزدیک یک دهه است که حتی موفقیتی در آسیا هم کسب نکرده. به نظر می‌رسد فدراسیون کشتی هم در سراشیبی قرار گرفته که برای خروج از این موقعیت باید فکر اساسی شود.

نتایج در حد فاجعه

تیمهای ملی کشتی آزاد و فرنگی در سال گذشته مسابقات فراوانی را پشت سر گذاشتند که نتایج آنها به هیچ وجه قابل قبول نبود. پیکارهای کشتی آزاد قهرمانی جهان در سال ۲۰۱۷ به میزبانی پاریس برگزار شد و تیم ملی با تک مدال حسن یزدانی به عنوان نهم دست یافت. سپس در مسابقات قهرمانی آسیا در کمال تعجب نایب قهرمان شدیم. سالها بود که چنین نتیجه ضعیفی در کشتی آزاد کسب نکرده بودیم. البته وضعیت کشتی فرنگی کمی بهتر بود، این تیم در قهرمانی جهان سوم شد، ولی با کسب سه مدال برنز و در قهرمانی آسیا به عنوان پنجم دست یافت. هرچند در مسابقات قهرمانی جهان سوم شدیم، اما همه آگاه هستند که این عنوان با سه مدال برنز به هیچ وجه قابل قبول نیست.

آستانه تعلیق

رقابتهای کشتی قهرمانی زیر ۲۳ سال جهان برای کشورمان حواشی فراوانی به‌وجود آورد. تیم آزاد هشتم و تیم فرنگی چهارم شد اما حاشیه اصلی باخت از روی عمد علیرضا کریمی بود. باختی که برای عدم رویارویی با ورزشکار اسرائیلی اتفاق افتاد و اتحادیه جهانی کشتی با ورود به داستان این باخت، مدتها تن و بدن کشتی‌دوستان را لرزاند. صحبت از تعلیق کشتی و حتی ورزشهای ایران از سوی کمیته بین‌المللی المپیک بود، اما رایزنی‌های فراوان باعث شد، حکم تعلیق کشتی به شش ماه محرومیت برای کریمی و دو سال برای مربی‌اش تبدیل شود. و همین حکم باعث شد رسول خادم از فدراسیون کشتی خداحافظی کند!

فدراسیون بی‌رئیس

رسول خادم در چند بیانیه به وزارت ورزش تاخت و سرانجام در مجمع فوق‌العاده فدراسیون کشتی استعفایش را رسماً اعلام کرد. دلیل اصلی استعفای خادم، عدم حمایت وزارت ورزش بود اما برخی معتقدند دلیل اصلی این استعفا، فرار از پاسخگویی است!نتایج ضعیف فدراسیون کشتی در سال گذشته باعث شد انتقادها به خادم زیاد شود در حالی که او در اقدامی جدید هدایت تیم ملی کشتی آزاد را برعهده گرفته بود! منتقدین اعتقاد داشتند خادم در مدیریت کلان فدراسیون دچار مشکل شده و چگونه می‌خواهد وقتش را برای هدایت تیم ملی تنظیم کند؟ استعفای خادم باعث شد تیم ملی کشتی آزاد هم بدون سرمربی شود و تمام برنامه‌ریزی این فدراسیون برای آماده‌سازی تیم لغو شود. البته خادم پیش از رفتن نامه‌ای به اتحادیه جهانی فرستاد و در آن عنوان کرد استعفا داده و همان نامه باعث شد میزبانی کشورمان از جام جهانی کشتی فرنگی توسط اتحادیه جهانی پس گرفته شود! خادم در آن نامه تصریح کرده بود در فدراسیون سمتی ندارد و اسپانسر مسابقات هم علاقه‌ای به برگزاری مسابقه ندارد! از سوی دیگر تیم ملی کشتی آزاد که حتی جواز حضور در مسابقات جام جهانی آمریکا را کسب نکرده و به لطف مسئولان قرار بود به آمریکا برود، از حضور در مسابقات انصراف داد! گویا خادم علاقه داشت پس از رفتن هیچ اتفاقی در کشتی رخ ندهد تا شاید وزارت ورزش مجبور شود سراغش برود و از او بخواهد ریاست فدراسیون را دوباره قبول کند!

آینده‌ای نامعلوم

سال جدید قرار است دو رویداد مهم برای کشتی ایران اتفاق بیفتد، یکی حضور در مسابقات بازیهای آسیایی جاکارتا و دیگری رقابتهای قهرمانی جهان بوداپست. با توجه به استعفای خادم و نبود مدیریت قوی در فدراسیون و استعفای شورای فنی، امروز که کشتی‌گیران باید در اردوهای مختلف حضور داشته باشند تا برای ایران افتخارآفرینی کنند، در خانه‌هایشان مشغول استراحت نوروزی هستند تا تکلیفشان روشن شود. اگر به دنبال آن هستیم که از بحران به‌وجود آمده خروج کنیم و سقوط آزاد کشتی را به تاخیر بیندازیم، باید همین امروز فکری به حال فدراسیون کرد چراکه هر دقیقه تاخیر باعث از بین رفتن فرصتهای عالی خواهد شد. فدراسیون کشتی امروز در وضعیت ده سال پیش جودو قرار گرفته. بهتر است مدیران وزارت سرنوشت جودو را سرلوحه قرار دهند و کاری کنند که کشتی به جودو پیوند نخورد.

یک و یک = قهرمانی

تورج عاطف



پرسپولیس به عدد ۱۱ بار قهرمانی در تاریخ لیگ باشگاههای کشور رسید و قهرمانی خود را در سال جاری دوگانه و از قهرمانی‌اش دفاع کرد.
این اتفاق در روزی رخ داد که حریفی چون پدیده مشهد را در مقابل خودش داشت که در روزهای آغازین لیگ بسیار تیم منسجمی بود و بازی که در برابر پرسپولیس بخصوص در نیمه اول نشان داد، این واقعیت را که مدیریتها می توانند تیمها را از عرش به فرش یا بلعکس برسانند، تایید کرد.
پرسپولیس در نیمه دوم بازی انجام داد که مدتی بود از آن دور شده بود. مالکیت بهتر توپ و بازی پر فشار و پاسهای صحیح بیشتر و فاصله منطقی خطوطش توانست یک پیروزی شیرین را نصیب این تیم کند که در کنار بهترین رکوردهایی که در این فصل موفق به کسب آن شده، تیمی باشد که همه تیمهای لیگ را حداقل یک بار شکست داده است.
قهرمانی پرسپولیس در این فصل ساده تر از فصل گذشته به نظر می رسد بخصوص آنکه نیمکت این تیم و اصولاً پتانسیل انسانی این تیم نسبت به فصل پیش افزون تر شده بود. پرسپولیس در این فصل در بیشتر پستهایش حداقل یک بازیکن جانشین داشت و اقتدار این تیم بویژه در نیم فصل اول خیال طرفداران را از دفاع از عنوان قهرمانی راحت کرده بود، اما "طارمی گیت" شرایط روحی این تیم را تا حد زیادی به هم ریخت. مدیران اسبق پرسپولیس با نگاه بسیار خوش بینانه اشتباه فاحشی را در حفظ طارمی انجام دادند و این اشتباه باعث شد این تیم در نیمه نهایی لیگ قهرمانان با مشکل مواجه شود. شاید در ادامه راه علیپور توانست تا حد زیادی موفق باشد، اما باید منصفانه بگوییم که کیفیت طارمی در مقایسه با علیپور فاصله چشمگیری داشت. تعداد ملی پوشان بالای پرسپولیس و افت ستارگانی که قرار بود به کمک تیم بیایند تا حد زیادی پرسپولیس را دچار افت کرد، ضمن آن که اختلافات فکری برانکو با برخی از بازیکنان و سلیقه خاص او باعث شد که طرفداران پرسپولیس روزهای سختی را تجربه کنند.به نظر می رسد برانکو باید نگاه جدی به ارتقا کیفی همکارانش داشته باشد.برانکو ایوانکوویچ با دو چالش بزرگ در ادامه راه مواجه است

۱) تمدید قرارداد با بازیکنان

۲) نزدیک کردن بازیکنان روی نیمکت به ترکیب اصلی

به نظر می رسد با توجه به بازیهای تیم ملی در جام جهانی،بازیکنانی چون امیری و بیرانوند قصد ترک تیم را داشته باشند ضمن آنکه مردانی چون مسلمان و انصاری و محرمی هم مشتریان جدی دارندو اگر قرار باشد پرسپولیس این نفراتش را از دست بدهد باید به دنبال ارتقای روحی بازیکنانی چون مصلح، نعمتی و منشا و آمادگی بهتر نور الهی و شاید اضافه کردن عالیشاه باشد و از جوانانی چون همتی و علوان زاده و طاهرخانی... مردانی بسازد که معضل امسال تراکتور سازی گریبانگیر این تیم در سال آینده نشود و سه بازی پارس جم و ذوب آهن و سپید رود شاید فرصتی برای استارت برای فصل آینده باشد.
قهرمانی پرسپولیس را به همه طرفداران این تیم محبوب شادباش می گویم

تلویزیون و فوتبال، جدالی بی پایان

معلوم نیست داستان از چه قرار است، اما در چند هفته اخیر گزارشگران تلویزیون بند کرده‌اند به تابلوهای تبلیغاتی کنار زمین و مدام از تعدد آنها در مسابقات داخلی گله می‌کنند. در جریان پخش بازی استقلال و نفت تهران مزدک میرزایی که در استودیوی فوتبال برتر مستقر بود از اینکه ورزشگاه تختی چندین ردیف تابلوی تبلیغاتی دارد انتقاد کرد و مدعی شد به همین دلیل گاهی اوقات تصویربرداران و کارگردان تلویزیونی محل توپ را گم می‌کنند! در بازی استقلال و الریان هم نوبت به محمد سیانکی رسید که همین کار را انجام بدهد و یک ردیف تبلیغات منظم مسابقات لیگ قهرمانان آسیا را به رخ لیگ داخلی ایران بکشد. تردیدی نیست که محدود بودن تبلیغات محیطی از جهات مختلف و از جمله از جنبه بصری دلچسب‌تر است. به این هم کاری نداریم که شرکت مجری این تبلیغات در حال حاضر آنقدرها موجه نیست و همکاری‌اش با فدراسیون فوتبال حواشی زیادی داشته است. با این همه تنها کسی که حق ندارد از این وضعیت انتقاد کند، صداوسیمای محترم است؛ ارگانی که اگر حاضر می‌شد مثل همه جای دنیا پول پخش مسابقات فوتبال را بدهد، اساساً هیچکدام از این مشکلات به وجود نمی‌آمد.
دیگر نیازی به بازگویی نیست که در کشورهای اروپایی بین ۵۰ تا ۷۰ درصد هزینه‌های باشگاهها از محل حق پخش تامین می‌شود. با این وجود تلویزیون ایران با گردن کلفتی خاصی از پرداخت این پول سرپیچی می کند تا فدراسیون و تیمها چاره‌ای جز چنگ انداختن به سایر منافذ کسب درآمد پیش روی خودشان نبینند. وقتی پدیده‌ای مثل تبلیغات محیطی یکی از معدود راههای درآمدزایی و ارتزاق باشگاهها محسوب می‌شود، طبیعی است که مسئولان امر کنار زمین را تا خرخره پر از آگهی کنند تا شاید دو ریال بیشتر کاسب شوند. موضوع درست مثل لباس باشگاههای پر هوادار ماست که بر خلاف تیمهای درست و حسابی دنیا ۱۰ جور برچسب و آگهی مختلف روی خودشان دارند، چرا که آنجا باشگاهها حق پخش می گیرند و نیازی نیست پیراهنشان را به ۱۰ جای مختلف اجاره بدهند، اما در ایران چون چنین امکانی فراهم نیست، تیمها برای کسب درآمد بیشتر چاره‌ای جز این کار ندارند. پس چه بهتر حالا که دوستان در تلویزیون حق پخش نمی‌دهند، حداقل به منابع درآمدی باقی‌مانده هم کاری نداشته باشند. شما که پول نمی‌دهید، چطور است تبلیغات کنار زمین هم برداشته شود و باشگاهها نان خشک سق بزنند؟!



تغییر، طبیعت زندگی است ● آینو

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

پدر جون عزیز، آقای حاج رجبعلی آقاجانی، دهم فروردین روز تولدتان را تبریک می گوییم و بهترینها را برایت آرزومندیم و امیدواریم در تمام لحظات عمرت سلامت و شاد باشی

ضحا و محمدطاها ذبیحی و دیگر نوه‌ها ـ آمل

مادر گلم، تو بهترین هدیه خدایی و تو تنها کسی هستی که مرا به آرزوهایم رساندی و پشت مرا خالی نکردی، دوستت دارم

فرزندت، مهیار روشندل ـ کرج

همسر مهربان و فداکارم، گوهر جان، تمام دقایق مانده از عمرم، به همراه زیباترین گلهای عاشقانه هدیه‌ای برای روز تولد تو، لمس بودنت مبارک

بیوک کمالی ـ تهران

همسر و پدر عزیز، آقای علی اصغر سلطانی، پنجم فروردین سالگرد تولدت را تبریک می گوییم وامیدواریم در سایه پروردگار همیشه در زندگی موفق و شادمان باشی

همسر و فرزندانمان فرزانه و بهاره سلطانی ـ شهرری

جناب آقای علی هاشمیان، مدیریت محترم بانک مهر اقتصاد شعبه مراغه، از زحمات حضر تعالی و همکاران محترمتان در ارائه خدمات بهتر بانکی صمیمانه قدردانی می کنم

اسماعیل محسنی اشان ـ مراغه

رضا جان، میلاد تو شیرین‌ترین بهانه‌ای است که می‌توان با آن به رنجهای زندگی هم دل بست

بابا محمدرضا و مامان هزار گل ـ لردگان

رضا نفسم، قشنگترین صدای زندگی‌ام تپش قلب توست و باشکوهترین روز دنیا روز تولد تو، پس برای ما بمان و بدان که عاشقانه دوستت داریم ۱۷ فروردین، روز تولدت مبارک

مامان فرشته و باباطاهر ـ لردگان

جناب آقای مجتبی عباسی ملکی، مدیریت محترم بانک مسکن شعبه امام خمینی مراغه از زحمات جنابعالی و همکاران محترمتان که در ارائه خدمات بهتر بانکی به مراجعه کنندگان از هیچ تلاشی دریغ نمی کنند، صمیمانه سپاسگزارم

اسماعیل محسنی اشان ـ مراغه

آقا مهدی عزیز، تمام خوبی‌ها و مهربانی هایت و زحماتت را قدردان هستم و دوست دارم اولین نفری باشم که می گویم ۲۲ فروردین روز تولدت مبارک

خواهرت سهیلا قصاب زاده ـ دزفول

با تقدیر و تشکر از ریاست محترم بیمارستان امام خمینی بهشهر و سرکار خانم سمانه خادم لو، مسئول درمانگاه دیابت و سرکار خانم الهه گودرزی متخصص تغذیه که با تشکیل کلاسهای آموزشی، باعث افزایش آگاهی و شناخت مراجعه کنندگان از بیماری می‌شوند از خداوند متعال سلامتی این بزرگواران را خواهانم

محمدابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر گرجی محله

مهسا جان، خواهرزاده عزیزم، ۲۱ فروردین، روز تولدت را تبریک می گویم و امیدوارم در سایه خداوند موفق و پیروز باشی

خاله‌ات سهیلا قصاب زاده

همسر عزیزم، مینا جان، بهار با همه زیبایی هایش و با وجودت و سلامتی‌ات برایم زیباست، دوستت دارم سال جدید را سال خوشبختی و شادی برایت آرزومندم

همسرت، حسین شفیعی ـ تهران

پسر عزیزم، سهیل جان، تو همیشه امید و زندگی من هستی، بی‌نهایت دوستت داریم ۲۴ فروردین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۴ سبد گل رز جشن می گیریم، تولدت مبارک

پدر و مادرت محمد و مژگان نعیمی ـ رشت

آقایان حاج سید حسین هاشمی جوکار، حاج حسن عطائی و حاج حسینعلی صدرالدینی، اعضای محترم شورای عالی اسلامی روستای قاسم آباد سفلی زرند ساوه، از اینکه در راستای بهبودی وضعیت جاده‌ای، جدول کشی و شن‌ریزی و نهال کاری داخل کوچه‌های روستا تلاش فراوان نموده‌اید کمال تشکر داشته و سلامتی روزافزون آنها را از خداوند متعال مسئلت دارم

علی عطائی

رضا عزیزم، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیای ما شدی، دنیای ما، تولدت مبارک

خاله هایت و داداش اهورا و آبجی رکسانا ـ لردگان

محمود عزیزم، همسر مهربانم، ۲۲ فروردین، بیست و نهمین سالروز تولدت را با تقدیم انبوهی از گل مریم، به شما تبریک می گویم، امیدوارم سال ۹۷ سالی پر برکت همراه با سلامتی و شادکامی برای همه ما باشد

همسرت فاطمه چمن سری ـ تهران

پدر و مادر مهربانم، دنیا و زندگی را با شماها دوست دارم، بعد از خدا شما را می‌پرستم ۲۴ فروردین نوزدهمین سالروز ازدواجتان را تبریک می گویم

دخترتان سودابه رحمانی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

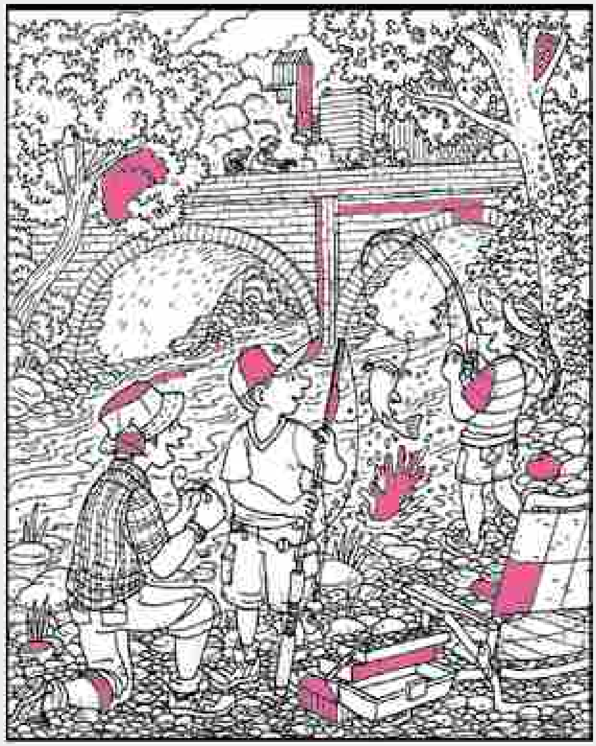
بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ اختلاف خرگوشها:

خرگوشهای شماره ۳ و ۵ کاملا با هم مشابهند.

پاسخ شکلهای مشابه:

تصویر شماره ۲ دوچرخه سوار به دلیل نداشتن پره های چرخ عقب
تصویر شماره ۲ فوتبالیست به دلیل اختلاف در آستین چپ بازیکن
تصویر شماره ۳ روروئک سوار به دلیل اختلاف در نقش روی کفش پای چپ او، با دیگر تصاویر در تضاد است.



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر ماهیگیری

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

روزهایی را در شرایط متفاوت طی و تلاش کردید آرامش را به شکلهای مختلف آن در خود نهادینه کنید، اما در تمام این روزها نگرانی غفلت از اطرافیان رهایتان نکرد، در حالیکه خودتان خوب می‌دانید در تمامی جوانب تلاش خود را به کار بسته‌اید، پس امیدوارم خودتان را با واقعیت هماهنگ کنید و اجازه ندهید انرژی منفی بین شما و زندگی فاصله بیندازد.

اردیبهشت

روزهای پررنگی را در تقویم زندگیتان ورق زدید و با وجود اینکه بیش از دیگران به اطرافتان توجه دارید و اتفاقات را تجزیه و تحلیل می کنید، در حال حاضر در وضعیت آرامی قرار دارید، هرچند که ته دلتان هنوز عوامل دلتنگ کننده را بیرون نریخته‌اید و امیدوارم بپذیرید که زندگی را هر گونه که بگیرید می گذرد و نباید بگذارید انرژیهای منفی مانع درخشش شما بشوند، چون همین حالا آینده در حال شکل گرفتن است.

خرداد

خیلی خوب بر خودتان و بر احساسی که تصور می کردید در تله‌ای گیر افتاده‌اید مسلّط شدید و حالا در مسیری هستید که اگر مطابق نقشه زندگیتان پیش بروید، به هدفهایتان خواهید رسید، به شرط آنکه سعی کنید مسایل را از زاویه دید دیگران هم ببینید و به جای حذف واقعیتها آنها را درک کنید. بخصوص این روزها که احساس می کنید باید به اندازه دیگران به خودتان هم اهمیت بدهید.

تیر

قبول دارم که بر خلاف دیگران شما روزهای شلوغی را پشت سر گذاشتید، اما همین که حالا احساس تنهایی نمی کنید بسیار ارزشمند است و بپذیرید که حالا باید بین دو راهی که در مقابلتان هست بایستید و راهی را بروید که می‌دانید در طی مسیر آن قادر به تصمیم گیری هستید. البته حتماً می دانید که توجه به نشانه‌های اطرافیان بسیار ارزشمند است، چون نباید بگذارید ماجراهای ساده پیچیده شوند.

مرداد

مدّتها به دنبال عواملی بودید که با زندگیتان منطبق نبود، ولی حالا زمان آن رسیده که آنها را از زندگیتان بیرون کنید، چون شما فردی فداکار هستید و باید از این خصیصه در مورد خودتان هم یاری بگیرید، پس روحیه افراد موفق را در خود زنده کنید و اجازه بدهید مسایلی که مفید و سازنده هستند در زندگیتان جریان پیدا کند و بدانید جسارت کلید موفقیت شماست!

شهریور

بالهایتان را باز کرده‌اید و بر خلاف خیلی‌ها تصمیم دارید که روزهای متفاوتی را برای خودتان و اطرافیان رقم بزنید، هرچند که با شیوه متفاوتی که پیش گرفته‌اید در مقابلتان هم موانعی دارید و هم پیشرفتهایی را، اما شما ثابت کرده‌اید که هنر متفاوت بودن را می‌دانید و امیدوارم به خودتان گوشزد کنید که با لبخند می توانید کولاک کنید، اما برای حرکت‌های چندگانه با تامل پیش بروید!

مهر

در شرایطی قرار دارید که می‌طلبد به احساسات، افکار و ایده‌های خود قدرت بروز بدهید، اما همین اوضاع اگر کنترل نشود می تواند منجر به بروز نگرانی‌های متمادی شود و آنگاه است که خودتان هم احساس آرامش و رضایت نخواهید داشت، پس برای رسیدن به آنها تلاش کنید، اما بدانید نباید موضوعی را بر پایه شانس و اقبال پی بگیرید چون می دانید که خدا همیشه با شماست!

آبان

پیش از آغاز سال منتظر بودید تا با خبر بازگشت به زندگی عادی خوشحال شوید و البته می دانستید که این موضوع با کمی تامل همراه خواهد بود و حالا هم از آنجا که روزهای خوبی را پشت سر گذاشتید قبراق و پر انرژی آمده‌اید تا یاری رسان دوباره باشید، در مورد موضوعی هم که به اصطلاح شکر آب است، خیلی نگران نباشید، چون در دلتان انرژی منفی نیست و این یعنی آغاز روزهای متفاوت.

آذر

این روزها فرصت کافی دارید، هم برای اثبات خود به زندگیتان و هم برای جبران اشتباه‌ها و بهتر است از خودتان بپرسید، حالا که مسایل را بهتر درک می کنید، چرا برای تغییر زاویه دیدتان تلاش نکنید؟! در ضمن اگر به دنبال اشتراکات بیشتر می گردید و آنها را پیدا نمی کنید، توصیه می کنم با خودتان رو راست باشید و سعی کنید ثانیه‌ها را در ساعتها گم نکنید.

دی

دوست خوبم! اگر بخواهم صادقانه با شما صحبت کنم باید بگویم، گاهی پیشرفت نداشتن در کارها علت نبود موفقیت نیست، هرچند که شما خوب می‌دانید در حال حاضر در نقطه‌ای از زندگی هستید که خیلی‌ها آرزویش را دارند، اما در مورد خاص ذهنی شما باید بگویم، عجله نکنید و بپذیرید که آنقدرها هم که شما فکر می کنید زندگی پیچیده نیست، به شرط آنکه خطاها را بپذیریم و از آنها درس بگیریم.

بهمن

شما میان خودتان و آنچه شما را با زندگی آشتی می دهد ایستاده اید! هرچند که گاه سعی می کنید با مسالمت آمیز عمل کردن مسایل را حل کنید، اما امیدوارم بپذیرید که گاه نگران رسیدن آرامش نبودن خود یعنی آرامش، پس حالا که روزهای خوبی را پشت سر گذاشته‌اید، سعی کنید، متفاوت بودن خودتان را حفظ کنید و مطمئن باشید همه چیز فراتر از انتظار شما پیش خواهد رفت!

اسفند

جالب است! حالا که به دنبال دلایل اتفاقات خوب زندگیتان می گردید، چیزی پیدا نمی کنید، در حالیکه همیشه این کار وقتی به دنبال موارد منفی هستید جواب می دهد! اما دوست خوبم! از آنجا که شما در زمان مناسبی طرحها و ایده هایتان را به اجرا می گذارید، زندگیتان بسیار متفاوت تر از آنچه می‌پندارید پیش می رود و در مورد سوال ذهنی‌تان هم بهتر است به دنبال پاسخهای زودهنگام نباشید!

ذهن به تنهایی می تواند از بهشت، جهنم و از جهنم، بهشتی بسازد

• میلتون

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



پکن – چین: این هنرمند که "کانگ نینگ" نام دارد، لباسی را به شکل ذرات گرانول سیاه طراحی و ساخته است. او این لباس را پوشید و در خیابانها قدم زد تا باز هم مردم و مسئولان را به همکاری بیشتر برای رفع مشکل آلودگی هوای چین تشویق کند. اکنون حدود ۴ سال از اوج گرفتن آلودگی هوای چین می گذرد و گزارشات حاکی است، چین بالاخره در حال پیروز شدن در این جنگ است.



بایتانگ – چین: این مرد در حال اجرای مراسم "خوردن گلها" است. این از سنتهای قدیمی چینی است که مردان خود را در برابر فواره جرقه ها قرار می دهند و عقیده دارند که با این کار، خودشان را از ارواح خبیث پاک و سالی خوب و نیکو را برای خودشان تضمین می کنند. این رسم از جمله سنتهای اوایل سال نو است که قرنها قدمت دارد.



مینگ کامان – سودان: این پسربچه اهل قبیله دینکا، به تنهایی باید این گله گاو را صبح زود حرکت دهد و به ارتفاعات پایین تر و نزدیک رود نیل ببرد و تا پنج ماه بعد نیز گله را باید در همانجا نگه دارد. تنها نگاهی به شاخهای این گاوها و مقایسه ابعاد پسرک با گاوهای گله، سختی کار و شجاعتی را که باید داشته باشد نشان می‌دهد. این در حالی است که دامها سرمایه مهمی محسوب می‌شوند و شرایط دشوار زندگی در این مناطق سبب شده که سرقت یا کشتن دامها توسط افراد دیگر نیز شایع باشد.

پارالمپیک زمستانی کره جنوبی: کریستوف کانز از کشور سوییس در حال اجرای آخرین تمرینات خود قبل از شروع مسابقات پارالمپیک زمستانی ۲۰۱۸ در کره جنوبی است. رقابت شرکت کنندگان در این مسابقات از ۹ ماه مارس آغاز شده است. با وجود دشواری ورزشهای زمستانی، شرکت کنندگان در مسابقات پارالمپیک نیز نمایشی بی‌نظیر و همتای المپیک از خود ارائه می کنند.



راجستان – هند: در حالیکه بسیاری از کشورها روز جهانی زن را جشن گرفتند، در گوشه‌ای دیگر این یک کارگر زن در حال جابه‌جا کردن سطلهای پر از نمک در منطقه ناگاور بود. شرایط سخت زندگی در بسیاری از مناطق هند سبب شده که زنان مجبور شوند کارهای سختی را برای گذران زندگی انجام دهند. چندین دریاچه نمک در هند وجود دارد که بیشتر کارگران زن در آنها فعالیت دارند.



میلان – ایتالیا: در یکی از نمایشگاههای مد اخیر در شهر میلان، طراحان کارهای خود را با روشی جدید و جالب به نمایش گذاشتند. آنها کیفهای تولیدی خود را هر کدام توسط پهپاد در فضای سالن به نمایش درآوردند و از مدل استفاده نکردند. مردم از این ابتکار استقبال کردند اما مدلها چندان خوشحال نبودند!



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

سیاه و سفید...

رو سیاه می کنه...، بعد بهشون پیشنهاد "ازدواج سفید" میده و مرحله آخر هم "رنگ زرد" را رو می کنه! یعنی دو، سه ماه کیفش رو می کنه و بعد که ازت خسته شد تو رو میسپره به یکی دیگه از رفقاش و از اونجا به بعد پاسکاری میشی! یعنی به امید یک زندگی سفید وارد شدی، اما سر که بلند کنی زندگیت زرد و نکبت شده!حالا دیگه بقیه‌اش میل خودته! راستی می‌دونی واسه چی فری دیرتر از تو میاد اینجا؟ اینم روش کارشه! چون جلوی خونه‌ش دوربین کار گذاشته، واسه روز مبادا این فیلمها رو نگه میداره که اگه یکروز خواستی ازش شکایت کنی، ثابت کنه که خودت اومدی دم خونه‌اش و چند بار زنگ زدی و حتی با موبایلش تماس گرفتی و...، دختر جون داری اسیر گرگ خطرناکی میشی...، حالا خود دانی!... او اینها را گفت و موتورش را روشن کرد و راه افتاد. وحشتی عمیق وجودم را فراگرفته بود. شاید عاقلانه‌ترین کار این بود که بی‌معطلی سوار ماشینم شوم و به خانه‌مان برگردم، اما نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم به او زنگ بزنم؛ کارت ویزیتش را درآوردم و به او که نامش "گرشا" بود تلفن زدم و همین که گفت "الو...؟"، یک مرتبه بغضم ترکید: "تو رو خدا کمکم کن!" چند ثانیه طول کشید و تماس را قطع کرد و داشتم از خودم منزجر می‌شدم که چرا خودم را سبک کرده‌ام و... که یک مرتبه صدای غرّش موتورش در گوشم پیچید و از سر کوچه پیدایش شد و جلویم ترمز کرد و بی‌هیچ حرفی گفت: سوار شو... کیف کارش را به او تکیه دادم و نشستم و راه افتادم. او گاز می‌داد و من فقط اشک می‌ریختم. شاید یک ساعتی در خیابانها چرخیدیم تا بالاخره گفت: "آدرس خونه‌ات رو بده..." حتی فکر نکردم که شاید خطا می‌کنم و آدرس را دادم و او چند دقیقه بعد سر کوچه‌مان پیاده‌ام کرد و موقع خداحافظی گفت: به فری هم اینطوری اعتماد کردی؟ چرا به همه اعتماد داری دختر؟

برای نخستین بار زل زدم توی صورتش و پاسخ دادم: میخوای بگی تو هم مثل فریدون قابل اعتماد نیستی؟ لبخندی زد و گفت: "آینده همه چیز رو ثابت می کنه!" این را گفت و موتور را به پرواز درآورد و رفت و من هم داخل خانه شدم. نزدیک ظهر بود و پدر و مادرم هر دو بیدار شده و ظاهرا یادداشت مرا هم خوانده بودند که هر دو با نگرانی و بهت و دلسوزی جلو آمدند. مادرم بعد از سالها بغلم کرد و پدرم با اضطراب گفت: خدا رو شکر که برگشتی دخترم... به طرف اتاقم راه افتادم و گفتم: "عشقم گفت برگردم خونه!"

هر دو درسکوت بدرقه‌ام کردند و من در اتاق را از پشت بستم و به گریه افتادم. فریدون یکریز تلفن می‌زد تا بالاخره پاسخش را دادم و با فریاد گفتم: "کثافت آشغال اگه یکدفعه دیگه به من زنگ بزنی با پلیس میام دم خونه تون!" و او دیگر تلفن نزد و عشقش تمام شد! در من اما، عشق دیگری رویید. فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم و "گرشا" تلفن زد و با همان غرورش گفت: "فقط می‌خواستم بفهمم خودکشی نکرده باشی!"

این را گفت و خندید و من پاسخ دادم:

ـ تو بلد نیستی مثل اون کثافت دروغ بگی!

***

پنج ماه بعد من و "گرشا" عقد و هشت ماه بعد عروسی کردیم. پدر و مادرم ابتدا از اینکه دخترشان با یک نصّاب ماهواره ازدواج کند شاکی بودند، اما وقتی همه چیز را شنیدند ـ شاید هم از سر ناچاری ـ کنار آمدند و با ازدواجم موافقت کردند.

به‌رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۵

در تنهایی مطلق هستم

نیم ساعتی بود که در اتاق سیامک نشسته بودیم و مجتبی سعی داشت سیامک را قانع کند که برادر من! فردا هم تو یک وسیله برای خواهرت می گیری، این که نمی‌شود بگویی در نیسان شراکت، جز بار شراکت نباید بگذاری! یعنی من برای یک وسیله، یک سفر بروم بانه! خب این خنده‌دار است! داشتیم صحبت می کردیم که ناگهان سیامک از کوره در رفت و به سمت مجتبی حمله کرد! من بلند شدم این دو را از هم جدا کنم که همزمان عمویم وارد اتاق شد و به تصور اینکه من و مجتبی در حال کتک‌زدن سیامک هستیم، مجسمه فلزی روی میز گوشه اتاق را برداشت تا مجتبی را بزند. خدا می‌داند من فقط می‌خواستم مانع برخورد مجسمه با مجتبی شوم، برای همین با دست به سینه عمویم زدم که عمویم تعادلش به هم خورد و افتاد روی زمین و مجسمه در دستش به همان میز شیشه‌ای کنار اتاق خورد و میز افتاد روی قفسه سینه‌اش. همه چیز در یک صدم ثانیه اتفاق افتاد. من نمی‌دانم آن میز لعنتی چطور برگشت، حتی نمی‌دانم به کجای قفسه سینه عمویم خورد که وقتی آمبولانس از راه رسید، گفت متاسفانه کاری نمی‌توانند انجام دهند! سیامک با شنیدن این حرف به سمت من هجوم آورد و با گفتن قاتل! قاتل! تو پدرم را کُشتی... توجه نیروهای اورژانس را جلب کرد و آنها هم با پلیس تماس گرفتند و همان شب من و مجتبی را به جرم قتل عمد بازداشت کردند. الان یک ماه است که ما اینجا هستیم. پدرم... بیچاره پدرم که همزمان هم برادرش را از دست داده و هم پسرهایش را. ماجرا را که برای پدرم تعریف کردم، سری تکان داد و گفت اینها را در آگاهی هم گفتی، گفتی عمداً این کار را نکردی، گفتی کسی که مُرده، برایتان کم از پدر نبوده، گفتی سیامک در خانه ما بزرگ شده و برایتان برادر بوده، همه اینها را گفتی، همه اینها را سیامک می‌داند، پس چرا با من، من پیرمرد اینطور برخورد می کند؟ چرا فکر می کند من برادرم را کشته‌ام؟ چرا نمی گذارد من سر قبر برادرم بروم؟! کاش من هم بمیرم و از این غم خلاص شوم!

پاورقی

بقیه از صفحه ۳۹

جور دیگر باید دید

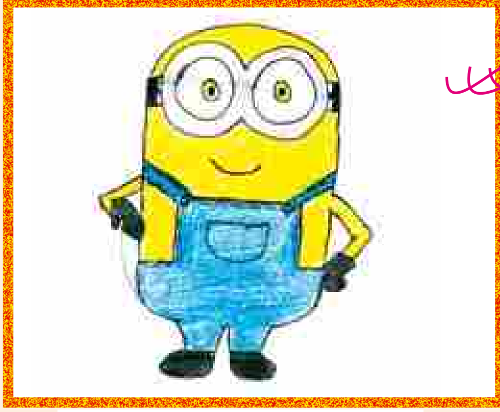
مادرش گفت به‌نظر می آید رعنا بیمار است. حالا که این آیتم را می‌نویسم، دو هفته است رعنا در کلینیک زن‌عمو بستری است. خواهرش که این قصه را برایم تعریف کرد، می گفت حالش بهتر شده و می گفت پدر و مادرش و خودش به توصیه زن‌عمو به کلاسی می‌روند و آموزشهایی می‌بینند.

جور دیگر: می‌خواهم چیزی بگویم که شاید برای برخی‌ها عجیب باشد: اینکه می گویند همدردها یکدیگر را درک می کنند، شاید درست باشد اما این درست نیست که بگوییم همدردها یکدیگر را خوشبخت می کنند چون دوستها یا جفتها باید تکمیل کننده هم باشند نه اینکه هر دو زجر کشیده و بیمار شخصیتی باشند. اگر شما جای رعنا بودید، به انوش جذب نمی‌شدید مخصوصاً که می‌دانستید آدمی مردم گریز و عاصی و تنهاست. پس غیر طبیعی است. شما که دارید جور دیگر دیدن را یاد می گیرید، می‌دانید نزدیک شدن به کسی که نرمال نیست، دردسرهایی دارد که بدترین عارضه‌اش سر رعنا آمد و انوش با مرگی بدخراش کشته شد و روح رعنا را خراشاند. اگر جای پدر و مادر رعنا بودید، می‌دانستید که از بیمار روحی نمی‌پرسند: «بریم دکتر؟» راهش این است که هر طور که شده، او را ببرند دکتر. پدر و مادر رعنا فکر می کردند دارند به آزادی فردی رعنا احترام می گذارند که او را به دکتر نمی‌برند یا نمی گویند گوشی را ول کن و یا برای خورد و خوراکش اصرار نمی‌کنند. بچه دارد از گرسنگی تلف می‌شود، اینها از آزادی فردی حرف می‌زنند. بچه با رؤیای بیمار و خودآزار رفیق شده، به جای اینکه بگویند پیش او نرو، می گویند در این خانه آزادی فردی هست پس هرطور راحتی! بچه ساعت دو نصفه شب به بیمارستان می‌رود و جسد مُرده می‌بیند و روحش به عذابی طولانی دچار می‌شود، اما پدر و مادرش..! شما اهل مکتب جور دیگر هستید و در برابر مسائلی که پیش می آید، فقط یک راه‌حل ندارید و دنبال جور دیگری از راه‌حلها هستید. درود بر شما!

اگر می خواهیم سعادتمند زندگی کنیم، باید به حقیقت نزدیک شویم ● افلاطون

نقاشی‌های شما





سیده مبینا سیدپور ۱۰ ساله از گرگان



مهدیه ملاح ۱۰ ساله از نوکنده



فاطمه زهرا شربتی ۱۰ ساله از نوکنده



شکیلا برمکی ۸ ساله از ماهشهر



ابوالفضل بابایی ۱۱ ساله از مارلیک



محمدمهدی رصاف ۵ ساله از وزوان



دانیال فلاحیان ۷ ساله



سید امیر حسام سیدی از نوکنده



مهرآسا مردان از نوکنده



سوگند صالحی ۹ ساله از تهران



اورمان ولی پور ۴ ساله از ارومیه

مانا

مانا، طعم به یاد ماندنی

محصولات سبزیجات مانا | Vegetables Pasta



mana.macaron | mana_macaron

www.manamacaron.com